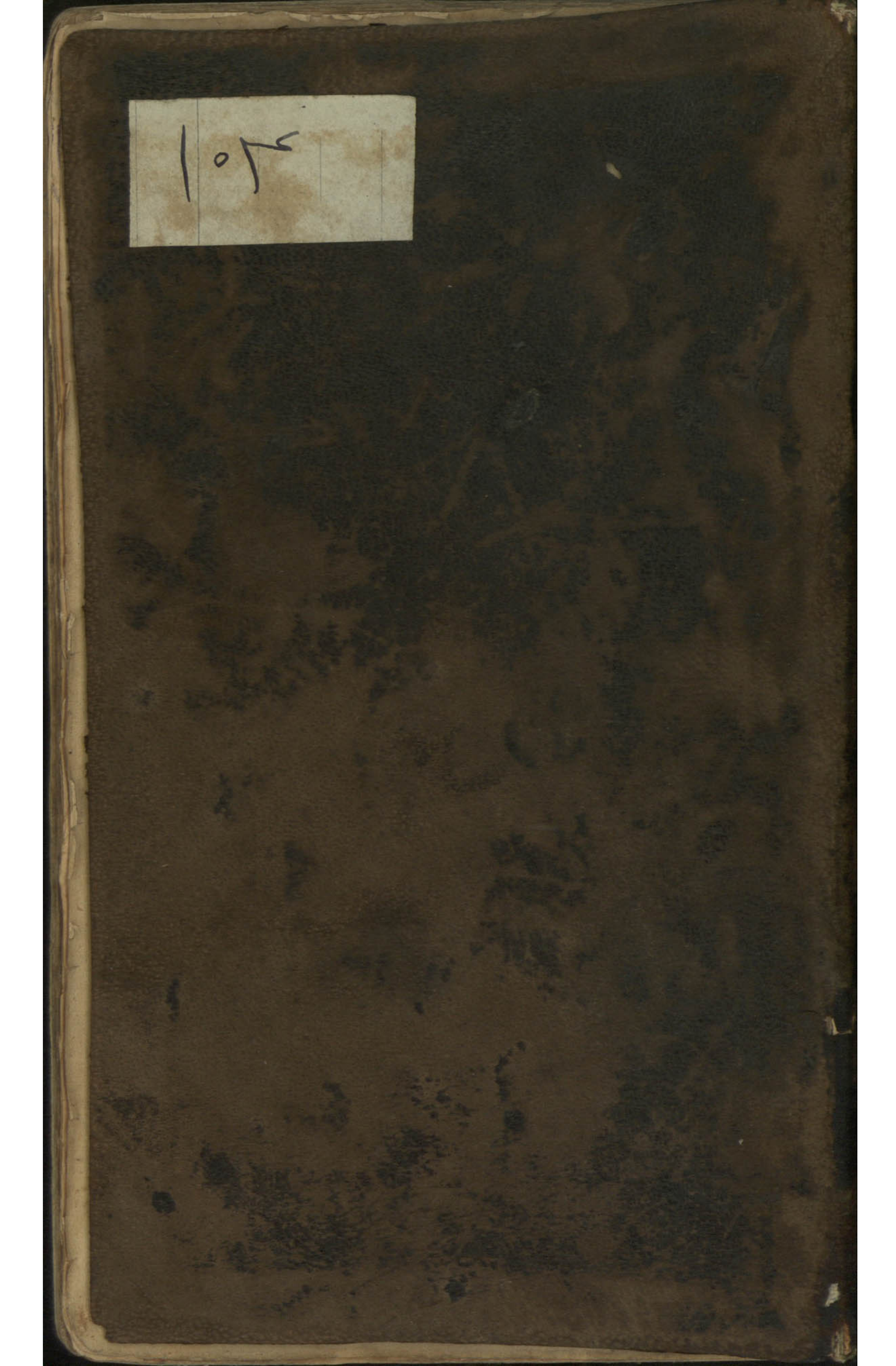
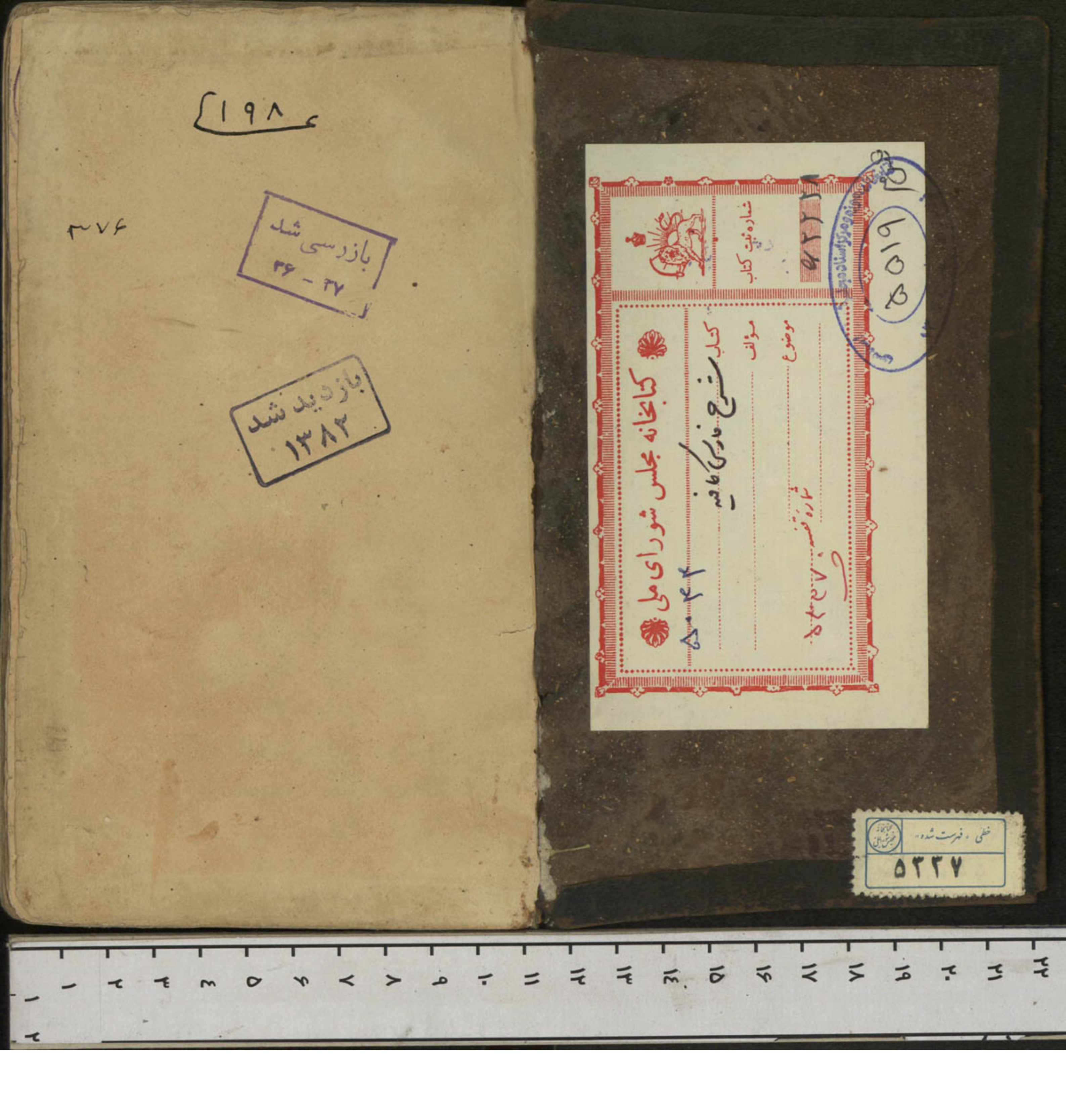
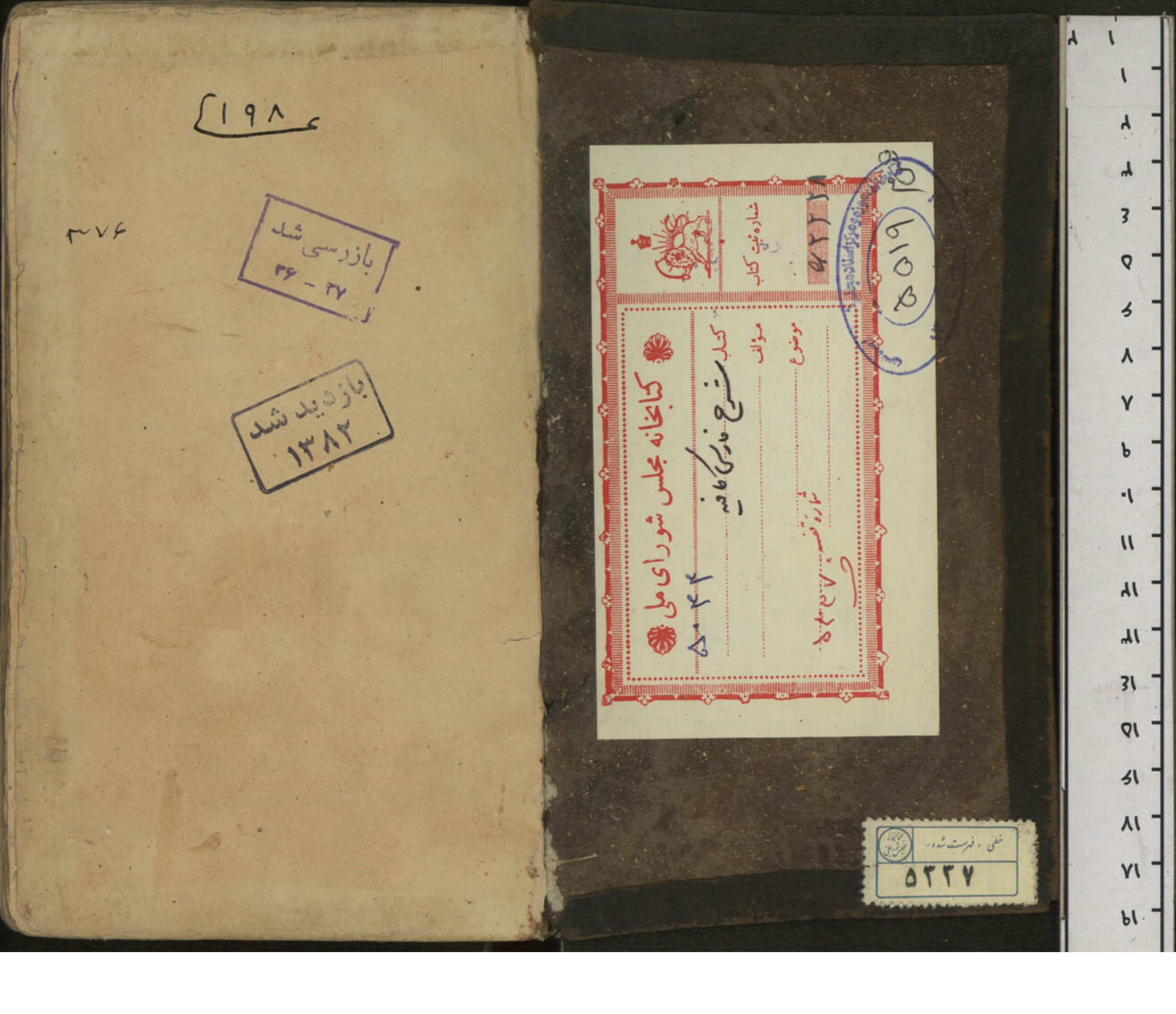

۱۵۴



ع۱۹۸
۳۷۶
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
خطی - فهرست شده -
۵۲۲۷



ع ۱۹۸
۳۷۶
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
۵۰۳۲۴
شماره ثبت کتاب
مؤلف
موضوع
خطی « فهرست شده »
۵۳۳۷

الثاني الاسم والاول الفعل يعني زيرا که کلمه که دلالت ميکند بر معني که بيان شده در نفس خودش بي آنکه
محتاج باشد در دلالت کردن بر معني خود بسوي انضمام کلمه ديگر باو و آنکه دلالت کند و
بنفس خودش در معني خود بلکه محتاج است بانضمام کلمه ديگر باو در دلالت کردن بر معنيش و قسم
دوم که دلالت نميکند حرف است مثل من و الي و قسم اول که دلالت ميکند بر معني خود به تنهايي يا آنست که
مقترن است معني با حد از منه ثلاثه که آن ماضي است و حال و استقبال ثاني که مقترن نيست باحد
از منه ثلثه اسم است مثل رجل و علم و اول که مقترن است باحد از منه ثلثه فعل است مثل ضرب و خرج
وقد علم بذلك حد كل واحد منها يعني تحقيق که دانسته شده است بدليل حصر کلمه در قسم تعريف هر يکي از
اسم و فعل و حرف زيرا که دانسته شد از وجه حصر آنکه حرف کلمه ايست که دلالت نميکند بمعني خودش
به تنهايي و فهميده ميشود از و اقتران معني او بيکي از احد ازمنه ثلثه و اين تعريف وي است و آنکه اسم کلمه ايست
که دلالت ميکند بمعني خودش به تنهايي و فهميده نميشود از و اقتران معني او بيکي از ازمنه ثلثه و اين
نيز تعريف معني اسم است الكلام ما تضمن كلمتين بالاسناد ولا يتاتى ذلك الا في اسمين او في فعل و اسم
کلام در لغت آنچيز است که تکلم کرده شود باو خواه اندک باشد و خواه بسيار و در اصطلاح نحاة
لفظيست متضمن باشد دو کلمه را يعني هر يک از آن دو کلمه در ضمن او بوده باشد بنحوي که حاصل
باشد بسبب اسناد يکي از آن دو کلمه بديگري و اسناد در هم کلمه است بکلمه ديگر بنحوي که مفيد باشد
مخاطب را فايده که تامه باشد يعني مخاطب را بعد از سماع کلام مشتمل بر آن اسناد انتظار
نباشد باسنادي ديگر و حاصل نميشود اين کلامي که مذکور شد از ترکيبات اقسام کلمه
مگر از ترکيب دو اسم يا اسمي و فعلي زيرا که ترکيبات دو دو از اقسام کلمه زياده از شش نميشود

اين تعريف حرف است و آنکه فعل کلمه ايست که دلالت ميکند بمعني خودش به تنهايي

اسم و اسم و فعل و حرف و حرف است و فعل و اسم حرف و فعل حرف و دو چهار قسم
ازین اقسام که آن فعل و فعل و حرف و حرف و فعل و حرف و اسم و حرف است اسناد که لا بد است
ازان در کلام یافت نمیشود و در باقی یافت میشود الاسم ما دل علی معنی فی نفسها غیر مقترن مبحث اسم نفسه آ
باحد الازمنة الثلثة یعنی اسم کلمه ایست که دلالت کرده است بر معنی که حاصل است آن معنی
در نفس آن کلمه و آن معنی مقترن بیکی از ازمنه ثلثه و مراد از بودن معنی در نفس کلمه دلالت نسبت ه
کردن اوست بر او بی احتیاج بسوی انضمام کلمه دیگر بسوی او بدانکه بعد از ذکر اسم و تعریفش
ذکر کرده است بعضی از خواص اسم را از جهة زیادتی شناخت اسم پس گفته است و من خواصه دخول
اللام والجر والتنوین والاسناد الیه والاضافة یعنی بعض از خواص اسم دخول لام تعریف است بعضی آ
خاصه شیی آنست که مخصوص شده باشد بان شیی و یافت نشود در غیر او و این خاصه شامل است افراد
آن شیی را که خاصه اوست مانند امکان نوشتن مر آدمی را شامل نیست همه افراد آن شیی را خاصه ر
که خاصه اوست مانند نوشتن بالفعل مر آدمی را و وجه اختصاص لام تعریف بان اسم آنست که او موضوع است عت د
از جهة معین گردانیدن معنی مطابقی لفظ که آن معنی مستقل باشد بمفهومیت
یعنی فهم آن معنی محتاج نباشد بملاحظه امری دیگر که در ضمن او ملحوظ شود و فعل را
اگرچه معنی مستقل هست لیکن معنی مطابقی او نیست و حرف را خود معنی مستقل
بمفهومیت نیست و اسم است که معنی مطابقی او مستقل است بمفهومیت پس
سزاوار است که مخصوص باسم باشد و بعضی دیگر از خواص اسم باشد و بعضی
دیگر از خواص اسم دخول جر است و وجه اختصاص او باسم آنست که او اثر حرف

جرّ است در لفظی که مجرور شود بحرف جری که ملفوظ باشد یا مقدر و دخول حرف جر
خواه ملفوظ باشد و خواه مقدر مخصوص است باسم زیرا که حرف جر از جهة کشانیدن
معنی فعل است بسوی اسم پس سزاوار آنست که داخل اسم شود تا بکشاند معنی فعل را
بسوی او و چون ثابت شد که دخول حرف جر از خواص اسم است پس جر نیز که اثر
اوست از خواص اسم خواهد بود چه اثر بی مؤثر نمی باشد و بعضی دیگر از خواص اسم دخول
تنوین است و تنوین در اصطلاح نونیست ساکن نه در خط که تابع باشد حرکة آخر
کلمه را و نه از جهة تاکید فعل است و تنوین بر پنج قسمت تمکن و تنکیر و عوض و مقابله
و ترنم و ما سوی ترنم مخصوص اسم است اما تنوین تمکن پس از آن جهة که آن تمکن
میباشد اسم را در اسمیت یعنی دلالت میکند بر آنکه اسمی که در او یافت شده است این تنوین مشابهت فعل را
بان دو وجه مشابهتی که معتبر است در منع صرف اسم نیست باید که داخل فعل و حرف شود اما تنوین
تنکیر پس از آن جهة که او بر کلمه جدا میکند نکره را از معرفه پس دلالت میکند بر آنکه مدخول او معین نیست و چون
نکره و معرفه از اقسام اسم اند نه فعل و حرف پس باید که فارق میان معرفه و نکره مخصوص اسم باشد
اما تنوین عوض از مضاف الیه پس از آن جهة که او لاحق میشود کلمه را بجای مضاف الیه بعد
که ملحق شود کلمه را که مضاف الیه تواند بود و در او چون اسمیت ~~از اقسام کلمه~~ که او را مضاف
الیه است پس باید که این تنوین مخصوص او باشد اما تنوین مقابله که او برابر شده است نون جمع

[illegible]

مذکر سالم را پس از انجهة که او ملحق میشود جمع مؤنث سالم را و چون جمع مؤنث سالم از
اقسام اسم است پس تنوین ملحق باو مخصوص اسم باشد و بعضی دیگر از خواص اسم آنست که اسناد
کرده میشود چیزی بسوی او و وجه اختصاص این معنی باسم آنست که فعل بحسب وضع مسند است و بس
و حرف نه مسند است و نه مسند الیه پس آنچه از اقسام کلمه قابل باشد که نسبت داده شود بسوی
او چیزی را اسم باشد و بس پس این معنی مخصوص او باشد و بعضی دیگر از خواص اسم مضاف
شدن است بسوی لفظی بتقدیر حرف جر و وجه اختصاص این معنی باسم آنست که این معنی را
لازم چند چیزست که آنها مخصوص اند باسم و آن لوازم مخصوصه باسم تعریف و تخصیص
و تخفیف است پس ملزوم ایشان که اضافه باشد نیز مخصوص اسم باشد وهو معرب
ومبنی فالمعرب المرکب الذی لم یشبه مبنی الاصل وحکمه ان یختلف آخره
باختلاف العوامل لفظا او تقدیرا یعنی اسم بر دو قسم است معرب و مبنی و اسم معرب
اسمیست که ترکیب کرده باشند با کلمه دیگر و شبه نه باشد مبنی را که او اصلست در بنا
و اصل در بنا فعل ماضی و امر بغیر لام و حروفات و از جمله احکام معرب و آثاری که
مترتب میشوند بر وی از انجهة که معرب است آنست که مختلف شود ذات آخر او
یا بگردد حرکت یا مبدل شود حرفی بحرفی دیگر چنانکه در صورتی که اعراب او بحرف باشد
یا صفتش یا بگردد مبدل شود صفه او بصفه دیگر چنانکه در صورتی که اعراب او بحرکت
باشد و این اختلاف مذکور بسبب اختلاف عواملی که داخل اند بر وی خواه این اختلاف
لفظا باشد یا بحسب تقدیر مثال اختلاف آخر بحسب لفظ و تقدیر جاءنی ابوک و رأیت

ف

اباک و مررت بابیک و جاءنی ابو القاسم و رأیت ابا القاسم و مررت بابی القاسم و مثال اختلاف
حرکت بحسب لفظ و تقدیر جاءنی زید و رأیت زیدا و مررت بزید و جاءنی فتی و رأیت فتی
و مررت بفتی الاعراب ما اختلف آخره به لیدل علی المعانی المعتورة علیه یعنی اعراب حرکت
یا حرفی که مختلف شده است آخر معرب از انجهة که معرب است بآن حرکت یا آن حرف تا دلالت
کند آن اختلاف بر معنی چند مختلف که بنوبت وارد میشوند بر معرب آن معانی مختلفه فاعلیه و مفعولیه
و اضافه است وانواعه رفع ونصب وجر فالرفع علم الفاعلیة والنصب علم المفعولیة والجر
علم الاضافة و انواع اعراب اسم سه است رفع و نصب و جر پس رفع خواه بحرکت باشد و خواه
بحرف نشانه فاعل بودن شی است یا در حکم فاعل بودن مانند مبتدا و خبر و غیر ایشان
و نصب نشانه مفعول بودن شی است یا در حکم مفعول بودن مانند حال و تمیز و مستثنی و غیر
آن و جر نشانه مضاف الیه بودن است العامل ما به یتقوم المعنی المقتضی للاعراب یعنی عامل آن چیز است
که بسبب او حاصل میشود معنی از آن معانی که بنوبت وارد میشوند بر معرب که مقتضی
آن معنی اعراب باشد پس در جاءنی زید جاء عامل است که بوی حاصل میشود معنی فاعلیه که مقتضی
رفع است و در رأیت زیدا رأیت عامل است که بوی حاصل میشود معنی که مقتضی نصب است
و در مررت بزید با عاملست که بوی حاصل میشود معنی اضافه که مقتضی جر است فالمفرد المنصرف
وجمع المکسر المنصرف بالضمة رفعا والفتحة نصبا والکسرة جرا بعد از آنکه دانستی اعراب و انواع او را
بدانکه اسم مفرد آنست که مثنی و مجموع نباشد و آن اسم مفرد منصرف باشد و همچنین جمع مکسر
منصرف و آن جمعیست که بنای واحد در وی سالم نباشد از تغیر و غیر منصرف نباشد اعراب هر یکی

یعنی در
فاعل در
مفعول در

ازیشان بضمه است در حالت رفع وبفتحه است در حالت نصب وبکسره در حالت جر مثال

مفرد منصرف مثل جائنی زید ورایت زیدا ومررت بزید ومثال جمع مکسر مثل جائنی منصرف

رجال ورایت رجالا ومررت برجال جمع المؤنث السالم بالضمة والکسرة یعنی جمع مؤنث

سالم وآن جمعیست که بالف وتا باشد اعراب او بضمه است در حالت رفع وبکسره است در حالت نصب

وجر مانند جائنی مسلمات ورایت مسلمات ومررت بمسلمات بدرستی که نصب وی تابع جر است غیر المنصرف

بالضمة والفتحة یعنی غیر منصرف که عنقریب معلوم میشود اعراب او بضمه است در حالت رفع وفتحه است در

حالت نصب وجر مثل جائنی احمد ورایت احمد ومررت باحمد بدرستی که جر وی تابع نصب است

اخوک وابوک وحموک وهنوک وفوک وذو مال مضافة الی غیر یاء المتکلم بالواو والالف والیاء

یعنی این شش اسم که اخ واب وحم وهن وفو وذو باشند اعراب ایشان بواو است در حالت رفع و بالف است

در حالت نصب وبیاست در حالت جر لیکن بشرط آنکه مکبر باشند وموحد ومضاف بغیر یاء متکلم باشند زیرا

که مصغرات ایشان معرب بحرکات اند مانند جائنی اخیک ورایت اخیک ومررت باخیک و[illegible]

ومجموع ایشان معرب بحرکات تثنیه وجمع وغیر مضاف ایشان نیز که مکبر وموحد باشند اعراب ایشان

بحرکات است مانند جائنی اخ و[illegible] ومررت باخ المثنی وکلا مضافا الی مضمر واثنان بالالف والیاء یعنی اسم رایت لغا

که بر صیغه تثنیه باشد وکلا در حالتی که مضاف باشد بسوی ضمیر ولفظ اثنان وهمچنین اثنتان و لفظ ظاهر

ثنتان بر یک نحو اعراب ایشان بالف است در حالت رفع وبیاء ماقبل مفتوح است در حالت نصب وجر

ومثال مثنی جائنی الزیدان ورایت الزیدین ومررت بالزیدین ومثال کلا جائنی کلاهما ورایت

کلیهما ومررت بکلیهما ومثال اثنان جائنی اثنان ورایت اثنین ومررت باثنین وقید مضافا الی مضمر

ازجهت آنکه اگر کلا مضاف باسم ظاهر باشد اعرابش تقدیری است چنانکه گویی جائنی کلا الرجلین

ایان

۴

ورایت کلا الرجلین ومررت بکلا الرجلین جمع المذکر السالم واولو وعشرون واخواتها بالواو والیاء

یعنی جمع مذکر سالم وآن جمعیست که بواو ونون ویا ونون باشد والفاظی که ملحق اند باو

یعنی اولو که جمع ذو است نه از لفظش وعشرون ونظایر آن که ثلثون واربعون وخمسون وستون

وسبعون وثمانون وتسعون است اعراب ایشان بواو است در حالت رفع وبیای ماقبل مکسور است در

حالت نصب وجر مثال جمع جائنی الزیدون ورایت الزیدین ومررت بالزیدین ومثال اولو جائنی

اولو مال ورایت اولی مال ومررت باولی مال ومثال عشرون جائنی عشرون رجلا ورایت عشرین

رجلا ومررت بعشرین رجلا وبرین قیاس است مثال اخوات عشرون چون فارغ شد مصنف

مختلفه از ذکر تقسیم اعراب بسوی اعراب بحرکه وحرف در بیان موانع ایشان شروع کرد در بیان

موانع اعراب لفظی وتقدیری چون تقدیری کمتر بود از لفظی اشاره کرد اول بسوی

او وبعد از آن بیان کرد که اعراب لفظی ما عدای اوست پس گفت که التقدیر فیما تعذر کعصی

وغلامی مطلقا او استثقل کقاضی رفعا وجرا یعنی تقدیر اعراب در اسم معرب بحرکات که متعذر

باشد ظهور اعراب در لفظ او وابن امتناع ظهور اعراب در وقتی که حرفی که محل اعراب است

الفی بود قابل حرکه اعرابی نباشد هم چو اسم معرب بحرکاتی که آخر او الف باشد مقصوره خواه

آن الف در لفظ موجود باشد مانند العصی وخواه محذوف باشد بالتقاء ساکنین مانند

عصًا بدرستی که الف مقصوره در هر دو صورة قابل حرکت اعرابی نیست وهمچنانکه در اسم

معرب بحرکتی که مضاف بیاء متکلم باشد مانند غلامی بدرستی که از جهت اشتغال ماقبل یاء

متکلم بکسره از دخول عامل بکسره از جهت مناسبت ناممتنع است که داخل شود بر ماقبل

بجای دو علت آنست که کسره و تنوین در او نباشد زیرا که این نه علتی که مذکور شد همه فرعند عدل
فرع معدول عنه است و وصف فرع موصوف و تانیث فرع تذکیر است و معرفه فرع نکره است
و عجمه فرع عربیه است و جمع فرع واحد است و ترکیب فرع افراد است و الف و نون مزیدتان
فرع ما زید علیه است و وزن فعل فرع وزن اسم است پس هرگاه در اسمی دو علت ازین علتها یافت
شود یا یکی که مکرر گردد در وی دو فرعیت باشد پس شبیه بفعل شود زیرا که در فعل دو فرعیت است
نسبت باسم یکی از جهت اشتقاق زیرا که فعل مشتق است از مصدر که اسم است و دیگری از جهت
افاده زیرا که فعل در فایده دادن محتاج است باسم و چون باین دو فرعیت مشابهت یافت
بفعل منع کردند از وی دو چیز که در فعل نیست اول کسره دوم تنوین بدانکه اسم غیر منصرف را جایز است
کسره و تنوین بر وی داخل کردن اول از جهت ضرورة شعری است که وزن
شعر راست نیاید مگر بکسره و تنوین همچنانکه واقع شده است در قول حضرت فاطمه علیها السلام
در مرثیه پدر بزرگوار خود که صبّت علیّ مصائبٌ لو انها صبّت علی الایام صرن لیالیا چه اگر
مصائب خوانیم بی تنوین شعر از وزن می‌افتد و یا آنست که وزن شعر راست آید لیکن در
وی اندک خللی باشد که او را در اصطلاح عروض زحاف خوانند مثل قول شاعر که اعد ذکر
نعمانٍ لنا ان ذکره هو المسک ما کررته یتضوع چه اگر فتحه دهند نون نعمان را وزن مستقیم است
لیکن [illegible] خواهد بود و یا ضرورة شعری واقع است از برای رعایت قافیه مثل
قول شاعر که سلام علی خیر الانام و سیدٍ حبیب اله العالمین محمدٍ بشیر نذیر هاشمی مکرّم
عطوف رؤف من یسمی باحمدٍ چه اگر فتحه دهند دال احمد را وزن مستقیم است لیکن خلل بقافیه

می‌رسد که حرف آخر در بین ابیات دال مکسور است پس نشاید که دال احمد را مفتوح سازند
و دوم از جهت مناسبت لفظی و آن آنست که اسم غیر منصرف با اسم منصرف متصل شود در کلامی پس جایز
و مستحق باشد که این اسم غیر منصرف را منون سازند تا مناسب رفیق خود باشد در
لفظ همچنانکه سلاسلاً را از جهت مناسبت اغلالاً و سعیراً منون ساخته اند و از جهت همین
اشاره کرده بقول خود و قد یجوز صرفه للضرورة او التناسب مثل سلاسلاً یعنی جایز است
گردانیدن حکم منصرف یعنی داخل ساختن کسره و تنوین را از جهت ضرورة شعری یا تناسب
لفظی مثل قول خدای سلاسلاً و اغلالاً بطریقی که مذکور شد و ما یقوم مقامهما الجمع و الفا
التانیث یعنی و آن یکی علتی که می‌ایستد بجای دو علت جمعیت که رسیده باشد بصیغه منتهی
جموع خواه جمع جمع باشد حقیقة مانند اکالب و اساور و اناعیم بدرستی که اکالب جمع
اکلب است و اساور جمع اسوره است و اسوره جمع سوار است و اناعیم جمع انعام است
و انعام جمع نعم است پس اکالب و اساور و اناعیم جمع جمع باشند یا نباشند بلکه در حکم
جمع جمع باشند مانند مساجد و مصابیح که ایشان موافق اند با صیغه جمع جمع در عدد
حروف و حرکات و سکنات بدرستی که اسم باین جمعیت حقیقی یا حکمی غیر منصرف میشود و دو الف تانیث
که یکی الف تانیث مقصوره است و دیگری الف تانیث ممدوده مانند حبلی و حمراء که در این
دو اسم تانیث هست و لزوم تانیث نیز زیرا که این دو الف لازم شده اند مر کلمه را بسبب
وضع هرگز از وی جدا نمیشوند زیرا که در حبلی حبل نگویند و در حمراء حمر نگویند و لزوم
تانیث بمنزله تانیث دیگر است پس هر گاه در اسمی هر یک ازین دو الف یافت شود تانیث
دیگر

جمع شوند م

بسوی الجزی که از پیشتر ذکر کرده شد

و اکلب جمع کلب است م

دو جمع م

مکرر در وی کرده و غیر منصرف شود پس تانیث مکرر متعدد چون فارغ شد از ذکر مثالها تفصیل شروع نموده در تعریف هر یک از علل تسع بر ترتیب ذکر مثال پس گفت **فالعدل** خروجه عن صیغته

مبحث عدل

الاصلیة یعنی پس عدل بودن اسم است مخرج از صیغه خود که اصلیت یعنی اصل و قاعده اقتضا میکند که اسم بر آن صیغه بوده باشد باید دانست که عدل باین معنی منقسم میشود بسوی

تحقیقی را

عدل تحقیقی و عدل تقدیری بودن اسم مخرج از اصلی که دلالت کند بر آن اصل دلیلی سوای غیر منصرف بودن او پس مراد تحقیقی از اصل محقق و هرگاه مخرج شود اسمی از چنین اصلی آن اسم عدل تحقیقی باشد و بسوی این معنی اشاره کرده مصنف و فرمود که تحقیقاً کثلاث و مثلث و اخر و جمع یعنی عدل بودن اسم است مخرج از صیغه خودش که اصلی است مخرج بودنی ثابت از اصل تحقیقی که دلالت کند بر آن اصل محقق دلیلی سوای غیر منصرف بودن آن اسم مانند ثلاث و مثلث و اخر و جمع اما در ثلاث دلیلی که دلالت کند بر اصل وی غیر از منع صرف آنست که لفظ وی مکرر نیست و معنیش مکرر است و اصل و قاعده آنست که هرگاه معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر باشد چنانکه میگویند در وقتی که جماعه رسیده آمده باشند جائنی القوم ثلثة ثلثة پس از این قاعده دانسته شد که اصل ثلاث لفظی است مکرر که ثلثة ثلثة باشد که ثلاث معدول است از آن و در مثلث قیاس کن مثلث را و همچنین است حال احاد و موحد و ثناء و مثنی و رباع و مربع و خماس و مخمس و سداس و مسدس و سباع و مسبع و ثمان و مثمن و تساع و متسع و عشار و معشر و سبب منع صرف ثلاث عدل تحقیقی است چنانکه معلوم شد و وصفیت اصلی است زیرا که در ثلثة ثلثة وصفیة

باید دانست که در وضع ثلاث و مثلث عدل معتبر است و وصف اصلی که معدول اسمی است و دیگر اسم معدول که از ثلثة ثلثة معدول است عدل تحقیقی شود

اصلی است بود و در وقتی که ثلث و مثلث را وضع میکردند از برای این معنی و صیغه عارضی ثلثة ثلثة را در معنی ایشان اعتبار کرده‌اند و بعد از آن ثلث و مثلث را وضع کردند از برای این معنی که وصفیه معتبره در اوست پس وصفیه در ثلاث و مثلث اصلی باشد و بر ایشان قیاس کن اخوات ایشان را و گفتیم که وصفیه در ثلثة ثلثة عارضی است زیرا که وضع کرده‌اند ایشان را از برای مرتبه معینه از مراتب عدد و بعد از آن وصفیه ثابت و چون جاری میسازند ایشان را بر معدودی بر صفتیه عارض ایشان میشوند مانند جائنی القوم ثلثة اما در اخر دلیلی که دلالت کند بر اصل وی غیر از منع صرف آنست که اخر جمع اخری است و اخری مؤنث آخر است شهادة تصریف مانند آخر اخران آخرون اخری اخریان اخریات و اخر و آخر اسم تفضیل است زیرا که معنی وی ادل بود اگرچه این زمان نقل کرده‌اند او را بمعنی غیر یعنی دیگر و شرط اسم تفضیل چنانکه دانسته شود آنست الا و تقع و جنس تفضیل آنست که مستعمل باشد باللام یا اضافه یا کلمه من و چون مستعمل نشده است با یکی از اینها دانسته شد ~~بلکه از اینها دانسته شد~~ که معدول است از یکی از ایشان لیکن خلاف میان نحات بعضی گفته‌اند که اخر معدول است از الاخر و بعضی گفته‌اند که آخر معدول است از آخر من و اصح از نحات گفته است که اخر معدول است از آخر که از آنکه اضافه سبب میشود که در اخر نیست اول سبب تنوین میشود تا عوض الیه بود مانند تنوین حینئذ و حال آنکه در اخر تنوین نیست چه اسم غیر منصرف با تنوین جمع نمیشود دوم آنکه سبب بنا میشود چه اگر معدول میشود از اضافه بنا نهاده میشود بر ضم تا ضمه دلالت کند بر حذف مضاف الیه مانند قبل و بعد و حال

در اصل

هیچ یک از اینها دانسته شد مذکوره از

از مضاف

می شد آن

انکه اسم غیر منصرف و با جمع نشود چه او از قبیل معربات است سیم سبب اضافه آخر میشود بمثل خود دشش بر اکر معدول باشد از وی بایستی که اضافه کرده باشند او با خود دیکر تا اخر تمیم دلالت کند بر حذف مضاف الیه چه شیء مضاف بنفس خود تعریف نشود مانند یا تیم تیم عدی که در اصل یا تیم عدی تیم عدی بوده است که مضاف الیه اول را انداخته‌اند و تیم اول را اضافه کردند به تیم ثانی و حال آنکه آخر مضاف نشده است بمثل خود دشش پس از این تحقیق ظاهر شد که آخر معدول است یا از آخر
از الاخر من التفضیل و بس و سبب منع صرف وی عدل تحقیقی است چنانکه معلوم شد و دو صیغه
زیرا که دانسته شد که آخر اسم تفضیل است و صیغه او در حین وضع معتبر است و سبب منع صرف آخر قیاس
وزن فعل است و دو صیغه اصلی است اما در جمع دلیلی که دلالت کند بر اصل وی غیر از منع صرف
انست که جمع جمع جمعاء است و جمعاء از برای مؤنث است مذکر او اجمع است و فعلای که مذکر
او افعل باشد آنست که اگر آن فعلاء صفت باشد جمع کنند او را بر فعل شبها و شده صرف
حرف افعل صفتی باین طریق است که افعل فعلان فُعل فعلاء فعلا و ان فعل نحو احمر احمران حُمر
حمراء حمراوان حمر پس قیاس جمعاء بر تقدیر صفتیه آنست که جمع کنند او را بر جمع چون جمع نکرده‌اند
او را بر جمع پس دانسته شد که معدول است از وی و اگر فعلاء اسم باشد قیاس آنست که جمع کنند بر فعال
و فعلاوات بشهادت صرف صرف اسمی باین طریق است که افعل افعلان افعلون فعلاء فعلاوان
فعالی فعلاوات پس قیاس جمعاء بر تقدیر اسمیه آنست که جمع کنند او را بر جماعی یا جمعاوات چنانچه
صحرا که جمع کرده‌اند او را بر صحاری و صحراوات و چون جمع نکرده‌اند او را بر جماعی و جمعاوات
دانسته شد که معدول است از ایشان پس عدل جمع بر هر تقدیر تحقیقی است چنانکه معلوم شد

و دو صیغه

دو صیغه او اصلی است زیرا که جمع اگرچه جمع جمعاء صفتی است و صیغه او ظاهر است چه دلالت
دارد در جمعیت و اگر جمع جمعاء اسمی است و اگرچه غالب شده است اسمیت بر و صیغه چه اسم تاکید است
لیکن صیغه صفتیش اصلی است و عنقریب دانسته خواهد شد که غرض نمی‌رسانند و صیغه اصلی را
غلبه اسمیه و سبب منع صرف اجمع وزن فعل است و دو صیغه اصلی است و عدل تقدیری بودن
اسم است مخرج از اصل مقدر و مفروضی که دلیلی بسوی تقدیر و فرض آن اسم غیر منصرف یافتن اصل بدر
ان اسم باشد یعنی چون آن اسم را غیر منصرف یافتند در کلام عرب بعد از تتبع در وی نیافتند علة از عدل م
در آن یک علت که در وی یافتند قایم مقام دو علت نیست پس محتاج شدند بجهت حفظ قاعده که اعتبار
علتی دیگر کنند و غیر عدل را اعتبار نتوانست کرد پس اعتبار کردند عدل را و چون اعتبار عدل موقوف بعدل م
بود بر وجود اصلی و در آن اصل دلیلی نبود که دلالت کند بر وجود اصل غیر از منع صرف پس اصلی از
برای آن اسم فرض کردند و اعتبار کردند خروج اسم را از آن اصل و مراد نحاة از عدل تقدیری
اینست و مصنف اشاره کرد بسوی این فرموده او تقدیراً کعمر و باب قطام فی بنی تمیم یعنی یا عدل
بودن اسم مستخرج از صیغه خود دشش که اصل است تحقیق بودنی ثابت از اصل مقدر و مفروض
که داعی بسوی تقدیر و فرض آن اصل غیر منصرف یافتن آن اسم باشد مانند عمر و همچنین عمر و زفر
بدرستی که یافتند ایشان را در کلام عرب غیر منصرف و نیافتند در ایشان سببی ظاهر مگر علمیت و اعتبار کردند
عدل را در ایشان و چون اعتبار عدل موقوف بود بر وجود اصلی پس فرض کردند که اصل ایشان عدل بود
عامر و زافر است که عمر و زفر معدولند از ایشان و غیر منصرف‌اند بسبب عدل تقدیری و علمیت
و مانند باب قطام که معدول است از قاطمه بعدل تقدیری در لغت بنی تمیم و مراد بباب قطام لفظیست م

که بر وزن فعال باشد و در اخر او را بنا شود و علم اعیان مونثه بود پس کسانی که اینها را عدل اعتبار
کردند عدل را در بنو اسد حمل او بر فعال در ذوات الرای که اعلام مونث باشد مانند
حضار و ظفار و مانند اینها پس کسانی که از جهت تحصیل سبب بنا اعتبار کردند عدل را در ایشان زیرا
که اعتبار عدل در ایشان مشابهه ایشان است بفعال که بمعنی امر است چه فعال بمعنی
امر معدول است از فعل مانند نزال که بمعنی انزل است و معدول است از و پس هرگاه
که اعتبار عدل در ذوات الراء کرده شد مشابه شدند بفعالی که بمعنی امر است عدلا و در بنا
پس این مشابهت مبنی پس چون منتسب اعتبار عدل در ذوات الراء کردند در اعدای ایشان نیز از
هر که معرب است و غیر منصرف مانند باب قطام حمل بر ذوات الراء با آنکه احتیاج باعتبار عدل نبود
چه دو سبب ازین اسباب منع صرف در وی هست که آن علمیت و تانیث باشد و ازینجهه که در بعضی از
نسخ کافیه این عبارت یافت نشده است اما باب قطام نزد حجازیین مبنی است همچو نزال خوانش
بدانکه اسمی که در مقابل فعل و حرف است بر دو قسم است یکی آنکه دلالت کند بر ذات با ملاحظه معنی
از معانیش مانند رجل و جدار و فرس و غیر ذلک و دوم دلالت کند بر ذاتی با ملاحظه معنی از
معانی وی مانند احمر و اصغر و ضارب و مضروب و غیرها و قسم اول را اسم خوانند و قسم دوم را
وصف و آنچه سبب منع صرف میشود قسم دوم است بشرط اصالت چنانکه معلوم شود پس وصف بودن
اسم است بحیثیتی که فهمیده شود از و ذات مبهم با معنی از معانیش بحسب وضع آن اسم باشد از برای
آن معنی مانند احمر که موضوع است از برای ذات مبهم با معنی از معانیش که آن حمرت باشد
و فهمیدن او ذات با بعضی از معانیش از لفظ احمر بحسب وضع اوست از برای آن معنی و خوا

بحسب

از جهت تحصیل سبب بنا اعتبار

بر دو قسم

و فهمیدن او ذات با معنی از صفاتش

بحسب استعمال آن اسم باشد در کلام مانند اربع در ترکیب مررت بنسوة اربع که در اصل
موضوع است از برای مرتبه معینه از مراتب عدد پس صفت در وی نیست بحسب وضع
لکن وصفیت عارض او میشود بحسب استعمال او در کلام چه فهمیده شد زنان متصف باربعه موصوف
بر اجزای اربع شد که جمع شان است که در مثال است و آنچه معتبر است در سببیت منع صرف
وصف است اصلی نه عارضی چنانکه مصنف گفته است شرطه ان یکون فی الاصل یعنی
و شرط وصف در سببیت منع صرف آن است که بوده باشد وصف در اصل وضع نه آنکه وصفیت
عارض او شود در استعمال بعد از وضع از برای غیر وصف و این نوع وصفیت سبب منع
صرف است خواه باقی باشد بر وصفیت و خواه زایل شود از و بغلبه اسمیت و ازین
اینجهه است که مصنف گفته است فلا تضره الغلبة الاسمیة یعنی پس ضرر نمیرساند و بیرون
نمی برد وصف را از سببیت منع صرف غلبه اسمیت و معنی غلبه اسمیت آنست که مخصوص
شود وصف ببعضی از افرادش بحیثیتی که فهمیده شود از وی آن فرد بی قرینه مانند اسود که
در اصل موضوع است از برای هر چیزی که سیاه باشد لکن بسیار شده است استعمال
او در مار سیاه که فردیست از افراد او و مخصوص شده است بحیثیتی که چون اسود گویند
مار سیاه از و فهمیده شود بی قرینه فلذلک صرف مررت بنسوة اربع و امتنع اسود و ارقم
للحیة و ادهم للقید یعنی پس وصف مشروط است بآنکه وصف باشد در اصل وضع و از جهه را
منصرف است نبودن علمیت اسمیه و صفت اصلی را منصرف شد اربع در ترکیب مررت بنسوة
اربع زیرا که وصفیت او اصلی نیست بلکه وصفیت عارض او شده است در استعمال بعد از وضع

معینه

بنسوة اربع

چنانکه تحقیق شد و ممتنع شد از صرف یعنی غیر منصرف شد اسود که اسم مار سیاهست و ارقم که اسم
مار سیاه و سفید است و ادهم که اسم زنجیر است زیرا که این اسمها اگرچه بیرون رفته اند از
وصفیه بسبب غلبه اسمیه لیکن وصفیت ان اصلی است اما اسود چنانکه دانسته شد و غیر منصرف است
بسبب وصفیه اصلیه و وزن فعل و ارقم و وصفیت او اصلی است زیرا که در اصل موضوع است از
برای هر چیزی که سیاه و سفید باشد لیکن بسیار شده است استعمال او در مار سیاه و سفید
که فرد است از افراد او و مخصوص او شده است بحیثیتی که چون ارقم گویند مار سیاه و سفید
فهمند از وی بی قرینه و غیر منصرف است بسبب وصفیه اصلی و وزن فعل و همچنین است ادهم زیرا
که در اصل موضوع است از برای هر چیزی که سیاهی در و باشد لیکن بنابر کثرت استعمال اسم
زنجیر شده است و غیر منصرف است بسبب وصفیه اصلی و وزن فعل زیرا که وصفیه معتبره در
سببیت منع صرف باید که اصلیه باشد پس هر گاه که وصفیه اصلی متحقق نباشد بلکه متوهم باشد
منع صرف ضعیف است همچنانکه مصنف گفته که وضعف منع افعی للحیة واجدل للصقر واخیل للطائر
یعنی و ضعیف است منع صرف افعی که اسم مار است بنابر گمان وصفیه در وی بجهت توهم است
اشتقاق او از فوعه که معنی او خبث است پس منع صرف افعی بسبب وصفیه متوهمه و وزن فعل
ضعیف است و همچنین ضعیف است منع صرف اجدل که اسم صقر است بنابر توهم اشتقاق او
از جدل که بمعنی قوة است پس وصفیه او نیز محض گمان است پس منع صرف او نیز بسبب توهم وصف
با وزن فعل ضعیف است و همچنین است حال اخیل که اسم شقراق است و آن مرغیست که در وی
خالهاست که توهم کرده اند که در وی وصفیه است گویا که معنی وی شی ذو خیلان است

[illegible]

بعد قوله

چه توانند بود که مشتق باشد از خال و منع صرف او نیز بسبب وزن فعل و وصفیت توهمی ضعیف
باشد پس چون ضعف منع درین اسمها معلوم شد و وصفیه است بحسب اصل و وضع چه
قصد نکرده اند بانها معنی وصفیه را نه در اصل و نه در حال با آنکه اصل در اسما صرف است
بدانکه یکی دیگر است از اسباب منع صرف که منقسم میشود بسوی تانیث لفظی یا بتا است همه تانیث است
یا بالف مقصوره و ممدوده و قبل ازین دانسته شد که تانیث بالف مقصوره و ممدوده معنوی و تانیث لفظی م
کافیست در منع صرف و محتاج بودن بسببی دیگر با وی اما تانیث بتا محتاج است بوجود نیست حه
سببی دیگر چنانکه مصنف گفته است التانیث بالتاء شرطه العلمیة یعنی تانیث لفظی که بتا باشد
شرط او در سببیه منع صرف علمیه است یعنی میباید اسمی که در وی یافت شده است علم باشد تانیث م
زیرا که وجود علمیه سبب لزوم تانیث است چه اعلام محفوظ اند از تصرف و چون تانیث
لازم را نوعی در منع صرف که بواسطه آن معتبر است و اگر علمیه نباشد تانیث
لازم نباشد مثل قائمه و غیر لازم را آن قوة نیست والمعنوی کذلک یعنی تانیث
معنوی همچو تانیث لفظی بتاست در اشتراط علمیه لیکن در تانیث لفظی بتا علمیه شرط
وجوب منع است و در تانیث معنوی شرط جواز وی است و شرط وجوب منع فش
یا زیاده بودن حروف کلمه است بر سه حرف همچنانکه در زینب یا تحرک وسط همچنانکه
در سقر یا وجود عجمه است همچنانکه در ماه و جور چنانکه مصنف گفته است و شرط تحتم تاثیره سقر
الزیادة علی الثلثة او تحرک الاوسط او العجمة یعنی و شرط وجوب تاثیر تانیث معنوی در
منع صرف یا زیاده بودن حروف کلمه است بر سه حرف یا متحرک بودن اوسط یا عجمی بودن او همچند که در و تانیث معنوی م

[illegible]

یجوز صرفه و زینب و سقر و ماه و جور ممتنع یعنی پس هند جایز باشد صرف او نظر بسوی
انعدام شرط وجوب منع صرف و همچنین جایز باشد عدم صرف او نیز نظر بسوی وجود سببین
در وی که آن علمیه و تانیث است و زینب و سقر که اسم طبقه ایست از طبقات جهنم و ماه و جور
که اسم دو بلده اند ممتنع شد صرف از ایشان اما زینب غیر منصرف است بسبب تانیث معنوی و علمیه و با
شرط وجوب تاثیر که زیاده بودن بر سه حرفست و سقر غیر منصرف است بهمان دو شرط وجوب
تاثیر که تحرک وسط است اما ماه و جور پس از جهه تانیث معنوی است و علمیه با شرط تحتم تاثیر
که عجمه است و چون دانستی که در تانیث لفظی با علمیه شرط وجوب منع صرف است بدانکه علمیه در وی
سبب منع صرف است مطلقا خواه علم مذکر باشد چون حمزه علی الرسم و طلحه خواه علم مونث باشد چون فاطمه علیها السلام — علیه السلام
حال او در جواز صرف در وجوب منع صرف آنست که مذکور شد و اگر علم مذکر باشد پس شرط
در سبب منع صرف آنکه حروف او زیاده بر سه حرف باشد و بسوی این معنی اشاره کرد مصنف بقول خود
که فان سمی به مذکر فشرطه الزیاده یعنی پس نام نهاده شود مونث معنوی مذکر را پس شرط او در
سبب منع صرف او زیاده بر سه حرف است زیرا که حرف رابع قایم مقام تا تانیث است فقدم منصرف — زیاده بودن
وعقرب ممنوع یعنی قدم که مونث معنوی سماعی است وقتی که علم مردی شود منصرف است زیرا که
زیاده بر سه حرف نیست که حرف رابع قایم مقام تانیث باشد و تانیث اصلی نیز بعلمیه مذکر — باشد
زایل شده است و علمیه تنها منع صرف نمیکند پس صرف درین حال واجب باشد و عقرب که مونث
معنوی سماعی است وقتی که علم مردی شود ممتنع است از صرف زیرا که زیاده بر سه حرف است و — باعتبار معنی جنسی
اگرچه تانیث زایل شده است بعلمیه مذکر لیکن قایم مقامش موجود است که آن حرف رابع است

بدلیل

بدلیل آنکه چون قدم را تصغیر کنند تا مقدر ملفوظ گردد قدیمه و عقرب را چون تصغیر کنند عقیرب
گویند تا مقدر ملفوظ نگردد و این معنی دلالت میکند بر آنکه حرف رابع قایم مقام تاست پس
عقرب در حالی که علم مرد شود مثل طلحه است در علمیه و تانیث حکمی بسبب قایم مقام تا پس منع صرف او
واجب باشد بدانکه تعریف حاصل شود از پنج قسم از اسما که اول از آنها علم است و دوم مضمر است
و سیم مبهمات و آنها عبارتست از اسما اشارات و موصولات و چهارم ذو اللام است و پنجم
مضاف است و تعریفی که معتبر است در منع صرف تعریفی است که حاصل باشد در ضمن علم زیرا
که تعریف مضمر است و مبهمات موجود نیست مگر در مبنیات پس این تعریفات در منع صرف موجود
نگردد و تعریف بلام و اضافه غیر منصرف را منصرف میگردانند یا بحکم منصرف میآورند چنانکه
دانسته شد پس چگونه منع صرف توانند کرد پس هیچ باقی نماند مگر تعریف علمی چنانکه مصنف گفته است که — شود در
المعرفه شرطها ان تکون علمیه یعنی معرفه که مراد از وی تعریف است شرط او در سبب منع صرف
آنست که حاصل باشد در ضمن علم و چرا گفتیم که مراد از وی تعریف است زیرا که سبب منع صرف
وصف تعریف است نه ذات معرفه چه معلوم است که وصف تعریف منع صرف کند و ذات — معرفه
غیر منصرف شود بسبب او العجمه یعنی دیگر از اسباب منع صرف عجمه است و آن بودن لفظ است که غیر
که تعیین کرده باشد او را غیر عرب از برای معنی خواه از لغتها باشد یا نه و شرط تاثیر او در منع
صرف دو شرط است چنانکه مصنف گفته است که و شرطها علمیه فی العجمیه یعنی شرط عجمه در سببیه منع — اول
صرف آنست که بوده باشد علم در لغت عجم و فایده این شرط آنست که چون عرب او را
در کلام خود استعمال کند از احکام لغت خود بر او جاری نکرده اند چه اعلام محفوظ اند از — تصرف

تغییر

بر آن عجمه را قوی باشد در منع صرف و از انجهت معتبر گردد که محرک الاوسط او زیاده علی
الثلثه یعنی شرط دوم یکی از دو امر است متحرک بودن حرف میان چون شتر یا زیاده بودن
حروف کلمه بر سه حرف چون ابراهیم و فایده این شرط آنست که هرگاه یکی ازین دو امر با عجمه
نباشد عجمه منع صرف نکند چو با نتفاء هر یک ازین دو امر اسم در غایت خفت خواهد بود و غایت
خفت مقاومت میکند نقل یکی از دو سبب را پس بر یک سبب باقی ماند و منع صرف نکند فنوح منصرف
و شتر و ابراهیم ممتنع یعنی این نوع منصرف است از جهت انتفاء شرط ثانی و شتر که اسم حصاریست
بدیار بکر و ابراهیم ممتنع اند از صرف از جهت وجود کسببین الجمع شرطه صیغة منتهی الجموع بغیر هاء
کمساجد و مصابیح یعنی یکی از اسباب منع صرف جمع است و آن علتی است که می ایستد بجای
دو علت دیگر و شرط ایستادن او بجای دو علت صیغه منتهی الجموع است بغیر ها باشد یعنی در آخر
او هائی نباشد که منقلب است از تاء تانیث در حالت وقف و صیغه منتهای جموع آنست که اول
مفتوح باشد و حرف سیم الف باشد و بعد از الف دو حرف متحرک باشد یا سه حرف که حرف
میان ازانها ساکن باشد مانند مساجد مثالی است که بعد از الف دو حرف متحرک است و مصابیح مثالی است
که بعد از الف سه حرف ساکن الاوسط است و منع صرف در ایشان واجب باشد چه بر صیغه منتهای
جموع اند در اخر ایشان تائی نیست که منقلب شود بها در حالت وقف و این صیغه را صیغه منتهای
جموع نام نهاده اند زیرا که نهایت جمعیت رسیده است چنانکه یکبار دیگر جمع تکسیر نتوان کرد یا بعبر
دهد او را از حالی بحالی و از ینجهت است که جمع مشروط است بآنکه بر صیغه منتهای جموع باشد تا صیغه
او محفوظ ماند از تغیر و فایده بودن این جمع بغیر ها آنست که اگر با او ها باشد بواسطه او در شش

عجمه و سببیه منع صرف

شرط ثانی زیرا که او در شتر تحرک وسط است و در ابراهیم زیاده بر سه حرف

در مفرد یافت شود و مجوز شد ضعیف گشت و منع صرف نکند و اما فرازنه فمنصرف یعنی اما فرازنه
پس منصرف است زیرا که شرط تاثیر این جمع منتفی است در وی و حضاجر علما للضبع غیر منصرف این جواب
از سؤال مقدر و تقدیر سؤال آنست که حضاجر اسم جنس کفتار است و اطلاق میکنند او را
بر یکی و بیشتر پس جمعیت در و نباشد و صیغه منتهای جموع که در حضاجر است سبب منع صرف نباشد که شرط
جمعیت است پس بایستی که حضاجر منصرف باشد و لیکن غیر منصرف است و تقدیر جواب این آنست
که حضاجر در حال بودن او علم کفتار غیر منصرف است زیرا که او منقول است از جمع حضجر بمعنی جسیم
بد رستی که او در اصل حضجر است یعنی شکم بزرگ نام کردند با و کفتار را از جهت مبالغه در بزرگی
شکم او پس بنابراین جواب معلوم شد که معتبر در منع صرف جمعیت اصلیه است قول مصنف
و سراویل اذا لم یصرف و هو الاکثر یعنی و فی که سراویل منصرف نباشد و این عدم صرف بیشتر است در
موارد استعمال پس نه وارد میشود با و اشکال بر قاعده جمع چنانکه گفتی و جواب اشکال از دو
اول آنکه سراویل لفظ عجمی است و محمول بر موازن خود و دویم آنکه لفظ عربیست و جمع است
تقدیرا چنانکه گفته است فقیل اعجمی حمل علی موازنه یعنی پس بتحقیق که گفته شده است در غلامر
سراویل که او نیز اسم جنس است و اطلاق او را بر یکی و بیشتر و جمعیتی در و نیست نه در اصل و نه
در حال پس نظر بر یکه غلامی هستی از اشکال حضاجر غلامی نتوانی یافت بر سراویل منقول جواب
گفته است بانکه خلاف است در صرف سراویل و منع صرف وی چنانکه فرموده است و سراویل
می آید بر قاعده جمع حضاجر سبب گردانیدن جمع علم از آنکه اسم باشد یا حالی پس چه میگوئی در

لانه منقول عن الجمع

نیست

میکنند

کاینه است

از این اشکال که سراویل لفظی است عجمی و جمع نیست نه در اصل و نه در حال و محمول شده است بر
مجموع عربیست که هم وزن او بوده مانند اناجیم و مصابیح یعنی چون عربان استعمال کردند او را در کلام
خود و هم وزنش از غیر لا ینصرف بودند او را نیز حکم هم وزن خود دادند پس حکم جمع است سراویل را
از آنجهت که مانند ایشان است در وزن پس از این جواب معلوم شد که جمعی که در منع صرف است
اعم از آن است که حقیقی باشد یا حکمی و قیل انه جمع سروالة یعنی و بعضی دیگر گفته اند در خلاص
از این اشکال که سراویل اسمی است عربی و جمع نیست بحسب حقیقه و جمع سروالة است بحسب تقدیر و فرض
یعنی چون او را غیر منصرف یافتند در کلام عرب و قاعده ایشان است که این وزن بدون
جمعیت منع نکند اسم را از منصرف شدن پس از جهت حفظ قاعده خود تقدیر کرده اند که او جمع سروال است
که گویا نام کرده اند هر پاره از سراویل را سروالة پس از این جواب معلوم شد که جمع معلول
بر دو قسم است تحقیقی و تقدیری و اذا صرف فلا اشکال یعنی وقتی که سراویل منصرف
باشد پس اشکالی نیست زیرا که در سراویل صیغه منتهی جموع است نا جمعیت و آن علت منع صرف
نیست نحو جوار رفعا و جرا کقاض یعنی مرجعی است هر جمع جمعی منقوصی است که بر وزن فواعل   مانند جوار و گر
باشد و لامی باشد مانند دواعی یا یایی باشد مانند جواری در حالت رفع و جر حکم قاض است او
در آنکه تنوین گردانیده اند یا را از جهت ثقالت رفع و جر او را و انداختند یا را از جهت
التقای ساکنین و داخل کرده اند تنوین را بر او پس میگویی تو جاءنی جوار و مررت
بجوار و دواعی همچنانکه میگویی جاءنی قاض و مررت بقاض تسکین در حرکت نصب یا ثابت   حالت آن
باشد متحرک بحرکت فتحه مانند رأیت جواری پس در حالت نصب هیچ اشکالی نیست در مانند

او

او زیرا که غیر منصرف است بواسطه جمعیت با صیغه منتهی جموع اما در حالت رفع و جر خلاف است
در او بعضی گفته اند که او منصرف است و تنوین که موجود است در او تنوین عوض است یا را که
اعلال مقدم است بر منع صرف زیرا که اعلال راجع است بجوهر کلمه و منع صرف راجع است بامر
کلمه و جوهر کلمه مقدم است بر اعراب و شکی نیست که اصل در اسما صرف است پس از آنجهت جاءنی
جوار جواری بوده است ضمه بر یا ثقیل بوده انداختند و یا را بالتقای ساکنین بیفتاد جوار شد
پس او را قبل از اعلال منصرف نیست تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغه منتهی جموع نماند بلکه وزن   داشتند آن
او وزن سلام و کلام شد پس این اسم قبل از اعلال و بعد از اعلال منصرف باشد و بعضی دیگر گفته اند
که او قبل از اعلال منصرف است و چون اعلال تمام شد لا ینصرف باشد زیرا که در جمعیت با صیغه
منتهای جموع از آنجهت که یای محذوف بمنزله مقدر است و اینجهت که اعراب بر او جاری شده است
گفته نمیشود جاءنی جوار پس تنوین صرف که قبل از اعلال بوده انداخته شد و تنوین عوض
از یای محذوف آورده شد پس این اسم بعد از اعلال لا ینصرف باشد و تنوین در وی عوض یای
محذوف باشد و برین قیاس کن حالت جری التركيب یعنی دیگر از اسباب منع صرف ترکیب است و ترکیب در
لغه گردانیدن دو کلمه است یا بیشتر کلمه واحده و تاثیر او را در منع صرف سه شرط است یکی وجودی
و دیگر عدمی اما وجودی آنست که علم باشد و عدمی آنست که ترکیب اسنادی و اضافی نباشد
چنانکه گفته است که شرطه العلمیة یعنی شرط اول ترکیب در سببیت منع صرف علمیه کلمه است که ترکیب
در وی متحقق است زیرا که ترکیب با علمیت لازم است پس با قوت باشد و در منع صرف معتبر گردد و
هرگاه که ترکیب با علمیت نیست ان ترکیب در محل زوال است لازم نیست پس در منع صرف

معتبر نباشد و ان یکون بالمضافة یعنی و شرط دوم ترکیب در سببیت منع صرف انست که ترکیب اضافی
نباشد زیرا که ترکیب اضافی بعد از علمیة حکم اضافه دارد و اضافه غیر منصرف را منصرف میکرداند
یا در حکم منصرف می آورد پس منع صرف نشواند بود ولا اسنادیا یعنی شرط آنست که ان ترکیب
مشتمل بر اسناد نباشد چه اعلام مشتمله بر اسناد از قبیل مبنیات اند و در منع صرف که از قبیل متمکنات
معربات است معتبر نکرده بود و چون مصنف بعد از این ذکر کرده است که ترکیب صوتی و تضمنی از
قبیل مبنیات اند پس از انجا معلوم شود که این ترکیبها در منع صرف معتبر نباشد از این جهة در اینجا
ذکر نکرد پس معلوم شد که معتبر در منع صرف ترکیب مزجی است مثل بعلبک یعنی مانند بعلبک که اسم شهری
شده است و مرکب است از بعل که اسم بتی است و بک که اسم صاحب آن شهر است و کردانیده اند
این دو کلمه را یک اسم و قصد نکرده اند میان ایشان نسبت اضافی یا اسنادی را و الف و نون و مضارعتان
شمرده شده اند از اسباب منع صرف و از حروف زواید و از انجهة مسامند ایشان را مزیدتان
نیز گویند زیرا که مشابه الف تانیث اند در منع صرف و دخول تاء تانیث یا در اخر اسم میباشند یا در اخر
صفت و بر هر تقدیر محتاجند در منع صرف بوجود شرط دیگر چنانکه مصنف گفته است که الالف و النون ان کانا
فی اسم فشرطه العلمیة کعمران یعنی الف و نون اگر بوده باشند در اسم پس شرط ایشان در سببیت منع صرف
علمیة ان اسم است که متحقق است این الف و نون در ان اسم مانند عمران که علم است و غیر منصرف است بسبب
الف و نون و علمیة و فایده بودن این اسم علم انست که اگر علم نبوده باشد تا در اخر وی در
و مشابهت وی با الف تانیث باقی نماند او فی صفة فانتفاء فعلانة یعنی الف و نون
اگر بوده باشند در صفة پس در شرط ایشان خلاف است بعضی گفته اند که شرط ایشان در سببیة

منع

منع صرف انتفاء فعلانة است یعنی در اخر ان اسم تا نباشد تا مشابهت او بالف تانیث باقی بماند
و قیل وجود فعلی یعنی بعضی دیگر گفته اند که شرط ایشان در سببیة منع صرف یافت شدن فعلا است
از برای مونث او پس مشابهت او بالف تانیث باقی باشد و من ثم اختلف فی رحمان یعنی از
جهة مخالفه در شرط الف و نون وصفی که در صفت یافت شود مخالفت واقع شده است
در رحمن با انکه منصرف است یا غیر منصرف بدرستی که او صفتی است خاص بخدای تعالی و اطلاق
نمیکنند او را بر غیر نه بر مذکر و نه بر مونث پس بمذهب کسی که شرط انتفاء فعلانة است رحمن
غیر منصرف است و چنین باید گفت الله رحمن بی تنوین و سبب منع صرفش و صفت است و الف و نون
با تحقق شرطش و بر مذهب کسی که شرط وجود فعلی است رحمن منصرف است و چنین باید گفت که
الله رحمنٌ با تنوین دون سکران و ندمان یعنی بخلاف سکران و ندمان که مخالفت نشده است
در ایشان از انجهة که سکران غیر منصرف است بر هر دو مذهب زیرا که شرط تاثیر الف و نون
متحقق است در او بر هر دو مذهب چه مونث او سکری است نه سکرانة و ندمان باتفاق منصرف است
از جهة انتفاء شرط بر هر دو مذهب چه مونث او ندمانة است نه ندمی و این در وقتیست
که ندمان بمعنی ندیم باشد یعنی هم نشین و اگر مشتق باشد از ندم که پشیمانیست غیر منصرف است
چه مونث او ندمی است نه ندمانة پس در این هنگام حکم سکران داشته باشد وزن الفعل
شرطه ان یختص به کشمر و ضرب یعنی یکی دیگر از اسباب منع صرف وزن فعل است و ان بودن اسم است
بر وزنی که شمرده شود ان وزن از اوزان فعل و شرط او در منع صرف یکی از دو امر است
یا مختص بودن ان وزن بفعل بحیثیتی که یافت نشود در اسم عربی مگر انکه منقول شده باشد از

در سببیة

معنی فعلی بسوی اسمی مانند شمّر که منقولست از معنی فعلی و گردیده است اسم اسپی و سبب منع صرفش
وزن فعل است و علمیت و همچنین است حال ضُرِبَ وقتی که علم شخصی شود و بسبب آن غیر منصرف است
بسبب وزن فعل و علمیت او یکون فی اوله زیادة کزیادته غیر قابل للتاء یعنی شرط دوم است
که اگر آن وزن مختص بفعل نباشد میباید که در اول آنچه بر وزن فعل است زیادتی حرفی باشد
از حروف اتین چون زیادتی حرفی که در اول آن باشد در حالتی که آن اسمی که بر وزن فعل باشد قابل نقل
تا و تانیث نباشد زیرا که بیرون میرود وزن این قسم بسبب این تا از وزن فعل چو تاء تانیث که
مخصوص است باسم و من ثم امتنع احمر و انصرف یعمل یعنی و از جهت اشتراط عدم قبول تا تانیث
غیر منصرف است احمر چه مونثش حمراء است به الف نه بتا و منصرف شد یعمل هر چند که وزن فعل
و وصف دارد از جهت قبول تا مونث یعمله ... که در رفتار و دوباره زدن با قوه
باشد و ما فیه علمیة مؤثرة اذا نکر صرف یعنی هر اسم غیر منصرفی که در وی علمیت موثر باشد پس موثر در منع صرف یا معنی که سبب بوده
چنانکه در عدل و وزن فعل که علمیت در ایشان سبب منع صرف است و شرط ایشان نیست و شرط باشد
یا با آنکه سبب شد از برای سببی دیگر چنانکه گفته شد در تانیث لفظی با تا و تانیث معنوی و عجمه
ترکیب و الف و نون که علمیت سبب منع صرف است در اینها و شرط ایشان نیز هست وقتی که علمیة آن
منکر گردانند این اسم را با آنکه گویند او را و خواهند از وی یکی از آن جماعتی را که مسمی باشند
بان اسم مانند جائنی ابراهیم و رایت ابراهیما منصرف میشود آن اسم لما تبین من انها لا تجامع
مؤثرة الا ما هی شرط فیه الا العدل و وزن الفعل یعنی این اسم منصرف میشود زیرا که ظاهر ۴
شود حین بیان اسباب منع صرف و شرایط آنها که علمیت در حالتی که موثره باشد جمع نمیشود

بسبی

بسببی مگر سببی را که علمیت شرط باشد در وی مگر عدل و وزن فعل که علمیت جمع میشود با ایشان
و موثر است چنانکه در عمر و احمد و شرط نیست در ثلاث و احمر پس از این تحقیق ظاهر شد
که علمیت موثره وقتی که جمع شود با سببی که غیر از عدل و وزن فعل باشد آن سبب شرط است در تاثیر
آن سبب و چون درین مقام مظنه سؤالی بود و آن این است که هرگاه در اسمی عدل و وزن فعل با علمیت
یافت شوند وقتی که منکر گردانند آن اسم را غیر منصرف خواهد بود بواسطه بقای دو سبب
که آن عدل و وزن فعل است پس این قاعده که هرگاه علمیت موثره در اسمی یافت شود وقتی
که منکر کرده شود منصرف خواهد بود بر هم خورد مصنف اشاره کرد بسوی دفع این سؤال
و فرمود که و هما متضادان فلا یکون معها الا احدهما یعنی عدل و وزن الفعل متضادان اند
و با هم در یک کلمه جمع نشوند زیرا که اسماء معدوله بر اوزانی اند که مخصوص اند بیک از آنها
و دیگر اوزان فعلی که در منع صرف معتبر باشند نیست پس یافت نشود با علمیت مگر یکی از این
دو سبب که منفرد باشد از دیگر فاذا نکر بقی بلا سبب او علی سبب واحد یعنی و چون متحقق شد
که این اشتباه نیست پس وقتی که منکر شود اسم غیر منصرفی که یکی از اسباب منع صرف او علمیت باشد
باقی میماند آن اسم بی سبب یعنی سبب از آن حیثیت که سبب است باقی نماند در او اگر در این
اسم علمیت شرط بوده است یا با یک سبب باقی ماند اگر علمیت شرط نبوده است و بر هر تقدیر منصرف است
و چون قاعده مذکوره منتقض میشد بر مذهب سیبویه در مانند احمر وقتی که علم باشد
و منکر شود و بر مذهب اخفش منتقض نمیشد و با ظهر بیت قول اخفش گردانید مصنف قول
اخفش را اصل و مخالفت او نسبت بسیبویه داد با آنکه استاد است و فرمود که و خالف

سیبویه که اخفش در مثل احمر علما اذا نکر اعتبار الصفة بعد التنکیر یعنی مخالفت کرده است سیبویه را اخفش را در مانند احمر در حالتی که علم باشد و فی تنکیر باشد او بعد از علمیة و مخالفة وی از جهة اعتبار کردن اوست وصفیة اصلیه را بعد از تنکیر و اخفش اعتبار میکند و مراد به مانند احمر اسم غیر منصرف است که در اصل وصف باشد بسبب دیگر و بعد از علمیة آن سبب دیگر باقی ماند و باتفاق لا ینصرف باشد بسبب علمیة و آن سبب لیکن چون او را منکر گردانند بر مذهب اخفش که شارح کرد سیبویه آن منصرف است و بر مذهب سیبویه لا ینصرف در این حال نیز همچنانکه در حال علمیة دو صفیة و دلیل اخفش آنست که چون وصفیة مانند احمر بعلمیة زایل شده و علمیة به تنکیر زایل شده و زایل را بار دیگر اعتبار نمیتوان کرد پس مانند احمر بعد از تنکیر یک سبب که آن وزن فعل است و یک سبب تنها منع صرف نکند پس منصرف باشد بعد از تنکیر و حجت سیبویه آنست که چون علمیة به تنکیر زایل شد پس مانع نماند از اعتبار وصفیة پس وصفیة اصلیه معتبر باشد و اسم بعد از تنکیر غیر منصرف شود بواسطه وزن الفعل و وصفیة اصلی و چون سیبویه اعتبار کرده است وصفیة اصلیه را بعد از تنکیر در مانند احمر با آنکه زایل است بعلمیة توهم کرده اند که لازم باشد او را اعتبار کردن وصفیة اصلیه در حال علمیة نیز پس غیر منصرف باشد باب حاتم نزد او از جهة وصفیة اصلی و علمیة مصنف دفع کرد این توهم را بقول خود پس گفت و لا یلزمه باب حاتم یعنی و لازم نمی آید سیبویه را از اعتبار کردن وصفیة اصلی بعد تنکیر در مانند احمر اعتبار کردن او در باب حاتم و مراد بباب حاتم هر علمی است که در اصل وصف باشد یعنی لازم نیست که با وجود علمیت وصف اعتبار کرده شود و لیعتبار کردن سیبویه وصفیة اصلیه را در باب حاتم تا بایست که حکم کنند بمنع صرف او از جهة علمیة و وصفیة اصلیه لما یلزم من اعتبار المتضادین فی حکم واحد یعنی تا

کردانند

در مانند

شده

بایست

که لازم

وصفیة اصلیه در باب حاتم اعتبار کردن

که لازم می اید از اعتبار کردن دو چیز که ضد یکدیگرند که آن علمیة و وصفیة است در منع صرف لفظ واحد و هر آینه علمیت و وصفیة ضد یکدیگرند زیرا که علم از برای خصوص است و وصف از برای عموم و جمیع الباب باللام او الاضافة ینجر بالکسر یعنی همه باب غیر منصرف بدخول الام تعریف بر او یا اضافه او بسوی غیرش منکسر میگردد در حالت جر و ذکر و فی که عامل اقتضاء جر کند چنانکه گویی مررت بالاحمد و بمساجد البلد زیرا که لام و اضافه از خواص اسم اند و چون بر غیر منصرف داخل شوند او را از مشابهت بفعل بیرون میبرند پس کسره بر او داخل شود و بدون تنوین زیرا که بالام و اضافه جمع نمیشوند و مصنف اکتفا کرده به ینجر زیرا که انجرار گاه بفتح میباشد و گفت بکسر و بس زیرا که کسره را اطلاق میکنند بر حرکات بنائیه نیز از این جهة است که جمع کرده هر دو را چون مصنف فارغ شد از بیان اسباب منع صرف و شرائط انها شروع نمود در بیان انواع اسم از جهة اعراب که بر تقاضا اشاره بسوی آن انواع کرده بود در ضمن و بیان انواع اعراب اسم زیرا که دانسته شد از آنکه انواع اعراب سه است رفع است و نصب است و جر از آنکه اسم من حیث الاعراب مرفوع و منصوب است و مجرور و مقدم داشت مرفوع را بر منصوب و مجرور زیرا که او عمده است و فرمود که المرفوع هو ما اشتمل علی علم الفاعلیة یعنی این که مذکور میشود باب مرفوعات است و مرفوع اسمی است که مشتمل باشد بر نشان فاعلیة اسم و مراد بعلم فاعلیة ضمه است در واحد مانند زید و واو است در جمع مانند زیدون و الف است در تثنیه مانند زیدان بدانکه مرفوعات جمع مرفوع است نه جمع زیرا که مرفوع صفت اسم و اسم مذکر است غیر عاقل و صفت مذکر غیر عاقل را بالف و تا جمع

مارمحمد

و عموم و خصوص ضد یکدیگرند

باب مرفوعات

قیاساً مانند جاءت ... کرده‌اند و نیز بدانکه لفظ هو راجع است بمرفوعی که در ضمن مرفوعات است نه بمرفوعات زیرا
که تعریف از برای ماهیت است نه از برای افراد پس وارد نیاید بر مصنف انکه بجای هو بایستی
گفت چون فارغ شد از تعریف بعضی از مرفوع فاعل بود و فاعل اصل بود در مرفوعات نزد مرفوعات م
جمهور بنا بر انکه جزو فعلیه است که اصل جمل است و مقدم داشت او را در ذکر و فرمود که فمنه الفاعل جمله م
وهو ما اسند الیه الفعل او شبهه وقدم علیه علی جهة قیامه به یعنی پس بعضی از مرفوع فاعل است و فاعل اسمی است
حقیقة او حکما اسناد کرده باشند بسوی او بالاصالة لا بالتبع فعل یا شبه فعل مقدم باشد اسنادی باشد واقع
این فعل یا شبه فعل بر آن اسم و آن اسناد کردن فعل یا شبه فعل باو و مراد بشبه فعل اسم فاعل و اسم بر طریق قیام فعل
مفعول و صفت مشبهه و مصدر و اسم فعل و اسم تفضیل و جز اکر داخل کردانیدیم در تعریف فاعل اسم را اسم یا شبه فعل باو م
دیگر حقیقی باشد یا حکمی تا داخل شود در تعریف ان ضربت زیدا و ترکیب اعجبنی ان ضربت زیدا و ظروف
زیرا که ان با فعل در محل رفع است بانکه فاعل اعجبنی است و حال انکه اسم حقیقی نیست لیکن در حکم اسم است بنت م
و اینکه قید کردیم در تعریف که اسناد فعل یا شبه فعل بسوی او بالاصالة باشد تا بیرون روند
توابع فاعل از تعریف زیرا که اسناد در ایشان است بتبعیة بالاصالة نباشد مثل قام زید یعنی مثال
فاعلی که اسناد کرده باشند بسوی او فعل را زید است در قام زید و زید قائم ابوه یعنی مثال
فاعلی که اسناد کرده باشند بسوی او شبه فعل را ابوه است در زید قائم ابوه والاصل ان یلی
الفعل یعنی و اصل در فاعل یعنی حالتی که سزاوار است که فاعل بر آن حالت باشد آنست که در
پی فعل خود باشد یعنی که واقع باشد بعد از فعل یا شبه فعلی که اسناد کرده شده است
این فعل یا شبه فعل بسوی او بی انکه مقدم شود بر فاعل چیز دیگر از معمولات فعل پس موخر شود

فاعل بحسب لفظ از دیگر معمولات بحسب رتبه مقدم باشد از جهة انکه فاعل بمنزله جزو فعل است بنا بر جزو م
شدة احتیاج فعل بسوی او فلذلک جاز ضرب غلامه زید یعنی پس از جهة اصلی که مذکور شد و زیدا و امتنع ضرب
مقتضای او که آن تقدم فاعل است در رتبه بر معمولات فعل جایز باشد ترکیب ضرب غلامه غلامه م
زیدا با انکه ضمیر غلامه راجع است بزید و زید موخر است از و لیکن چون فاعل است مقدم است
بر مفعول بحسب رتبه پس لازم نمی آید اضمار پیش از ذکر مرجع ضمیر بحسب لفظ و رتبه بلکه بحسب لفظ است
و پس این جایز است و امتنع ضرب غلامه زیدا یعنی جایز نباشد ترکیب ضرب غلامه زیدا زیرا که موخر است و ضرب م
مرجع ضمیر که مفعول است از ضمیر فاعل بحسب لفظ و رتبه پس لازم آید اضمار پیش از ذکر مرجع لفظا و رتبة اضمار م
و این جایز نیست واذا انتفی الاعراب لفظا فیهما والقرینة یعنی و وقتی که منتفی باشد اعراب لفظی
که دلالت میکند بر فاعلیة فاعل و مفعولیة مفعول که موضع در فاعل و مفعول بحسب لفظ
است و همچنین منتفی باشد قرینه که دلالت میکند بفاعلیة فاعل و مفعولیة مفعول بحسب
وضع خواه آن قرینه لفظیه باشد مانند ضربت موسی حبلی که مفعول را مقدم داشته اند از
جهة انکه تانیث فعل قرینه ... است بر فاعل را و خواه معنویه باشد اکل الکمثری یحیی که معنی دال مشغول م لفظیه است م
بر فاعل او کان مضمرا متصلا او وقع مفعوله بعد الا او معناها وجب تقدیمه یعنی یا انکه بوده
فاعل ضمیری متصل بفعل خواه آن ضمیر بارز باشد مانند ضربت زیدا و خواه مستتر باشد
مانند ضرب غلامه بشرط انکه مفعول موخر باشد از فعل چنانکه درین دو مثال مذکور شد
یا انکه قاعده مذکوره منتقض نشود مانند زیدا ضربت ... یا انکه واقع شود مفعول الا فاعل
بعد از الا بشرط انکه الا واسطه باشد میانه فاعل و مفعول در صورت تقدیم و تاخیر مانند

ما ضرب زیداً الا عمرو یا انکه واقع باشد بعد از معنی الا مانند انما ضرب زیداً عمرو واجب است تقدیم
فاعل بر مفعول در جمیع صور اما در صورت انتفاء اعراب و قرینه پس از جهة تحرز از التباس فاعل
بمفعول مانند ضرب موسی عیسی و ضرب یحیی السلمی علی الباب و اما در صورة بودن فاعل ضمیر متصل
بفعل پس از جهة منافاة اتصال انفصال را و اما در صورت وقوع مفعول بعد از الا پس
از جهة انکه منقلب نشود حصری که مطلوب است از کلام زیرا که مفهوم از ما ضرب زیداً الا عمرو انحصار
ضاربیت زید است در عمرو و اما جایز است انکه عمرو مضروب شخص دیگر باشد پس اگر مفعول گردانی
چنین که ما ضرب عمراً الا زید در آن هنگام مفهوم از و انحصار مضروبیت عمرو خواهد بود در زید یا بجواز انکه
ضارب شخص دیگر باشد پس در این صورة واجب باشد تقدیم فاعل بر مفعول تا منعکس نشود حصری که
مطلوب است از کلام و بر این قیاس کن معنی الا را و چرا گفتیم که الا واسطه باشد میان فاعل و مفعول
در صورت تقدیم زیرا که اگر مفعول را با الا مقدم داری چنین که ما ضرب الا عمراً زید گفته اند الا م
که حصر در هر دو لازم اید چه معنی اینچنین میشود که نزد هیچ کس را اکر عمرو را زید و این معنی نیز
مخالف مقصود است و بعضی دیگر گفته اند که زید از تمامی ضربت که مقصود است در عمرو
بجوز و با الا مقدم شود لازم اید که ضرب این از تمامی حصر کرده باشی در عمرو و اذا اتصل
ضمیر مفعول او وقع بعد الا او معناها او اتصل مفعوله وهو غیر متصل وجب تاخیره یعنی هرگاه
متصل شود بفاعل ضمیری که راجع شود بمفعول مانند ضرب زیداً غلامه یا واقع شود فاعل بعد از
الا یا معنی الا بشرط انکه الا واسطه باشد میان فاعل و مفعول بصورت تقدیم و تاخیر یا بنحو
وانما ضرب که مذکور شد مانند عمرو از زید یا انکه متصل شود مفعول بفعل یا انکه مفعول ضمیر باشد و

اين م

وانما ضرب عمرو الا زيد م

هم ضمیر ی باشد متصل بفعل م حال

و اما اگر فاعل ضمیر متصل بفعل نباشد مانند ضربک زید واجب است تاخیر فاعل از مفعول
در جمیع این صور از اتصال ضمیر مفعول بفاعل تا لازم نیاید اضمار قبل از ذکر در جمیع الفاظ و رتبة
و اما در صورة وقوع فاعل بعد از الا یا معنی الا تا انکه منقلب نشود حصری که مطلوب است
از کلام و اما در صورة بودن مفعول ضمیر متصل بفعل و بودن فاعل غیر متصل میان او و میان
فعل و فیه بودن فاعل غیر متصل از جهة آنست که اگر فاعل غیر متصل نشود در این صورت واجب است
تقدیم فاعل بر مفعول مانند ضربک زید و قد یحذف الفعل لقیام قرینة جوازاً فی مثل زید
فی جواب من قام یعنی گاه انداخته میشود فعلی که رافع فاعل است از برای قیام قرینة که دلالت
کند بر تعیین محذوف و انداختن جایز در موضعی که واقع باشد فاعل جواب از سؤال محققی
مثل گفتن تو زید در جواب کسی که گوید من قام یعنی کیست که ایستاده است و چون فعل در
سؤال مذکور بود جایز است که در جواب حذف کنند و همچنین انداخته میشود فعلی که
رافع فاعل است از برای قیام قرینة انداختن جایز در موضعی که واقع باشد جواب
از سؤال مقدر مثل قول ضرار بن نهشل در مرثیه برادر خود یزید لیبک یزید ضارع
لخصومة و مختبط مما تطیح الطوائح بدرستی که چون گفت لیبک یزید یعنی باید که گریسته شود
بر یزید گویا پرسیده سؤال میکند من یبکیه قائل ضارع و مختبط یعنی گریسته شود ضارع یعنی باید
کسی که ذلیل و خوار باشد در خصومة و نتواند با خصم خود برابر شود زیرا که او در بلا
و محتاج باشد و پناه بود و نیز بگرید کسی که گدایی میکند از جهة انکه هلاک گردانید
مهلکات حوادث مال او را از توانگری بدرویشی افتاد زیرا که یزید مذکور این نوع

اما در صورة م

پس از جهة منافاة اتصال ضمیر مفعول با در آمدن فاعل غیر متصل م

در جواب گفته میشود
بايد که گریسته شود

درویش زار عنایت میکرد و احسان میشود حسن نسبت باین جماعت اولی است و سجاد و
دو جوابی مثل و ان احد من المشرکین استجارک یعنی وگاه انداخته میشود فعلی که رافع فاعل است
از برای قیام قرینه که دلالت انداختن واجب در هر موضعی که انداخته باشند فعل عاملی را فعل
عامل را پس تفسیر کرده باشند او را بفعلی دیگر از جهت رفع ابهامی که ناشی شده است از انداختن
آن اینست مراد مصنف از قول خود در فی مثل و ان احد من المشرکین استجارک یعنی و اگر زینهار
خواهد از تو یا محمد یکی از مشرکین زینهار ده تو او را تا بشنود کلام خدای تعالی را پس تقدیر این آیت چنین است که ان
استجارک احد من المشرکین استجارک که احد درین ترکیب فاعل فعل محذوف است که آن استجارک
اول است چون خواستند که فعل او را مبهم کنند و تا بیان تفسیر کنند پس استجارک را از اول
انداختند بعد از آن تفسیر کردند استجارک که بعد از احد است بمجموع حذف آن فعل واجب باشد
زیرا که تفسیر دوم قائم مقام اوست و اگر فعل را ذکر کنند میگردد مفسر درین جای که تمام شده باید
که احد مرفوع باشد بابتدائیت زیرا که ان حرف شرط است و تا جارت او را از فعل و قد
یحذف فاعل معاً مثل نعم لمن قال اقام زید یعنی و گاه انداخته میشوند فعل و فاعل با هم یعنی فاعل
تنها انداختن جایز در هر موضعی که نعم جواب باشد از سؤال محقق مثل آنکه کسی گوید اقام زید
یعنی آیا زید ایستاده است بدرستی که سؤال محقق قرینه فهم این معنی است که انداخته شده است
قام زید که فعل و فاعل است در جواب اکتفا کرده شده است بنعم و اذا تنازع الفعلان ظاهراً
بعد هما یعنی وقتی که تنازع کنند دو فعل اسم ظاهر را که واقع باشد بعد از ایشان و معنی
تنازع ایشان در آن اسم آنست که اینها بجهت معنی متوجه شوند از او و صحیح باشد که آن

کنند رحذف آن

فعل ه

فاعل آن

یکی از مشرکین

در دین کلام

اسم با وقوعش در آن موضع معمول هر یک از اینها واقع شود بطریق بدلیت پس
از اینجا دانسته شد که تنازع عوامل از ضمیری که منفصل یکی از اینها باشد منصوب نیست
مثل ضربت و اکرمتک زیرا که ضمیر متصل یکی از اینها ~~ما~~ باشد او صحیح نیست که معمول
دیگری واقع شود و همچنین دانسته شد که تنازع عوامل ظاهری که مقدم بر اینها باشد
یا متوسط باشد میان اینها متوسط نیست که آن اسم معمول آن عامل است که مستعمل است
عمل شده است در او پس آن عاملی دیگر و از آنجمله است که مصنف گفت ظاهراً
بعد هما و بدانکه تنازع عوامل در شبه فعل نیز باشد زید معطی و مکرم عمرو و
کریم و شریف ابوه پس مناسب آن بود که چنین گفتی که اذا تنازع
العاملان لکن چون فعل اصل است در عمل از آنجهت اقتصار کرد بر و تا حال
شبه فعل بطریق مقایسه معلوم گردد و واقعه تنازع عوامل در بیشتر از دو فعل
میباشد مانند کما صلیت و سلمت و بارکت و ترحمت و رحمت علی ابرهیم فقول العرب
اعتاق ارجالی لکن چون قول مراتب تنازع میان دو فعل میباشد از آنجهت اقتصار کرد بر او فقد یکون
فی الفاعلیة نحو ضربنی و اکرمنی زید یعنی پس تحقیق که تنازع آن دو فعل گاه در فاعلیه میباشد
با آنکه هر دو اقتضا میکنند هر یک از آن دو فعل رفع آن اسم ظاهر را تا فاعل او باشد مانند ضربنی و
اکرمنی زید که هر یک از ضربنی و اکرمنی اقتضا میکند رفع زید را فاعلیه و فی المفعولیة مثل ضربت و
اکرمت زیداً یعنی و گاه تنازع آن دو فعل میباشد با آنکه هر یک از آن دو فعل اقتضا میکند مفعولیت اسم ظاهر را
که واقع است بعد از ایشان مانند ضربت و اکرمت زیداً و فی الفاعلیة و المفعولیة مختلفین نحو

با انفعال شده

عاملیت آن و مفعولیت آن

مقایسه آن

و ترجمه ابراهیم

در مفعولیه

ودگاه تنازع این دو فعل در فاعلیه و مفعولیه میباشد یا بنظر بوی یکی از آن فعل اقتضا میکند فاعلیه
اسم ظاهر را که بعد از ایشان است و دیگری مفعولیه همان اسم ظاهر را و هیچ شک نیست که در این صورت
مختلف خواهد بود اقتضاء این دو فعل پس از جهة تخصیص این صورت بار زاده متعه گفته است مختلف غیر
چه احتمال دارد که هر یک از آن دو فعل اقتضا کند فاعلیه اسم ظاهری را و مفعولیه اسم ظاهری دیگر را
مانند ضرب ایشان زید و عمرو الیکن این صورت از قسم تنازع نیست و متعه ذکر کرد مثال قسم ثالث را
زیرا که مثال او از دو مثال اول معلوم میشود یا که یک فعل را از مثال اول گیرنده و دیگری را
از مثال ثانی و گویند ضربنی و ضربت زیدا و اکرمنی و اکرمت زیدا و مختار بصریون
اعمال الثانی و الکوفیون الاول و اختیار میکنند نحاة بصریون اعمال فعل ثانی را از جهة قرب ثانی
باسم ظاهر و تجویز میکنند اعمال فعل اول را لیکن مختار نزد ایشان و اختیار میکنند نحاة کوفیون اعمال
فعل اول را از جهة سبق او در ذکر و از جهة احتراز از اضمار قبل از ذکر مرجع ضمیر و تجویز میکنند اعمال
فعل ثانی را لیکن مختار نیست نزد ایشان فان اعملت الثانی اضمرت الفاعل فی الاول علی وفق
الظاهر دون الحذف خلافا للکسائی پس اگر عمل دهی تو فعل ثانی را همچنانکه مختار بصریون است در این کلام فعل
طلب میکند فاعل را یا مفعول را پس اگر طلب فاعل کند اضمار میکنی تو فاعل را در فعل اول از جهة آنکه تجویز
ایشان اضمار قبل از ذکر را در عمده و از جهة لزوم تکرار بر تقدیر ذکر فاعل در اول و با آنکه
جایز نیست حذف فاعل نیز چه حذف عمده در کلام و این اضمار فاعل میباید که بر موافق اسم ظاهری باشد که واقع است
از آن بعد دو فعل در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث چنانکه گویی ضربنی و اکرمنی زیدا ضربانی و اکرمت
الزیدین ضربونی و اکرمت الزیدون ضربتنی و اکرمت هندا ضربتانی و اکرمت الهندین ضربننی و اکرمت

و ضربنی و اکرمت ...

فعل

نیست و

و اکرمت آ

الهندات

الهندات زیرا که این اسم ظاهری که واقع است بعد از آن دو فعل مرجع این ضمیر است و ضمیر واجب است
که موافق باشد مرجع خود را در آن امور مذکوره و حذف نمیکند فاعل فعل اول را یعنی فعل تنازع
بآن طریق که عمل را بفعل ثانی دهند که فاعل فعل اول محذوف است نمیکنند زیرا که حذف فاعل
در کلام جایز نیست مگر آنکه قایم مقام باشد او را خلافا للکسائی و جاز خلافا للفراء یعنی خلاف
مر کسائی را که او اضمار فاعل نمیکند بلکه قایل بحذف فاعل میشود تا آنکه اضمار قبل از ذکر مرجع لازم
نیاید و ظاهر میشود از خلاف میان بصریون و کسائی در صورتی که ضمائر اسم ظاهر فاعل باشد
و تثنیه و جمع پس بمذهب کسائی میگویند ضربنی و اکرمنی الزیدان ضربنی و اکرمنی الزیدون ضربتنی
و اکرمتنی الهندات و بمذهب بصریون میگویی ضربانی و اکرمنی الزیدان ضربونی و اکرمنی الزیدون
ضربتانی و اکرمتنی الهندان ضربننی و اکرمتنی الهندات و در صورتی که اسم ظاهر مفعول باشد
بمذهب بصریون میگویی ضربانی و اکرمت الزیدین ضربونی و اکرمت الزیدون ضربتانی و اکرمت
الهندین ضربتنی و اکرمت الهندین ضربننی و اکرمت الهندین ضربنی و اکرمت الهندات
و جایز است اعمال فعل ثانی با اقتضاء فعل اول خلاف مر فراء را در این حکم بدین معنی که او تجویز
نمیکند اعمال فعل ثانی را در وقتی که فعل اول اقتضاء فاعل کند دلیلش آنست که بر تقدیر اعمال
فعل ثانی لازم می آید اضمار قبل از ذکر مرجع همچنانکه مذهب بصریون است یا حذف فاعل همچنانکه
مذهب کسائی است بلکه او واجب میداند در این صورت اعمال فعل اول را پس که فعل ثانی
در اینحال اقتضاء فاعل کند حذف میکنند یا اضمار میکنند و حذفت المفعول ان استغنی عنه
الا اظهرت یعنی و اگر عمل بفعل ثانی دادی همچنانکه مختار اهل بصره است و فعل اول اقتضاء

بصریون و

و کوفیونه

بدون

فاعل را

و بمذهب کسائی میگویند
ضربنی و اکرمت الزیدین
ضربنی و اکرمت الزیدین
ضربتنی و اکرمت الهندین
و ضربنی و اکرمت الهندات

مفعول کنند می اندازی مفعول را زیرا که لازم آید که تکرار ملا اگر مذکور شود مفعول و اضمار قبل از
ذکر مرجع در ضمیری که متصل است بکلام اگر اضمار کرده شود و این حذف مفعول که گفتیم در وقتی است
که مفعول مستغنی عنه باشد چنانکه حق اوست و اگر مستغنی عنه نباشد بلکه محتاج الیه باشد اظهار
میکنی تو او را مانند حسبنی و حسبت زیدا منطلقا بدرستی که هر یک از حسبنی و حسبت منطلقا در زید بر
میخواهد که زید مرفوع باشد و حسبت میخواهد که منصوب گرداند تا مفعول او باشد و همچنین هر یک
از حسبنی و حسبت میخواهند که منطلقا مفعول ثانی وی باشد لیکن چون عمل فعل ثانی دادند که
اضمار کنی مفعول ثانی را در فعل اول نشاید که حذف کنی زیرا که جایز که بیند از یک
مفعول باب حسبت را و ذکر کنند دیگر را پس واجب باشد منطلقا را با فعل اول ذکر کنی و گوئی حسبنی
منطلقا و حسبت زیدا منطلقا و ان اعملت الاول اضمرت الفاعل فی الثانی و المفعول علی المختار
یعنی اگر عمل دهی فعل اول را پس محتاج که مختار اصل کوفه است اضمار میکنی فاعل را در فعل ثانی اگر اقتضا
فعل ثانی فاعل را مثلا در ضربنی اگر ضربنی زید فاعل ضربنی است بر مذهب ایشان و در ضربنی
ضمیر است مستتر راجع زید و چون زید مقدم است بحسب رتبه پس اضمار قبل از ذکر مرجع بحسب لفظ
خواهد بود و پس و این جایز است و همچنین اضمار میکنی مفعول را در فعل ثانی بنا بر مذهب ایشان مختار
اگر اقتضا کند فعل ثانی مفعول را نمی اندازی مفعول را اگر چه جایز است انداختن او نزد ایشان
تا توهم نشود مفعول ثانی مغایر مذکور است پس میگوئی ضربنی و اکرمته زید الا ان
بمنع مانع فقط یعنی اضمار میکنی مفعول را در فعل ثانی یا حذف میکنی در جمیع اوقات الا وقتی
که منع کند مانعی از اضمار چنانکه ممنوع است و از حذف که غیر مختار است پس در منصوب اضمار میکنی

اظهار مفعول

مفعول را مانند حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا بدرستی که عمل کرده است حسبنی و
گردانیده است زیدان را مرفوع بفاعلیه خود و منطلقا منصوب بمفعولیت خود همچنانکه مذهب کوفیون است
و اضمار کرده اند مفعول اول در حسبتهما و اضمار کرده اند مفعول ثانی را که منطلقین است
از برای مانعی و آن مانع آنست که اگر اضمار کنند یا ضمیر را مفرد خوانند او را چنانکه حسبنی و
حسبتهما ایاه الزیدان منطلقا موجب مخالف مفعول اول خواهد بود که آن هماست در حسبتهما و
یا ضمیر را تثنیه خوانند او را مانند حسبنی و حسبتهما ایاهما الزیدان منطلقا موجب مخالف شود مرجعش را
که آن منطلقا است و چون کوفیون استدلال کرده اند بر اولویت فعل اول بقول امرء القیس که
لو انما اسعی لادنی معیشة کفانی ولم اطلب قلیل من المال از جهت که گفته اند که کفانی ولم اطلب متوجه
شده اند بسوی یک اسم که آن قلیل من المال است و فعل اول اقتضا کرده است رفعش را بفاعلیه
و ثانی نصبش را بمفعولیه و امرء القیس که افصح شعرای عرب است عمل را بفعل اول داده است پس اگر
اعمال فعل اول اولی نبود اختیار نمیکرد از اقصح جواب گفته اند از طرف بصریون
که قول امرء القیس کفانی ولم اطلب قلیل من المال لیس من التنازع لفساد المعنی یعنی قول امرء القیس کفانی
ولم اطلب قلیل من المال از باب تنازع الفعلان نیست از جهت فاسد شدن معنی شعر بر تقدیر
یعنی صحیح نیست که قلیل من المال معمول هر یک از کفانی ولم اطلب واقع شود بطریق بدلیت
چه لازم می آید در این کلام که سعی او از برای ادنی معیشت نباشد و کافی نباشد او را قلیلی
از مال و طلب میکند قلیلی از مال را و طلب قلیلی از مال منافی هر یک از آن دو امری است که
نفی کرده است و برای گفتیم که بر تقدیر توجه هر یک از کفانی ولم اطلب بسوی قلیل من المال فهم شد

مختصر

نیشود وانکه سعی او از برای اندک معیشت نباشد وکافی نباشد مرا اندکی از مال زیرا که کلمه لو
میکرداند مثبت را منفی خواه مدخول مثبت او شرط باشد یا جزا یا معطوف باشد بر یکی از اینها
ومیکرداند مدخول منفیش را مثبت وچنین معلوم شد که قول امرء القیس از باب تنازع
الفعلان نیست پس می باید که مفعول لم اطلب محذوف باشد بکوید لم اطلب المجد
همچنانکه دلالت میکند برین محذوف بیت بعد از این که آن این بیت است شعر ولکنما اسعی
لمجد مؤثل ٥ وقد یدرک المجد المؤثل امثالی ٥ ترجمه معنی کلام شیخ اینست بزبان
وجه که اکر سعی کردمی از برای ادنی معیشتی کافی بودی مرا اندکی از مال وطلب بزرکی وشرف
نکردمی یعنی سعی نمیکنم از برای ادنی معیشتی وکافی نیست مرا اندکی از مال وطلب بزرکی وشرف
استوار را بنیاد میکنم ٥ مفعول ما لم یسم فاعله کل مفعول حذف فاعله واقیم هو مقامه
یعنی از جمله مرفوعات مفعول فعلیست یا شبه فعلی که نام برده نشده باشد فاعل این فعل یا شبه
فعل او نیز هر مفعولیست که انداخته شده باشد فاعل او که اقامه کرده شده آن مفعول بجای
فاعل در آنکه اسناد کرده باشند آن فعل یا شبه فعل را بسوی او ٥ وشرطه ان تغیر صیغة
الفعل الی فعل ویفعل یعنی وشرط این مفعول در انداختن فاعلش واقامتش بجای فاعل آنست
که از عامل مراد فعل باشد آنست که تغییر داده شود صیغه او اکر ماضی باشد بسوی فعل واکر مضارع
باشد بسوی یفعل ومراد از فعل ماضی مجهولست واز یفعل مضارع مجهول خواه مجرد باشد وخواه
مزید فیه ولا یقع المفعول الثانی من باب علمت ولا الثالث من باب اعلمت والمفعول له والمفعول
معه کذلک یعنی واقع نمیشود مفعول ثانی از دو مفعول باب علمت بجای فاعل وقتی که او را مجهول

تعقید چنین است

مفعول ما لم یسم فاعله

فاعل

فعل

کردانند

کردانند زیرا که مفعول ثانی او مسند است بسوی مفعول اولش باسناد تام پس اکر واقع شود
بجای فاعل واسناد کنند فعل را بسوی او لازم می آید که شیء مسند ومسند الیه باشد در
یک حال باسناد تام وهمچنین واقع نمیشود مفعول ثالث از مفاعیل باب اعلمت که حکم مفعول ثانی
علمت دارد در آنکه مسند است بسوی مفعول دومش وهمچنین واقع نمیشود مفعول له بلا لام بجای
فاعل زیرا که نصب در وی مشعر است بعلیت پس اکر واقع شود بجای فاعل واسناد کنند فعل را
بسوی او رفع خواهد شد واشعارش بعلیت وهمچنین واقع نمیشود مفعول معه بجای فاعل
زیرا که جایز نیست داشتن او بجای فاعل با واوی که اصل او عطف است چه او دلیل انفصال است
وفاعل مانند جزء است از فعل وهمچنین جایز نیست داشتن او بجای فاعل بدون واو چه درین
هنکام دانسته نمیشود که او مفعول معه است وواقع است بجای فاعل واذا وجد المفعول به
تعین له نحو ضرب زید یوم الجمعة امام الامیر ضربا شدیدا فی داره فتعین زید یعنی وهرکاه
یافت شود مفعول به در کلامی با غیر او از مفاعیل دیکر که جایز باشد وقوع ایشان در موقع
فاعل متعین است مفعول به از برای وقوع او بجای فاعل بار شدت مشابهت او بفاعل
در توقف تعقل فعل را یعنی همچنانکه تعقل فاعل موقوفست بر تعقل مفعول به میکویی ضرب
زید یوم الجمعة امام الامیر ضربا شدیدا فی داره پس بدرستی که درین هنکام متعین است
زید که مفعول به است از برای وقوع او بجای فاعل با آنکه یافت شده است با او مفعول
فیه زمانی ومکانی ومفعول مطلق وجار ومجرور که شبیه است بمفاعیل وان لم یکن فالجمیع سواء
یعنی واکر یافت نشده باشد مفعول به در کلامی با غیر او از مفاعیل که واقع میشوند

بجای فاعل زیرا که حکم مفعول از باب اعلمت

رفع

فعل موقوفست بر تعقل ه

بجای فاعل پس جمیع آن مفاعیل را برند در ایستادن بجای فاعل و هیچ یک زیادتی ندارند بر دیگری
والاول من باب اعطیت اولی من الثانی یعنی مفعول باب اعطیت یعنی لفظی که متعدی بدو مفعول شده باشد و ثانی مفعولین غیر اول باشد اولی است در اقامه بجای فاعل از مفعول
ثانی زیرا که در وی معنی مفعولیه متحقق است نسبت بمفعول ثانی **ومنها المبتدا والخبر** فالمبتدا
هو الاسم المجرد عن العوامل اللفظیة مسندا الیه یعنی از جمله مرفوعات است مبتدا و خبر پس مبتدا
بر دو قسم است قسم اول اسمی است بحسب لفظ یا بحسب تقدیر که مجرد باشد از عوامل لفظیه یعنی تأثیر نشده باشد در وی هیچ لفظی در حالی که مسند الیه باشد یعنی اسناد کرده باشیم بسوی او
خبر را و چرا گردانیدیم اسم را اعم از آنکه اسم بحسب لفظ باشد یا بحسب تقدیر تا شامل گردد
نحو و ان تصوموا خیر لکم را زیرا چه او اسم نیست بحسب لفظ لیکن بحسب تقدیر اسم است
چه بر این تقدیر است که صومکم خیر لکم او الصفة الواقعة بعد حرف النفی والف الاستفهام
رافعة لظاهر یعنی قسم دوم مبتدا صفه است که واقع باشد بعد از حرف نفی مثل ما و لا و الف
استفهام و مانند آن مثل هل و ما و من در حالی که آن صفه رفع دهنده باشد اسم ظاهر را یا آنچه
که بمنزله اسم ظاهر باشد که آن ضمیر منفصل است مثل زید قائم و ما قائم الزیدان و اقائم الزیدان
مثال قسم اول مبتدا زید است در زید قائم و مثال قسم ثانی که واقع باشد بعد از حرف
نفی ما قائم الزیدان است و مثال آنکه واقع باشد بعد از حرف استفهام اقائم الزیدان است
بدرستی که قائم در این هر دو مثال صفه است که واقع است بعد از حرف نفی و الف استفهام
و مرفوع ساخته است زیدان که اسم ظاهر است بفاعلیه و مثال آنکه مرفوع ساخته

باشد

فاعله تحر
مبتدا
عامل
صومکم

باشد ضمیر منفصل را که بمنزله اسم ظاهر است مثل اراغب انت عن آلهتی یا ابراهیم فان طابق
مفردا جاز الامران یعنی پس اگر موافق باشد آن صفه که واقع است بعد از حرف نفی والف استفهام
اسم مفرد را که واقع باشد بعد از آن صفه جایز است در وی دو امر اول آنکه مبتدا باشد و آن
اسم بعد از وی فاعل او باشد و قائم مقام خبر دوم آنکه اسمی که واقع است بعد از وی مبتدا باشد
و آن صفه خبر باشد مقدم شده باشد بر مبتدا مثال اول اقائم زید و مثال ثانی اقائم زید
والخبر هو المجرد المسند به المغایر للصفة المذکورة یعنی خبر مبتدا که از جمله مرفوعات است اسمی است
که مجرد باشد از عوامل لفظیه و مسند به باشد یعنی اسناد واقع باشد باو و مغایر باشد
صفتی را که مذکور شد در تعریف مبتدا یعنی صفتی نباشد که واقع باشد بعد از حرف نفی
و الف استفهام و آن رافع اسم ظاهر باشد مثل قائم در زید قائم واصل المبتدا التقدیم
ومن ثم جاز فی داره زید وامتنع صاحبها فی الدار یعنی حالی که سزاوار است مبتدا از آنکه
اگر مانعی منع نکند تقدیم اوست بر خبرش زیرا که مبتدا ذات است و خبر حالی است از احوال
وی و ذات مقدم است بر احوال خود و از جهت اصل که مذکور شد جایز باشد ترکیب فی داره
زید با آنکه ضمیر مجرور عاید است بسوی زید که متاخر است از وی لفظا زیرا که بحسب رتبه مقدم است
و ممتنع گفتن صاحبها فی الدار از آن جهت که ضمیر مجرور در صاحبها راجع است بسوی دار و او
جزو خبر است که اصل در وی تاخیر است پس لازم می آید ارجاع ضمیر بسوی خبری که متاخر است
از وی بحسب لفظ و رتبه و این جایز نیست و قد یکون المسند الیه نکرة اذا تخصصت بوجه ما مثل
ولعبد مؤمن خیر من مشرک و ارجل فی الدار ام امرأة و ما احد خیر منک و شر اهر ذا ناب و فی الدار

و رجل و سلام علیک یعنی دو گاه میباشد مبتدا نکره چه اصل در مبتدا آنست که معرفه باشد چه حکم
را امور معینه مطلوب و مهم است در کلام پس گفتیم که هرگاه متخصص شود نکره بوجهی از وجوه تخصیص
اگر نکره صرف باشد تا اگر بسبب تخصیص کم شود اشتراک او و نزدیک شود بمعرفه که اصل وی است
مانند و لعبد مؤمن خیر من مشرک بدرستی که عبد شامل است بنده مؤمن و کافر را و چون صفت کرده شد
بمؤمن تخصیص یافت او پس گردید مبتدا او خیر من مشرک خبر وی و مثل أرجل في الدار أم امرأة یعنی
آیا مردی است در خانه یا زنی بدرستی که سایل باین سؤال میداند که یکی از مرد و زن در خانه بوده است
و تعیین نمی تواند کرد پس سؤال میکند و می گوید که کدام یک از زن و مرد که معلوم است
یکی از ایشان در خانه حاصل است پس هر یکی از رجل و امرأة نکره است و تخصیص یافته است
باین صفت که میداند متکلم ثبوت یکی از ایشان را در خانه پس گردیده است هر یک از ایشان بواسطه
تخصیص باین صفت مبتدا و في الدار خبر او و مانند ما أحد خیر منک یعنی نیست احدی بهتر از تو بدرستی
که احد نکره است و چون واقع است در حیز نفی فهمیده شده است از او عموم و شمول او مر شی را
که احد بر او اطلاق میکنند پس تعیین و تخصیص شده است زیرا که تعددی نیست در جمیع افراد و فی الحقیقة
مجموع امر است واحد پس از جهت این تعیین و تخصیص گردیده است مبتدا و خیر منک خبر وی و مانند
شر أهر ذا ناب بدرستی که تخصیص یافته است نکره که تخصیص یافته بانحصار فاعل زیرا که شر است
مر فاعل را و شد مبتدا او فاعل از جهت آنست که مشغول میشود شر اهر ذا ناب در موضع
ما اهر ذا ناب الا شر و این آنست که تخصیص یافته بفاعل او و هر گاه نکره باشند پیش از
ذکر شی آن صحت بودن محکوم علیه [illegible] خبر که اسناد کنند خبر را بسوی او پس تخصیص از جهت باین
صفت گردیده است مبتدا و مابعد وی خبر وی و این خلاف است در حق مردی خود که در خانه

مبتدا ام

شرم

تخصیص

بقائه عاجز شود و مانند فی الدار رجل بدرستی که رجل از جهت تخصیص او بتقدیم خبرش گردیده است
مبتدا زیرا که چون گفته شد در خانه است معلوم میشود که آنچه مذکور میشود بعد از این گفتن
موصوف است بصحت بودن او در خانه و مانند سلام علیک بدرستی که سلام از جهت
تخصیص او بنسبت او بسوی متکلم گردیده است مبتدا او علیک خبر او زیرا که در اصل سلمت
سلاما بوده است انداخته شد فعل را که سلمت است و مرفوع گردانیده اند از جهت قصد دوام
و استمرار بمعنی وی در این حال فهمیده میشود که سلامی از من بر تو است و چون خبری که قبل
از این مذکور شده بود مفرد بود و خبری که جمله باشد داخل نبود مصنف اشاره کنند بسوی حکم
خبر مبتدا جمله باشد پس فرمود که والخبر قد یکون جملة مثل زید قام ابوه و زید ابوه قائم فلا بد من
عاید و قد یحذف لقیام قرینة یعنی گاه میباشد خبر مبتدا جمله و وقتی که جمله باشد جمله اسمیه میباشد
و جمله فعلیه مثال اول زید ابوه قایم یعنی زید پدر او ایستاده است بدرستی که ابوه قائم جمله اسمیه است
و خبر مبتدا است و مثال ثانی زید قام ابوه بدرستی که قام ابوه جمله فعلیه است و خبر مبتدا
واقع است و مصنف ذکر نکرد مثال جمله شرطیه و ظرفیه را زیرا که ایشان راجع اند با جمله فعلیه و گاه
که خبر جمله باشد ناچار است در او از عایدی یعنی رابطی که ربط دهد او را بمبتدا تا توهم
نشود انقطاع او از مبتدا بواسطه استقلالش چه جمله در حد ذاته که جمله است مستقل است
بنفس خود و مانند ضمیر در این دو مثال و گاه است که انداخته میشود عاید جمله که خبر باشد و قتی
که آن عاید ضمیری باشد راجع بسوی مبتدا از جهت قیام قرینه که دلالت کند بران مانند و مقدوف
البر الکر بستین درهما بدرستی که البر مبتدا است و الکر مبتدا دوم و بستین خبر مبتدا دوم است

سلاما رام

اراده کرده

و جمله الکر بستین در محل رفع است بانکه خبر البر است و عاید محذوف است و تقدیرش این
که الکر منه بستین درهما یعنی گندم کری از و بشصت درهم است و انداخته شده است
عاید از برای قیام قرینه و آن قرینه آنست که فروشنده گندم مشعر و فروشنده غیر گندم را دفع
ظرفا فالاکثر انه مقدر بجملة یعنی اگر خبر مبتدا که ظرف واقع شود و آن ظرف مستقر باشد
و او آنست که عامل او محذوف باشد و شرط آنست که عامل محذوف فعلی باشد از افعال
عامه مانند کون و حصول و ثبوت و وجود خواه آن ظرف مستقر ظرف زمانی باشد مانند
یوم الجمعة و خواه ظرف مکانی باشد مانند زید خلفک و خواه جار و مجرور باشد چرا او نیز
داخل است در ظرف بحسب اصطلاح مانند زید فی الدار پس اکثر از نحاة یعنی بصریون بر آنند که
او مقدر است بجمله بسبب تقدیر فعل در و چرا که اصالت فعل در عمل و کمتر از نحاة یعنی کوفیون بر آنند
که او مفرد است بسبب تقدیر اسم فاعل در و چه اصل در خبر مبتدا آنست که مفرد باشد بدانکه
اصل در مبتدا تقدیم اوست بر خبرش و جایز است تأخیرش لیکن گاهی است که واجب میشود
تقدیم او بر خبرش بواسطه عارضی چنانکه اشاره کرده است مصنف بسوی آن عارض
و گفته است و اذا کان المبتدأ مشتملا علی ما له صدر الکلام نحو من ابوک و اذا کانا معرفتین
او متساویین مثل افضل منک افضل منی او کان الخبر فعلا له مثل زید قام وجب تقدیمه یعنی
و اگر بوده باشد مبتدا امری که واجب باشد مر آن معنی را صدارت کلام چون استفهام
و شرط و نفی و قسم و غیر ذلک مانند من ابوک یعنی کیست پدر تو بدرستیکه من مبتدا است
و مشتمل است بر معنی که واجب است مر آن معنی را صدارت کلام استفهام است یا اگر بوده باشد

مبتدا

مبتدا و خبر معرفه خواه مساوی باشند در تعریف یا نه باشند و قرینه نباشد که
دلالت کند بر آنکه یکی مبتدا است و دیگری خبر مانند زید المنطلق یا آنکه برابر باشند
در اصل تخصیص مانند افضل منک افضل منی یا آنکه بوده باشد خبر فعل مبتدا مانند زید قام
واجب است تقدیم مبتدا بر خبر در جمیع این صور اما در صورت اول پس از جهة حفظ
صدارت و اما در صورت ثانی و ثالث از جهة دفع التباس مبتدا با خبر و اما در صورت
رابع از جهة ملتبس نشود مبتدا بفاعل و در صورتی که آن فعل مفرد باشد چه اگر خبر را مقدم
دارند و چنین گویند که قام زید ملتبس میشود مبتدا که زید است در این مثال بفاعل و اذا
تضمن الخبر ما له صدر الکلام نحو این زید و کان مصححا له نحو فی الدار رجل او لمتعلقه ضمیر فی المبتدأ
نحو علی التمرة مثلها زبدا او خبرا عن ان نحو عندی انک قائم وجب تقدیمه یعنی و هر گاه متضمن
شود خبری که مفرد باشد یعنی جمله نباشد بحسب صورت معنی را که واجب باشد مر آن معنی را صدر
کلام مانند استفهام و غیر آن مانند این زید که زید مبتدا است و این خبر اوست مقدم شده
بر او و متضمن است استفهام را یعنی کجاست زید یا آنکه بوده باشد خبر بسبب تقدیمش تصحیح کننده
مبتدا است که اسم واقع بعد از خود را مانند فی الدار رجل بدرستیکه رجل نکره است بسبب
تقدیم فی الدار بر و تخصیص یافته است و بسبب تخصیص که از تقدیم فی الدار بر و حاصل
شده است صلاحیة مبتدا بودن را یا آنکه بوده باشد از برای متعلق خبر ضمیری
در جانب مبتدا که راجع باشد آن ضمیر بسوی آن متعلق مانند علی التمرة مثلها زبدا
بدرستیکه ضمیر مثلها متصل است بمثل که مبتدا است و راجع بسوی تمره که متعلق خبر است زبدا

که خبر مجموع علا الشرط است و شرط جزا اوست یا انکه بوده باشد خبر ان مفتوحه یعنی آن ان که
مفتوحه که با اسم و خبرش مؤول میشوند بمفرد مبتدا باشد و این خبر خبر او باشد مانند عندی انک
قایم بدرستی که آن با اسم و خبرش مبتدا است و عندی خبر اوست و تقدیرش اینست
که عندی قیامک واجب است تقدیم خبر بر مبتدا در جمیع این صور اما در صورت اول پس از جهة
حفظ صدارت و اما در صورت ثانی از جهة انکه اگر خبر را موخر دارند باقی نمی ماند مبتدا
نکره صرف و پس این کلام صحیح نخواهد بود وقوع او مبتدا اما در صورت ثالث از جهة انکه اگر خبر را
موخر دارند لازم می آید اضمار قبل الذکر از مرجع ضمیر لفظا و معنی و این جایز نیست و اما در صورت
رابع پس از جهة خوف التباس ان مفتوحه با ان مکسوره و قد یتعدد الخبر مثل زید عالم عاقل
یعنی وگاه متعدد میشود خبر مبتدا واحد خواه دو باشد یا بیشتر مانند و هو الغفور الودود
ذو العرش المجید فعال لما یرید بدرستی که هو مبتدا است و باقی خبر وی اند و این خبر مستقل میشود
بطریق عطف مانند زید عالم و عاقل و قد یتضمن المبتدا معنی الشرط فیصح دخول الفاء فی الخبر
و ذلک کالاسم الموصول بفعل او ظرف او النکرة الموصوفة بها مثل الذی یاتینی او فی الدار فله درهم و
کل رجل یاتینی او فی الدار فله درهم یعنی و هرگاه متضمن شود مبتدا معنی شرط را که آن سببیت است
مر خبرش را که گویا جزا شرط میشود و مبتدا در پس در آن هنگام صحیح میشود در آمدن فا در خبر
مبتدا تا تمییز کند سببیت این مبتدا ای که متضمن معنی شرط میباشد بر دو قسم است قسم اول و این هر
اسمی است که موصول باشد بفعل یا ظرف یعنی اسم موصولیست که گردانیده باشند صله او را
جمله فعلیه و دوم نکره ایست که موصوف باشد بفعل یا ظرف یعنی صفة او جمله فعلیه باشد یا ظرف

مثل

مثال اسم موصول بفعل یا ظرف الذی یاتینی فله درهم و مثال اسم موصول بفعل الذی یاتینی — یا ظرف ه
فله درهم و مثال اسم موصول بظرف الذی فی الدار فله درهم و مثال نکره موصوفه بفعل
کل رجل یاتینی فله درهم و مثال نکره موصوفه بظرف کل رجل فی الدار فله درهم و لیت و
لعل مانعان بالاتفاق یعنی لیت و لعل و حرف اند از حروف مشبهه بالفعل وقتی که داخل
شوند بر مبتدائی که صحیح در آمدن بر خبر او مانع اند از دخول فا بر آن خبر باتفاق جمیع نحات
زیرا که لیت و لعل از برای انشا اند پس بیرون میبرند کلام را از خبر بودنش و چون
بر این مبتدا داخل شوند مشابهه مبتدا و خبر را با شرط و جزا را زایل میگردانند
چه شرط و جزا از قبیل اخبار اند پس صحیح نباشد دخول فا بر خبر پس نشاید که چنین گویی
که لیت الذی یاتینی او فی الدار فله درهم و الحق ان بها یعنی و الحاق کرده اند
بعضی از نحاة ان مکسوره را بلیت و لعل در منع دخول فا بر خبر مبتدائی که متضمن معنی شرط باشد
پس نمیگویند بعض که ان الذی یاتینی او فی الدار فله درهم و قد یحذف المبتدا لقیام قرینة جوازا
کقول المستهل الهلال و الله یعنی و گاه انداخته میشود مبتدا از برای قیام قرینه که دلالت کند بر او
انداختنی که جایز باشد نه واجب همچو مبتدائی که محذوف است در قول بیننده هلال که الهلال و الله
یعنی هذا الهلال و الله بدرستی که آن جا بیننده ماه است و الخبر جوازا مثل خرجت فاذا السبع و
وجوبا فیما التزم فی موضعه غیره مثل لولا زید لکان کذا و ضربی زیدا قائما و کل رجل و ضیعته
و لعمرک لافعلن کذا یعنی و همچنین گاه انداخته میشود خبر در وقت قیام قرینه بر آن المحذوف
انداختنی جایز بی اقامت خبری بجای او همچو خبری که محذوف است در گفتن خرجت فاذا السبع

ف
السبع

واقف نیم بیرون آمدم من پس در وقت بیرون آمدن من سبعی ایستاده بود که واقف خبر مبتدا است
که آن سبع باشد و انداخته شده است بطریق جواز زیرا که خبری قایم مقام او نیست و گاه انداخته
میشود خبر مبتدا انداختنی واجب در هر موضعی که با وجود قرینه التزام کرده باشند در موضع خبر
خبر را او این صور بطریقی که مصنف ذکر کرده است چهار است اول آنست که مبتدا بعد از لولای
باشد مانند لولا علی لهلک عمر قرینه موجود که خبر است آنست که لولا از برای امتناع خبر است بواسطه
وجود غیر اگر پس لولا دلالت میکند بر موجود که خبر است و التزام کرده اند در موضع خبر غیر خبر را پس واجب
شده است حذفش دوم از مبتدا آنست که مصدر باشد و منسوب باشد آن مصدر بمبتدا یا بسوی
فاعل یا مفعول یا هر دو باشد یا آنکه مبتدا اسم تفضیل باشد مضاف بسوی مصدر موصوف باین صفت که
ذکر کردیم و شروطات این مبتدا آنکه بعد از وحال واقع شود مثال مصدر منسوب که منسوب
باشد بسوی فاعل ... مفعول ضربی زیدا قایما و منسوب بسوی هر دو ... قایما
ومثال مبتدا ای که تاویل مصدر باشد ان ضربت زیدا قایما باید دانست که ان ضربت تاویل است
بواسطه آن مصدر ... و مثال اسم تفضیل که مبتدا باشد و مضاف بسوی مصدر ... اکثر شربی السویق
ملتوتا و آنکه مضاف باشد بسوی مصدر ... اخطب ما یکون الامیر قایما باید دانست که ما یکون
مضاف است بسوی ... بواسطه ... مصدر باید دانست که حاصل که خبر مبتدا است در این
محذوف است و تقدیر کلام مثلا در ضربی زیدا قایما آنست که ضربی زیدا حاصل اذا کان قایما پس انداختند
حاصل را که خبر مبتدا است ... انداختند متعلقات ظروف را پس انداختند حاصل را که خبر مبتدا است
و این مثل محذوف است و تقدیر کلام مثلا در ضربی زیدا قایما آنست که ضربی حاصل اذا کان قایما پس

منسوب

انداختند

انداختند حاصل را که خبر مبتدا است همچنانکه می انداختند متعلقات ظروف را پس باقی ماند اذا کان قایما
پس انداختند اذا را با شرطش که آن کان است و عامل است در حال که قایما است و اقامت کردند
حال را بجای ظرف که قایم مقام خبر است زیرا که در حال معنی ظرفیت است پس حال قایم مقام خبر است
سیم مبتدا آنست که خبر او مشتمل باشد بر معنی مقارنه و عطف کرده باشند بر وی غیر را بواوی که بمعنی
مع باشد مانند کل رجل و ضیعته باید دانست که تقدیرش آنست که کل رجل مقرون مع ضیعته پس حذف مقرون است
واجب است زیرا که واو دلالت میکند بر و اقامت کرده اند معطوف را در موضع او
چهارم از مبتدا آنست که قسم خورده باشند و خبر آن قسم محذوف باشد و لعمرک لافعلن کذا باید دانست
که تقدیرش آنست که لعمرک قسمی لافعلن کذا یعنی عمر تو قسم من است که هر اینه میکنم ... پس لعمرک
دلالت میکند بر قسم محذوف و جواب قسم که لافعلن کذا است ایستاده است بجای خبر محذوف
پس واجب شده است حذفش خبر ان و اخواتها هو المسند بعد دخول هذه الحروف مثل ان زیدا قایم
یعنی و از جمله مرفوعات خبر ان است و اخوات ان که انها ان و کان و لکن و لیت و لعل اند خبر
ان و اخوات ان آنچیزی است که مسند بسوی چیزی دیگر بعد از دخول اینها مثل خبر ان که قایم است
در ان زیدا قایم چو ... است مسند بسوی زید بعد از دخول ان و امره کامر خبر المبتدا الا
فی تقدیمه الا اذا کان ظرفا یعنی حکم خبر ان و اخواتش همچو حکم خبر مبتدا است در اقسام خبر مبتدا
و احکام او در شرایط او پس خبر ان و اخواتش منقسم میشود بمفرد و جمله و نکره و معرفه همچنین
که خبر مبتدا منقسم میشود باین اقسام و همچنین حکم خبر ان و اخواتش آنست که واحد میباشد و متعدد
میباشد و محذوف و مذکور بطریقی که خبر مبتدا میباشد و همچنانکه شرط خبر مبتدا او قتی که جمله باشد

خبر ان

ناچار بود او را از عایدی که تا ربط دهد او را بمبتدا و نمی انداختند عایدرا مگر وقتی که
معلوم بود و همچنین است شرط در خبران و اخواتش که اسمش نیز حکم او همچو حکم خبر مبتدا است مگر در تقدیم
زیرا که جایز نیست تقدیم خبران و اخواتش بر اسمش و جایز است تقدیم خبر مبتدا بر مبتدا زیرا که ان
بمشابهت فعل عمل میکنند پس عمل ایشان ضعیف تر از عمل فعل باشد و ان تقدیم منصوب است بر مرفوع
عمل اصل فعل که آن تقدیم مرفوع است بر منصوب مگر در موضعی که خبران و اخواتش ظرف بوده باشد
بدرستی که حکم او در اینهنگام همچو حکم خبر مبتدا است در جواز تقدیم وقتی که اسم نکره باشد مثل ان فی الدار رجلا
اگر چه در ظروف بسیار است خبر لا التی لنفی الجنس هو مسند بعد دخولها مثل لا غلام رجل ظریف
فیها یعنی از جمله مرفوعات خبر لا است که او را لا نفی جنس میخوانند یعنی نفی میکند معنی را
از جنس مانند لا رجل قایم بدرستی که لا نفی کرده است قیام را از رجل و این خبر لا مسند است که
مسند باشد بسوی چیزی دیگر بعد از دخول لا مانند ظریف فیها در ترکیب لا غلام رجل ظریف
فیها و بحذف میکنند او را بنو تمیم یعنی میشود خبر لا نفی جنس اختی بسیار بشرط
آنکه خبر عام باشد مانند لا اله الا الله که بر این تقدیر است که لا اله موجود الا الله که
موجود را بواسطه دلالت کردن نفی بر وجود بنو تمیم ظاهر نمیکردانند خبر لا را بلفظ زیرا که
حذف خبر نزد ایشان واجب است و احتمال دارد که معنی لا یثبتونه آن باشد که لا را
احتیاج نیست بخبری نزد ایشان و بر هر تقدیر اگر چیزی یافت شود در کلام از برای
وی مثل لا رجل قایم محمول میشود بر صفة اسم اسم ما و لا المشبهتین بلیس هو مسند بعد دخولهما
ما زید قایما و لا رجل افضل منک و هو فی لات یعنی یکی دیگر از مرفوعات اسم ما و لا المشبهتین

وقتی که جمله باشد مگر در تقدیم خبران و اخواتش

که اسمش معرفه باشد مثل ان الینا ایابهم و در وجوب تقدیم خبر لا وقتی

اسم ما و لا

بلیس

بلیس است در معنی نفی و داخل شدن بر مبتدا و خبر و از جهة این مشابهت عمل میکنند آن را
که لیس میکند و این اسم ما و لا مسند الیه است بعد از دخول ما و لا مانند زید در ترکیب ما زید
قایما و رجل در ترکیب لا رجل افضل منک و عمل لیس در لا نه در ما قلیل است زیرا که ما قوی است
مشابهت لا بلیس از جهة آن مشابهت عامله ما و لا زیرا که لیس برای نفی حال است و لا از
برای نفی است مطلقا یعنی خواه حالی باشد و خواه غیر حالی بخلاف ما که او همچو لیس است در عمل
کردن و از برای نفی حال است پس عمل لا مقصور میشود بر آن موضعی که مسموع شده باشد
از عرب مثل اشعار چنانکه شاعر گوید من صد عن نیرانها فانا ابن قیس لا براح که بر این تقدیر است
لی چون مصنف فارغ شد از مرفوعات شروع نمود در منصوبات و مقدم داشت منصوبات را
بر مجرورات از جهة کثرت منصوبات و قلت مجرورات پس فرمود که المنصوبات هو ما اشتمل علی
یعنی آنکه مذکور میشود با منصوبات است و منصوب اسمی است که مشتمل باشد بر علم مفعولیه
و مراد بعلم مفعولیه نشان بودن شیی است مفعول حقیقة مانند مفاعیل خمسه یا حکما
مانند حال و تمیز و غیر ذلک و علامت مفعول چهار است فتحه است در مفرد و جمع مکسر است
در جمع مؤنث سالم و الف است در اسماء ستة و یا است در تثنیه و جمع منصوبات جمع
منصوب است نه منصوبه و لفظ هو راجع است به منصوبی که در ضمن منصوبات است
بطریقی که در مرفوعات مذکور شد منه المفعول المطلق و هو اسم ما فعله فاعل فعل مذکور
بمعناه یعنی پس بعضی از منصوب مفعول مطلق است یعنی هر مفعولی است که صحیح است
اطلاق لفظ مفعول بر او بدون تقیید او بکلمه با یا فی یا لام یا مع و این مفعول مفعولات

که لا براح لی

باب منصوبات. علم المفعولیة

مفعول مطلق

اسم آنچه راست که کرده است آنچه را فاعل فعلی که مذکور است آن فعل حقیقة یا حکما و بمعنی آن اسم است
یعنی آن فعل مشتمل است بر وی مانند ضربت ضربا پس ضربا که لفظ ضربا اسم آن است که کرده است آن
اثر را فاعل ضربت که متکلم است و این فعل که ضربت است بمعنی اسم است و مثال آنکه آن فعل مذکور باشد
حکما فضرب الرقاب چه برین تقدیر است که فاضربوا ضرب الرقاب ویکون للتاکید والنوع والعدد نحو جلست
جلوسا وجلسة وجلسة فالاول لا یثنی ولا یجمع بخلاف اخویه وقد یکون بغیر لفظه نحو قعدت جلوسا
یعنی و می باشد مفعول مطلق از برای تاکید حدث مفهوم از فعلش و می باشد از برای نوعی از آن حدث
که مفهوم میشود از فعلش اگر دلالت کند بر بعضی از انواع آن حدث و می باشد از برای عدد نیز اگر دلالت کند
بر عدد حدث مفهوم از فعلش اگر دلالت کند بر بعضی از انواع آن حدث و می باشند مثل مفعول
مطلق از برای تاکید جلست جلوسا یعنی نشستم من نشستنی و از برای نوع جلست جلسة یعنی نشستم من نوعی
از نشستن و از برای عدد جلست جلسة یعنی نشستم یک نشستنی پس مفعول مطلق از برای تاکید
تثنیه و جمع کرده نمیشود زیرا که مدلول او معنی واحد است و تثنیه و جمع نا چار است از تعدد بخلاف آنکه
از برای نوع و عدد است بدرستی که ایشان تثنیه و جمع می باشند چه نوع و عدد متعدد میشوند چنانکه گوئی
در نوع جلست جلستین و جلسات یعنی نشستم دو نشستن و در عدد جلست جلستین و جلسات یعنی نشستم نشستنی و گاهی باشد مفعول
بغیر لفظ خود نه بحسب ماده مانند قعدت جلوسا یا جلست قعودا یا حبست منه ابعد ما

فعلش آن

وقد یحذف الفعل لقیام قرینة جوازا کقولک لمن قدم خیر مقدم ووجوبا سماعا نحو سقیا ورعیا وخیبة
وجدعا وحمدا وشکرا وعجبا یعنی وگاه انداخته میشود فعل ناصب مفعول مطلق از برای قیام قرینه
که دلالت کند بران محذوف انداختنی جایز همچو گفتن تو کسی را که از سفر آمده باشد خیر مقدم که از

تقدیر است که قدمت قدوما خیر مقدم پس خیر اسم تفضیل است و مصدر بودن وی باعتبار موصوف است
که قدوما باشد و یا باعتبار مضاف الیه است چه اسم تفضیل حکم مضاف الیه خود دارد که انداخته فعل
ناصب مفعول مطلق را از برای قیام قرینه حالیه و گاه انداخته میشود فعل ناصب مفعول مطلق از برای
قیام قرینه انداختنی واجب و این بر دو قسم است اول سماعی است یعنی آن انداختن موقوف است
بر شنیدن از عرب و قاعده نیست که بران قیاس توان کرد مثل انداختن فعل ناصب در سقیا و رعیا
و خیبة و جدعا و حمدا و شکرا و عجبا بدرستی که تقدیر در مثال آنست که سقاک الله و رعاک الله
رعیا و خاب خیبة و جدع جدعا و حمدت حمدا و شکرت شکرا و عجبت عجبا پس افعال محذوفه
که عامل اند در این مصادر یافت نشده است استعمال ایشان در کلام عرب با این مصادر و قیاسا
فی مواضع منها ما وقع مثبتا بعد نفی او معنی نفی داخل علی اسم لا یکون خبرا عنه او وقع مکررا مثل ما انت
الا سیرا و ما انت الا سیر البرید و انما انت سیرا و زید سیرا سیرا یعنی و گاه انداخته میشود

و این انداختن واجب

فعل ناصب مفعول مطلق از برای قیام قرینه انداختنی واجب قیاسی است یعنی معلوم است قاعده کلی که از
برای او تا بر او قیاس کنند و این حذف قیاسی است در چند موضع است بعضی از آن مواضع موضعیست که واقع

انتفی یا معنی نفی

باشد مفعول مطلق مثبت یعنی اراده اثبات او کرده باشند در حالتی که بوده باشد بعد از نفی
که آن نفی یا معنی نفی داخل باشد بر اسمی که نبوده باشد از این مفعول مطلق خبر از وی یا موضعی است که واقع
باشد مفعول مطلق مکرر بجای خبر از اسمی که این مفعول مطلق خبر از وی نتواند بود مثال مفعول
مطلقی که واقع باشد بعد از نفی داخل اسمی که نبوده باشد مفعول مطلق خبر از وی مانند ما انت

انت

الا سیرا و تقدیر چنین است که ما انت الا تسیر سیرا یعنی تو هیچ صفتی نداری مگر آنکه سیر کردنی



الا سیرا البرید که برین تقدیر است که و ما انت الا تسیر سیر البرید و غرض از ایراد دو مثال
مفعول مطلق تنبیه است بر انکه این مفعول گاه نکره باشد و معرفه و مفرد و مثنا باشد و مضاف و
مفعول مطلق که واقع باشد بعد از معنی نفی انما انت سیرا که تقدیرش انما انت تسیر سیرا و زید
الا سیرا مثال مفعول مطلق است که واقع است مکرر تقدیرش تسیر سیرا و منها ما وقع تفصیلا
لاثر مضمون جملة متقدمة نحو فشدوا الوثاق فاما منا بعد و اما فداء ای بعضی دیگر از ان مواضع
موضعی است که واقع باشد مفعول مطلق تفصیل اثر مضمون جمله متقدمه چنانکه فشدوا الوثاق
فاما منا بعد و اما فداء که فشدوا الوثاق جمله است و مضمون وی شدو ثاق است
مفصل شده است باین مصدر که منا و فداء است ای فاما تمنون منا و اما تفدون فداء و منها ما وقع
خبرا عما جاء بعد جملة مشتملة علی اسم بمعناه و صاحبه نحو مررت به فاذا له صوت صوت حمار و صراخ
صراخ الثکلی و از جمله ان مواضع است که مصدر واقع شود برای تشبیه و ان مصدر فعل علاجی باشد
یعنی محتاج بجوارح و الت بدنی باشد نه فعل قلبی بعد از جمله که مشتمل باشد بر اسمی که بمعنی ان مصدر است
و بر صاحب این مصدر همچنانکه مررت به فاذا له صوت صوت حمار ای یصوت صوت حمار مصدر است
از برای تشبیه و فعل علاجی است زیرا که محتاج است بالت بدنی از حلقوم و حنجره و بعد از جمله
و این جمله مشتمل است بر اسمی که بمعنی ان مصدر است که ان صوت است در فاذا له صوت که مشتمل است
بر صاحب این مصدر که ان ضمیر له است ای زید و همچنین است حال در فاذا له صراخ صراخ الثکلی ای
یصرخ صراخ الثکلی و منها ما وقع مضمون جملة لا محتمل لها غیره نحو له علی الف درهم اعترافا و یسمی
تاکیدا لنفسه و از جمله مواضع وجوب حذف عامل بطریق قیاس انست که مصدر واقع شود مضمون جمله

۳۰

که ان جمله را محتمل ورای این مصدر نباشد چنانکه له علی الف درهم اعترافا ای اعترف اعترافا
بحکم اقرار کردنی اعترافا مصدریست که واقع است مضمون جمله له علی الف درهم و این جمله را هیچ
محتملی دیگر نیست و از این جهة است که این مصدر را تاکید لنفسه گویند و منها ما وقع مضمون جملة لها
محتمل غیره نحو زید قائم حقا و یسمی تاکیدا لغیره و از جمله ان مواضع انست که مصدر واقع شود
مضمون جمله که ان جمله را محتملی دیگر باشد همچنانکه زید قائم حقا ای حق ذلک حقا یعنی درست است این
سخن درست بودنی و حقا مصدریست که واقع است مضمون جمله زید قائم و این جمله را محتملی دیگر است
که حق نباشد بلکه باطل باشد و از این جهة این مصدر را تاکیدا لغیره خوانند و منها ما وقع مثنی
مثل لبیک و سعدیک و از جمله ان انست که مصدر واقع مثنی بمعنی تکریر چنانکه گوئی لبیک یعنی ایستادم
از برای جواب تو ایستادنی بعد از ایستادنی من لب بالمکان و الب ای اقام به و همچنین است
سعدیک ای اسعدک اسعادا بعد اسعاد یعنی یاری میکنم ترا یاری کردنی بعد از یاری کردنی
المفعول به هو ما وقع علیه فعل الفاعل نحو ضربت زیدا ~~و قد یتقدم علی الفعل و قد یحذف الفعل~~
~~... نحو زیدا ضربت ...~~
و انما ... مفعول مطلق را مقدم داشت زیرا که بحسب لفظ و معنی نزدیکتر
اتصال دارد بفعل و بعد از وی ذکر کرد مفعول به را که اتصال او بفعل از سایر مفاعیل
اقوی است و مفعول به انست که فعل فاعل بر وی واقع باشد یعنی تعقل فعل موقوف باشد بر وی
همچنانکه موقوف است بر فاعل خواه فعل منسوب شود بر وی بطریق اثبات چون ضربت
زیدا یا بطریق نفی چون لم اضرب زیدا ... که فاعل ... ضرب زید ...

وقد یتقدم علی الفعل و مفعول به گاه باشد که مقدم شود بر فعل چون زیدا اضرب زیرا که فعل عامل است
قوی پس جایز است که معمول وی مقدم باشد و مؤخر باشد و قد یحذف الفعل و گاه فعلی که ناصب مفعول به است
انداخته شود بر سبیل جواز چون آن جا قرینه باشد که دلالت کند بروی چنانکه گویی زیدا در جواب
کسی که گوید من اضرب بجای اضرب زیدا و گاه باشد که انداخته شود
بر سبیل وجوب و این در چهار موضع است یکی سماعی است که ضابطه ندارد و دیگر قیاسی است که
ضابطه دارند مثل امرأ و نفسه ای اترک امرأ و نفسه یعنی رها کن مرد را با نفس او تا چنانکه کند
کرده و دانند و مثل انتهوا خیرا لکم ای انتهوا عن التثلیث و اقصدوا خیرا لکم و مثل اهلا و سهلا در جای
اتیت اهلا لا اجانب و وطئت سهلا لا حزنا و بلغت منزلا رحبا و اسعا لا مکانا ضیقا

المنادی و هو المطلوب اقباله بحرف نائب مناب ادعو لفظا او تقدیرا و یبنی علی ما یرفع به
ان کان مفردا معرفة مثل یا زید و یا رجل و یا زیدان و یا زیدون و یخفض بلام الاستغاثة
مثل یا لزید و یفتح لالحاق الفها و لا لام مثل یا زیداه و ینصب ما سواهما مثل یا عبد الله و
یا طالعا جبلا و یا رجلا لغیر معین و هو دوم از مواضع اربعه که حذف عامل مفعول به در وی واجب است
و منادی اسمی است که مطلوب باشد اقبال وی بحرفی که نایب مناب ادعو است مثل یا و ایا و هیا و ای و همزه خواه
آن حرف مذکور باشد لفظا مثل یا زید و خواه تقدیرا مثل یوسف اعرض عن هذا و منادی
منقسم است باقسام و از جمله اقسام وی منادی است که مفرد باشد یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد
و معرفه باشد خواه پیش از دخول حرف ندا و خواه بعد از دخول حرف ندا و این قسم از
منادی مبنی است بر آن چیزی که رفع وی بآن بوده باشد خواه ضمه و خواه الف و خواه واو

مثل یا زید و این مبنی است بر ضمه و معرفه است پیش از دخول حرف ندا و یا رجل و این نیز مبنی است
بر ضم و معرفه است بدخول حرف ندا با تخصیص معین و یا زیدان مبنی است بر الف و یا زیدون
مبنی است بر واو و هر دو معرفه شده اند بدخول حرف ندا با قصد معین و سبب بنای این قسم
از منادی مشابهت وی است با حرف ندا که در ذلک است در ان که هر دو از بهر خطاب اند و
مفرد اند و حرف خطاب مبنی کالاصل است و چون اسم معرب وی مشابهت یافت در بن
در حالت ندا مبنی بر آن چیزی که اقوی اعراب است بآن بوده است و یخفض بلام الاستغاثة مثل یا لزید
و از جمله اقسام منادی آنست که در اول او لام استغاثه باشد یعنی لامی که دلالت کند بر فریاد
خواستن و این قسم مخفوض باشد یعنی مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است
و از خواص اسم است بجران منادی مبنی که مذکور شد بواسطه لام ضعیف گردد و اسم را حال
خود معرب باشد و این لام عمل خود بجای آورد و منادی را مجرور گردانند بر آن وجهی که
جرش بوده باشد مثل یا لزید و یا لعبد الله و یفتح لالحاق الفها و از جمله اقسام منادی
که در آخر وی الف استغاثه باشد و لام استغاثه در اول نباشد زیرا که میان لام و الف
منافات است بنابر آنکه لام اقتضای جر میکند و الف اقتضای فتح میکند یا لزیداه جایز نیست و ینصب ما سواهما
و از جمله منادی آنست که نه مفرد معرفه باشد و نه در اول وی لام استغاثه باشد و نه در آخر
وی الف استغاثه باشد و این قسم منصوب باشد زیرا که مفعول به است و هیچ مغیری او را از
حال خود نگردانیده است مثل یا عبد الله و یا طالعا جبلا و مثل یا رجلا و توابع المنادی المبنی المفرد
من التاکید والصفة وعطف البیان والمعطوف بحرف الممتنع دخول یا علیه ترفع

لفظه ونصب علی محله مثل یا زید العاقل والعاقل والخلیل فی المعطوف یختار الرفع وابو عمرو
النصب وابو العباس ان کان کالحسن فکالخلیل والا فکابی عمرو والمضاف ینصب یعنی توابع
منادای مبنی بر ضم وقتی که آن توابع مفرد باشند خواه تاکید و خواه صفت و خواه عطف
بیان و خواه معطوف بحرفی که در آن معطوف دخول حرف جایز نباشد یعنی معرف بلام نباشد
در آن توابع دو وجه جایز است یکی رفع از جهة حمل بر لفظ آن منادی مبنی بر ضم زیرا که
حرکت ضمه اگرچه بنائیست لیکن بواسطه عروض مشابهت دارد با حرکت اعرابی پس منادی
مشابه معرب باشد و جایز باشد که تابع او تابع لفظ شود و دیگری از جهة حمل بر محل این
منادای مبنی زیرا که محل تابع منصوب است که تابع محلش باشد پس در تاکید چنین گویی یا تمیم
اجمعون و یا اجمعین و در صفت گویی یا زید الظریف والظریف و در عطف بیان گویی یا غلام
بشر و بشرا و در معطوف که ممتنع دخول یا بر وی چنین گویی یا زید والحارث والحارث توابع
مبنی گفتیم زیرا که توابع معرب تابع لفظ او باشند و توابع را قید کردیم بمفرده که اگر مضاف
باشند در وی یک وجه بیش جایز نیست که آن نصب است چنانکه مذکور شود چون یا زید صاحب
عمرو و یا تمیم کلکم و یا غلام ابا بکر و یا زید والحسن الوجه مذهب خلیل بن احمد که استاد
سیبویه است در معطوف مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف بحرف فی الحقیقه منادی است
پس او را آن حرکت باید داد که اگر منادی بودی آن حرکت داشتی و آن حرکت
ضمه است لیکن چون ندا لفظا نیست آن حرکت اعرابیه باشد و از رفع خوانند
و نزدیک ابو عمرو نحوی که پیش از خلیل بوده در آن معطوف نصب مختار است

مثال صفت مفرد که تابع منادای مبنی است یا زید العاقل است و یا زید العاقل بدو وجه که جایز است
رفع و نصب العاقل و مثال تاکید یا تمیم اجمعون و اجمعین و مثال عطف بیان یا غلام بشر و بشرا
و مثال معطوف بحرف یا زید والحارث والحارث

بتجویز رفع و حجت خلیل آنست که این معطوف بحرف فی الحقیقه منادی است پس او را آن حرکت
باید داد که اگر منادی بودی آن حرکت داشتی و آن ضمه است لیکن چون حرف ندا بر
او نیست پس آن حرکت حرکت اعرابی شد و او را رفع خوانند و وجه ابو عمرو آنست که چون
تقدیر حرف ندا بواسطه لام نمیتوان کرد پس او را حکم منادی مستقل نباید داد و توابع منادی که
تابع محل وی باشد که آن نصب است در منادی مذکور و ابو العباس مبرد میگوید که اگر آن معطوف
مذکور مثل الحسن است یعنی نزع لام از و توان کرد پس مختار رفع است همچنانکه مذهب خلیل است زیرا
که او را منادی مستقل میتوان ساخت و اگر آن معطوف مذکور مثل الحسن نباشد یعنی نزع لام از و نتوان
کرد مثل النجم و الصعق مختار در وی نصب است همچنانکه مذهب ابی عمرو است زیرا که او منادای باستقلال
نمیتوان ساخت پس اعتبار تبعیه باید کرد والمضافة تنصب عطف است بر المفردة یعنی توابع منادی
که مضاف باشند آن توابع باضافه حقیقیه منصوب میباشند و بس زیرا که مضاف باضافه
حقیقی وقتی که منادی باشد منصوب میباشد پس نصب وقتی که تابع باشد اولی خواهد بود مثال
توابع مضاف یا تمیم کلهم در تاکید و یا زید ذا المال در صفت و یا رجل ابا عبد الله در عطف بیان
معطوف بحرف که ممتنع باشد دخول یا بر وی مضاف نیز باشد باضافه حقیقه زیرا که ممتنع است دخول
لام تعریف بر مضاف والبدل والمعطوف غیرها ای غیر المعرف حکمه حکم المستقل مطلقا یعنی دیگر از توابع
بدل است و معطوفی که غیر آن معطوف است که ذکر کرده شد یعنی ممتنع نباشد دخول یا بر وی حکم هر یک
از این دو حکم منادای مستقل است که مباشر باشد او را حرف ندا زیرا که بدل مقصود است در کلام پس
گویا حرف ندا در وی در آمده است و معطوف بحرف فی الحقیقه منادی است باستقلال چون یا

الصعق آن

دخول حرف ندا موجود نیست لیکن حرف ندا در وی مقدر باشد و نیز مطلق است از آنکه
بودن حکم این در حکم منادای مستقل مطلق است خواه مفرد باشند یا مضاف یا شبه مضاف
یا نکره مثال بدل یا زید بشر و یا زید اخا عمرو و یا زید طالعا جبلا و یا زید رجلا صالحا و مثال
معطوف یا زید و عمرو و یا زید و اخا عمرو و یا زید و طالعا جبلا و یا زید و رجلا صالحا والعلم الموصوف
بابن مضاف الی علم آخر یختار فتحه یعنی و هر اسم علمی که منادای مبنی بر ضم باشد و موصوف باشد بلفظ
ابن و لفظ ابن در حالتی که مضاف باشد بسوی علم دیگر مانند یا زید بن عمرو اختیار کرده میشود فتح
آن علم با آنکه جایز است ضم او بنابر آنکه منادی مبنی بر ضم است و وجه اختیار فتح در وی کثرت استعمال است
در او و کثرت اقتضا خفت میکند پس تخفیف داده اند او را بفتح و اذا نودی المعرف باللام قیل یا ایها
الرجل و یا هذا الرجل و یا ایهذا الرجل والتزموا رفع الرجل لانه المقصود بالنداء و توابعه لانها توابع
معرب یعنی و هرگاه ندا کرده شود اسمی که معرف بالف لام باشد گفته میشود یا ایها الرجل بتوسط ای
بنابر تغیر میان حرف ندا و منادی معرف بلام تا اجتماع آلتی تعریف که آن حرف ندا و لام است
لازم نیاید و همچنین میگویند یا هذا الرجل بتوسط هذا و یا ایهذا الرجل بتوسط ای با هذا و التزام
کرده اند عربان رفع الرجل را مثلا و اگر چه او صفت است و مقتضی جواز رفع و نصب است چنانچه
گذشت زیرا که آن رجل مثلا مقصود است بندا پس التزام رفع در وی بواسطه آنست که (بهر آن)
دلالت کند آن رفع بر آنکه مقصود بالنداست و همچنین التزام کرده اند رفع توابع الرجل را
مثلا خواه آن توابع مفرد باشند یا مضاف زیرا که این توابع توابع منادی معرب اند و جواز
لیکن رفع و نصب در تابع منادی نیست مگر در تابع منادای مبنی مثال تابع مفرد الظریف است

یعنی مفرد موصوف باشد حکم ضمیر منادای مبنی است که مبنی بر ضم باشد ۱۲

در یا ایها

در یا ایها الرجل الظریف و مثال مضاف در یا ایها الرجل ذو المال است در یا ایها الرجل ذو المال و قالوا
یا الله خاصة و لک فی مثل یا تیم تیم عدی الضم و النصب یعنی و گفته اند عربان یا الله با آنکه این گفتن
مستلزم حرف ندا است بالام تعریف بنابر قاعده که آن قاعده مجوز اجتماع حرف ندا است با لام (اجتماع م)
تعریف نزد اجتماع دو امر اول آنکه لام تعریف عوض باشد از محذوفی در آن کلمه دویم آنکه لازم
شده باشد لام تعریف آن کلمه را و چون لام تعریف در الله موصوف است باین دو صفه
مذکور شد پس جایز باشد اجتماع حرف ندا با او و چون مجتمع نیست این دو امر که مذکور شد
در موضع دیگر مخصوص شده است این اسم باین جواز و ازین جهت است که گفته خاصة
یعنی اجتماع حرف ندا با لام مخصوص بلفظ الله است و چرا گفتیم لام تعریف در الله موصوف است
باین دو صفه زیرا که اصل الله الاله بود حرکت همزه را بلام قبل دادند و همزه را بطریق تخفیف
انداختند الله شد لام اول را ساکن کردند و در دوم ادغام کردند الله شد پس لام حرف
تعریف عوض شد از آن همزه و لازم کلمه شد و جایز است مر ترا در مثل یا تیم تیم عدی ضم
و نصب در تیم اول و نصب در ثانی و بس اما ضم در اول پس از جهة آنکه آن منادای مفرد معرفه است
بحسب ظاهر و اما نصب بنابر آنکه مضاف است بسوی عدی مذکور و تیم ثانی تاکید لفظیست و
فاصله شده است میان مضاف و مضاف الیه در مذهب سیبویه و یا آنکه مضاف است بسوی
عدی محذوف بقرینه عدی مذکور در مذهب مبرد و تعیین نصب در ثانی از آنجهة است که او
تابع منادای مضاف است یا تابعی است که مضاف است و بر هر یک ازین دو تقدیر نصب
لازم است و مراد بمثل یا تیم تیم عدی هر ترکیبی است که مکرر باشد در وی منادی

مفرد معرفه که مفرد باشد بحسب صورة ودر پهلوی نفی اسمی باشد مجرد و یا مضاف دو تمام یا یعنی
اینست که یا تیم تیم عدی لا ابا لکم لا یلقینکم فی سوءة عمر یعنی ای تیم عدی پدر مباد شمار را بایدکه نیندازد
شمارا در مکروهی عمر شاعر حاصل این معنی اگرکه مکند ارید که رسد شر شما که عمر است مرا هجو کند که اگر او مرا
هجو کند هجو خواهم کرد والمضاف الی یاء المتکلم یجوز فیه یا غلامی و یا غلامی و یا غلام و یا غلاما شمارا مرا
و بالهاء وقفا یعنی در منادی مضاف بسوی یاء متکلم جایز است در وجه اول فتح یاء متکلم
یا غلامی دوم سکون مثل یا غلامی سیم انداختن یاء متکلم واکتفا کردن بکسره وقتی که پیش از وی کسره باشد
مانند یا غلام وچهارم قلب کردن یاء متکلم بالف مانند یا غلاما و ملحق میشود یا بمنادی مضاف بسوی
یاء متکلم این وجوهی که مذکور شد در حال وقف میگویی یا غلامیه یا غلامیه یا غلامیه یا غلاماه وقالوا
یا ابی و یا امی و یا ابت و یا امت فتحا وکسرا و بالالف دون الیاء یعنی وگفته اند عربان یا ابی یا امی
بر وجوه اربعه که مذکور شد با وجوه دیگر زاید بر آن از جهة کثرت استعمال ندا اب وام در
کلام ایشان و وجوه زاید اینست که بجای یا تا می آورند ومیگویند یا ابت و یا امت در حالی که تا
مفتوح بود یا ساخته شود مکسور باشد از جهة مناسبت یا وگفته اند یا ابتا و یا امتا با الف
بعد از تا با جمع کرده باشند عوض را که الف است در یک کلمه ونگفته اند یا ابتی و یا امتی بزیادتی
یا بعد از تا از جهة احتراز از جمع میانه عوض و معوض عنه و یا ابن ام و یا ابن عم خاصة ومثل
باب یا غلامی وقالوا یا ابن ام و یا ابن عم یعنی وگفته اند عربان در یا ابن ام و یا ابن عم مثل باب
یا غلامی پس گفته اند ایشان یا ابن امی و یا ابن عمی و یا ابن ام و یا ابن عم و یا ابن اما و یا ابن عما
وفیه خاصة اشاره است بانکه این گفتن مثل گفتن باب یا غلام مخصوص است بلفظ ام

دهم

وعم نه نظر بلفظ ابن پس نمیگویند یا ابن اخی و یا ابن خالی بر وجوه اربعه مذکوره و بهمچنین
نگفته اند ایشان در یا ابن ام و یا ابن عم بزیادتی وجهی دیگر که ثابت است در مضاف
بسوی یاء متکلم وآن انداختن الف است واکتفا کردن بفتحه از جهة کثرت استعمال این
دو لفظ ونقل تخفیف بکسر گفته اند یا ابن ام یا ابن عم بفتح میم وترخیم المنادی جایز ترخیم منادی
وفی غیره ضرورة وهو حذف فی آخره تخفیفا وشرطه ان لایکون مضافا ولا مستغاثا
ولا جملة یعنی واز جملة خصوصیات ندا ترخیم است وترخیم منادی جایز است یعنی واقع است
در سعة کلام است بی ضرورة شعری که داعی باشد بسوی او و واقع در غیر منادی واقع
از جهة ضرورة شعری که داعی باشد بسوی او نه در سعة کلام وترخیم مطلقا خواه در منادی
باشد وخواه در غیر منادی انداختن آخر اسم است از جهة مجرد تخفیف نه از جهة علت دیگر که
مقتضی باشد بسوی حذفی که مستلزم تخفیف است وشرط ترخیم وقتی که واقع باشد در منادی
اینست که مضاف نباشد حقیقة یا حکما زیرا که ممکن نیست انداختن آخر مضاف از جهة
که آخر اجزای منادی نیست نظر بمعنی وممکن نیست انداختن آخر مضاف الیه زیرا که او آخر
اجزای منادی مضاف است نیست نظر بلفظ پس ممتنع ترخیم شد در مضاف ومضاف الیه بالکلیه
وشرط دیگر آنست که مستغاث نباشد زیرا که مستغاث اگر مجرور است بلام استغاثه ظاهر
نیست در وی اثر ندا که آن نصب است پس وارد نمیشود بر وی ترخیمی که از خصایص منادی است واگر با تمام
مفتوح است بزیادتی الف استغاثه پس وارد نمیشود بر وی ترخیم زیرا که زیادتی الف منافی حذف است
وشرط دیگر آنست که مندوب نباشد زیرا که اغلب در مندوب گاه زیاده میکنند الف را در آخر

زیرا

او بواسطه کشش منوی مناسب نیست و از ترخیم و شرط دیگر آنست که جمله نباشد زیرا که
جمله حکایت بحال خود پس تغییر نمیدهند او و همچون اما علما زاید علی ثلثه احرف و اما بتاء
التانیث یعنی و شرط دیگر یکی از دو امر است و آن یا بودن منادی است علمی که زاید باشد بر
سه حرف یا اسمی که ملتبس باشد بتاء تانیث و اگرچه علم و زاید بر سه حرف نباشد اما اعتبار علمیت در ترخیم ملتبس
از جهت آنست که ندا علم بسیار است پس تخفیف وی مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر
سه حرف باشد زیرا که اگر سه حرفی باشد بعد از ترخیم لازم آید که کمتر از اقل ابنیه معرب شده و این جایز نیست
و اما اعتبار تاء تانیث بدون علم و زیاده بودن بر سه حرف پس از آنجهة است که تاء تانیث
فی الحقیقه امریست زاید پس بحذف وی اجحاف در کلمه لازم نیاید بالجمله اقیمی یعنی ای جماعت کوی مثل یا ثبه
بمن رسید فان کان فی اخره زیادتان فی حکم واحدة کاسماء و مروان او حرف صحیح قبله مدة
اکثر من اربعة احرف حذفا یعنی و اگر بوده باشد در آخر منادی دو حرف زاید که در حکم زاید
واحد باشند در آنکه مرد و با هم در آخر اسم افزوده باشند مانند اسماء و مروان یا آنکه
بوده باشد در آخر منادی حرف صحیحی که پیش از آن حرف صحیح الف یا واو یا یا باشد حروف ساکن
ساکن باشد و حرکت ما قبل ایشان از جنس ایشان باشد و حاصل آنکه آن اسمی که در آخر دو حرف
صحیح است که پیش از دو حرف صحیح است یکی از این سه حرف که مذکور شد بیشتر باشد از چهار
حرف مانند منصور و عمار و مسکین لازم نیاید از انداختن آن دو حرف عدم بقاء آن اسم بر
اقل ابنیه معرب و انداخته میشوند آن دو حرف آخر در یک از این دو قسم اما در قسم اول پس
از جهت آنکه چون این دو حرف حکم یک حرف دارند پس همچنانکه زیاده شده اند با هم انداخته

بشوند

بشوند باسم و اما در ثانی از آنجهته وارد نباید این مثل مشهور که اطرق کرا ان النعام فی
القری و ان کان مرکبا حذف الاسم الاخیر و ان کان غیر ذلک فحرف واحد یعنی و اگر بوده باشد
منادی مرکب انداخته میشود اسم آخر از آن اسم در وقت ترخیم زیرا که اسم آخر بمنزله تاء مرکب آ
تانیث است پس میگویند در بعلبک یا بعل و در خمسة عشر یا خمسة و اگر منادی غیر این اقسام
مذکوره باشد که مذکور شد پس یک حرف انداخته میشود از وی در حال ترخیم پس میگویند در یا حارث
یا حار و در یا مالک یا مال و هو فی حکم الثابت علی الاکثر فیقال یا حار و یا ثمو و یا کرو و قد یجعل اسما برأسه کالاکثر م
فیقال یا حار و یا ثمی و یا کرا یعنی منادی مرخم در حکم منادی است که ثابت باشد جمیع اجزائه
بر استعمال اکثر پس باقی میباشد حرفی که گردیده است آخر کلمه بعد از ترخیم بر آن حالتی که بوده است
پیش از ترخیم پس گفته میشود در یا حارث یا حار و در یا ثمود یا ثمو و در یا کروان یا کرو
و گاه گردانیده میشود منادی مرخم اسمی برسر خود که گویا هیچ انداخته نشده از وی چیزی پس گفته میشود
در یا حارث یا حار بضم راء و در یا ثمود یا ثمی بقلب واو بیا زیرا که چون گردانیده شد ثمو باشد
ثمو اسمی که آخر او واو در طرف واقع شد قلب کردند بیا و ضمه ما قبل او را بواسطه مناسبت
بکسره بدل کردند و در یا کروان یا کرا بقلب واو بالف زیرا که چون کرو اسمی است که آخرش واو
متحرک ما قبل مفتوح است قلب بالف کردند و قد استعملوا صیغة النداء فی المندوب و هو
المتفجع علیه بیا او وا و اختص بوا و حکمه فی الاعراب و البناء حکم المنادی یعنی و
بتحقیق که استعمال کرده اند عربان صیغه ندا را در مندوب و مراد از صیغه ندا درین جا
یا است زیرا که داخل نمیشود بر مندوب از حروف ندا سوای یا و مندوب در لغة

مرده است که بگرید بر وی کسی و بشمارد نکوییهای او را تا بدانند که موت او امریست عظیم و
معذور دارند او را در گریستن بر وی و شریک شوند او را در تفجع و در اصطلاح امری است
که تفجع کرده شود بر وی نزد وجود آن یا عدمش بصیغه یا و وا مثال متفجع علیه من حیث الوجود یا حسرتاه
و یا مصیبتاه بدرستی که حسرة و مصیبت موجود اند که لاحق شده اند نادب را از جهة فقد میت
و مثال متفجع علیه من حیث العدم یا زیداه و یا عمراه و انچه بر هر یک از زید و عمرو تفجع میکنند
نادب از عدم ایشان و مخصوص شده است مندوب بوا زیرا که بسبب وا ممتاز است از منادی حقیقی
و ابر منادی داخل نمیشود و حکم مندوب در اعراب و بنا حکم منادی است یعنی چون واقع باشد
بر صورت قسمی از اقسام منادی پس حکم او در اعراب و بنا مانند حکم ان قسم از منادی است
مثل انکه اگر مندوب مفرد معرفه است مبنی است بر ضمه و اگر مضاف یا شبه مضاف است منصوب است
ولک زیادة الالف فی اخره فان خفت اللبس قلت وا غلامکیه و وا غلامکموه ولک الهاء فی الوقف
یعنی و جایز است ترا زیاده کردن الف در اخر مندوب از جهة مد صوتی که مطلوب است در ندبه
پس اگر ترسی تو که ملتبس شود ان لفظ که افزوده بود الف را بغیر خود پس عدول کنی از الف
بسوی حرفی که مجانس حرکة اخر مندوب باشد همچنانکه خواهی ندبه غلام مونث مخاطبه را
میگویی تو وا غلامکیه و نمیگویی وا غلامکاه زیرا که اگر بگویی وا غلامکاه ملتبس شود بندبه غلام مذکر
مخاطب و همچنانکه خواهی ندبه غلام جماعه مخاطبین را میگویی وا غلامکموه و وا غلامکماه زیرا که
ملتبس شود بندبه غلام دو مخاطب و جایز است ترا الحاق کردن ها یا این هائی که در اخر مندوب
در میاوری در حال وقف از جهة بیان این الف و لا یندب الا المعروف فلا یقال وا رجلاه

وامتنع

وامتنع وا زیداه الطویلاه خلافا لیونس یعنی گریه کرده نمیشود بر مندوبی که تفجع کنند بر
عدم او مگر مرده که معروف و مشهور باشد باسمی مخصوص تا انکه معذور شود نادب در ندبه
و تفجعش و بسبب شهادت پس گفته نمیشود وا رجلاه زیرا که مشهور نشده است بان لفظ مندوب
ما من حیثیتی که مشتغل ذهن از این لفظ بسوی او و متشخص شود بان لفظ و ممتنع است الحاق کردن
الف بصیغه مندوب بلکه واجب است که الحاق کنند بموصوف مانند وا زیداه الطویل و جایز
نیست مانند وا زید الطویلاه خلاف مر یونس را که او تجویز کرده است الحاق الف را باخر صفة
مندوب چنین اوست چه زید و طویل هر دو متحد اند بالذات پس همچنانکه الف ملحق میشود باخر
مندوب ملحق میشود باخر صفه مندوب نیز مثل وا جمجمتی الشامیتاه و یجوز حذف حرف

شهرت بر
مستقل میشود در

النداء الا مع اسم الجنس و الاشارة و المستغاث و المندوب نحو یوسف اعرض عن هذا و ایها
الرجل یعنی و جایز است انداختن حرف ندا در جمیع اوقات مگر وقتی که حرف ندا مقارن
باشد با اسم جنس و اسم اشاره و مستغاث و مندوب بدرستی که درین صورة جایز نیست
انداختن حرف ندا اما در اسم جنس و اسم اشاره پس از انجهة که ندای این هر دو بسیار
نیست مثل بسیاری ندای علم پس اگر بیندازند از اینها حرف ندا را دانسته نمیشود
که اینها منادی اند اما در مستغاث و مندوب پس از انجهة که مطلوب در ایشان مد
صوت و تطویل کلام است و حذف منافی اوست مثال منادی که انداخته اند از و
حرف ندا را یوسف اعرض عن هذا تقدیرش یا یوسف اعرض عن هذا و مانند ایها الرجل
تقدیرش یا ایها الرجل و چون درین مقام جای ان بود که سائلی بگوید که لیل در قول

ايشان اصبح ليل چنين است با آنكه انداخته اند حرف ندا را از وى و همچنين مخنوق در افتد
مخنوق و اطرق كرا و حال آنكه شما گفته ايد كه جايز نيست حذف حرف ندا از اسم جنس دفع
كردن سؤال را بقول خود و شذ اصبح ليل و افتد مخنوق و اطرق كرا يعنى و شاذ است حذف (و شذ)
حرف ندا از اسم جنسى كه منادى است در اصبح ليل تقديرش يا ليل يعنى در آ در صبح اى شب و
همچنين شاذ است حذف حرف ندا از مخنوق در قول قايل و افتد مخنوق تقديرش يا مخنوق
يعنى فديه بده و خود را باز خراى اى گلو گرفته و در اطرق كرا و شاذ است او حذف حرف ندا (شده م)
از اسم جنس و ديم ترخيم غير علم و گفته اند كه اين افسونيست كه با او صيد ميكنند كروان را پس ميگويند
اطرق كرا اطرق كرا ان النعامة فى القرى يعنى سر در پيش افكن اى مرغك كوچك بدرستى
كه شتر مرغ كه بزرگ است در قريه است پس باين گفتن گرفتار ميشود تا او را صيد كنند وقد
يحذف المنادى لقيام قرينة جوازا نحو الا يا اسجدوا يعنى و گاه انداخته ميشود منادى
از براى قيام قرينه كه دلالت بر او اند اختنى جايز مثل الا يا اسجدوا تقديرش الا يا قوم
اسجدوا كه انداخته اند قوم را كه منادى است بواسطه قرينه كه آن امتناع حرف نداست (دخوار م)
بر فعل الرابع ما اضمر عامله على شريطة التفسير يعنى قسم چهارم از آن چهار موضعى كه واجب است حذف
فعل ناصب مفعول به در و مفعول به است كه تقدير كرده شده باشد عامل ناصب او بنا بر شرطى كه
آن تفسير كننده عامل است بما بعدش بدرستى كه واجب است حذف در اينمكان از جهة احتراز
از جمع ميانه مفسِّر و مفسَّر و هو كل اسم بعده فعل او شبهه مشتغل عنه بضميره او متعلقه
لو سلط عليه هو او مناسبه لنصبه نحو زيدا ضربته و زيدا مررت به و زيدا ضربت غلامه

زيدا

و زيدا حبست عليه يعنى و آن مفعول كه اضمار كرده اند عامل او را بر شرط تفسير هر اسميست كه بعد
او فعلى باشد يا شبه فعل از عمل كردن در آن اسم بعمل در ضمير آن اسم يا در متعلق آن اسم (كه مشتغل باشد آن فعل)
متعلق ضمير آن اسم و بحيثيتى باشد كه اگر گماشته شود بر آن اسم آن فعل يا شبه فعل يا مناسب (يا شبه فعل م)
آنها بترادف يا لزوم بجهة دفع آن اشتغال هر آينه منصوب سازد آن اسم را بمفعوليه
مثال فعل مشتغل بضمير با تقدير تسليط او بعينه زيدا ضربته و مثال فعل مشتغل بضمير با تقدير
تسليط چيزى كه مناسب او باشد بترادف زيدا مررت به بدرستى كه مررت بعد از
تعديه او بباء مرادف جاوزت است و اگر مسلط شود جاوزت بر زيد منصوب ميسازد
او را بمفعوليه مثال فعل مشتغل وجه بمتعلق اسمى كه اضمار عاملش كرده اند زيدا ضربت غلامه
بدرستى كه ضربت چون اخر است از عمل در زيد بسبب عمل در غلام كه متعلق زيد است
و مثال فعل مشتغل بضمير آن اسم با تقدير تسليط چيزى كه مناسب باشد آن فعل را بلزوم
زيدا حبست عليه بدرستى كه حبس چيزى بر چيزى لازم ميشود كه ملابس شود آن شى امر محبوس
عليه را مخفى نماند كه اگر مصنف در اينجا ذكر ميكرد مثال فعل مشتغل را هر آينه بهتر ميشود (بمتعلق م)
و ينصب بفعل يفسره ما بعده اى ضربت و جاوزت و اهنت و لابست يعنى و منصوب
ميشود در اين امثله بفعلى كه تفسير ميكند او را آن فعلى كه بعد از زيد است كه آن فعل مفسر ضربت است (است زيد م)
در زيدا ضربته بدرستى كه اصل در ضربت زيدا ضربته است اضمار كردند ضربت اول را
بواسطه وجود مفسرش كه ضربت دوم است و جاوزت در زيدا مررت به بدرستى كه جاوزت
مفسر است بچيزى كه مرادف اوست كه آن مررت به است و اهنت است در زيدا ضربت

غلامه بدرستی که امت مفسر است بچیزی که جستن لازم است آن چیز او در بعضی ضربت غلامه
زیرا که ضرب غلام شخصی بستن لازم اهانت آن شخص است بالالتزام است در زیدا ضربت علیه
بدرستی که دالت مفسر است بستن مرش که آن جانب علیه است بدانکه اسمی که واقع است در
مثال اضمار بر شریطه تفسیر آنست که مختار در رو رفع است یا بجوز نصب یا مختار نصب است
یا بجوز رفع یا واجب است رفع یا واجب النصب یا برابر است در رو رفع و نصب و بسوی این
پنج صورت اشاره کرد بگفت که ویختار الرفع بالابتدا عند عدم قرینة جواز او عند خلاف آن
وجود اقوی منها کاما مع غیر الطلب واذا المفاجات یعنی و اختیار کرده میشود در اسم مذکور
رفع بودن آن اسم مبتدا به عدم قرینه که مرجح خلاف رفع باشد که آن نصب است و وجه
اختیار رفع درین صورت آنست که قرینه مصححه رفع و نصب باب است در آن اسم زیرا که تجرد او
از عوامل لفظی مصحح رفع اوست بابتدائیه و وجود چیزی که او را اصلاحیه تفسیر است مصحح نصب او
در وبمفعولیه پس هر گاه که راجح نکرده اند نصب را قرینه دیگر راجح میشود رفع بسلامت
او از حذف مانند زید ضربته بدرستی که رفع در زید اولی است از نصب باز دو وجود قرینه
اقوی از قرینه نصب یعنی و همچنین راجح میشود رفع نزد وجود قرینه مرجحه از جانبین و لیکن
قرینه مرجحه رفع اقوی بوده باشد از قرینه مرجحه نصب مانند اما که داخل باشد بر آن اسم
بشرط آنکه فعلی که مشتغل از و طلب نباشد مانند امر و نهی و دعا مثال او لقیت القوم اما زید
فاکرمته پس عطف بر فعل درینجا قرینه نصب است و کلمه اما قرینه رفع است و این قرینه اقوی است
از قرینه نصب زیرا که واقع نمیشود بعد از اما در غالب اوقات مگر مبتدا اما یا بسلامت او از

حذف

از حذف نیز و مانند اما است که با فعل غیر طلب باشد و اذا که از برای مفاجاه باشد و واقع
باشد در اسم مذکور درین که اقوی قراین است از برای رفع اسم مذکور مانند خرجت فاذا
زید یضربه عمرو بدرستی که مختار در زید درین هنگام رفع است زیرا که اذا مفاجاه داخل
نمیشود در غالب اوقات مگر بر جمله اسمیه ویختار النصب بالعطف علی جملة فعلیة للتناسب یعنی و اختیار
کرده میشود نصب در اسم مذکور بسبب عطف جمله که آن اسم در آنجمله باشد بر جمله فعلیه دیگر که پیش
از آن جمله باشد از جهت رعایت تناسب میانه جمله معطوفه و معطوف علیها در آنکه هر دو فعلیه
باشند مانند خرجت فزیدا لقیته بدرستی که مختار است نصب زید و بعد حرف النفی والاستفهام
واذا الشرطیة و حیث و فی الامر و النهی اذ هی مواقع الفعل یعنی و همچنین مختار است نصب در
اسم مذکور بسبب وقوع او بعد از حرف نفی و مراد ازین حرف نفی و مراد ازین حرف نفی
ما و ان نافیه دلالت و بسبب وقوع او بعد از حرف استفهام و اذا شرطیه و حیث
و همچنین بسبب وقوع اسم مذکور پیش از امر و نهی زیرا که این مواضع مذکوره مواقع
فعل اند یعنی اختیار نصب اسم مذکور درین مواضع از آنجهت است که این مواضع مواضعی
چند اند که وقوع فعل در ایشان بیشتر است پس هر گاه که منصوب باشد اسم مذکور واقع
خواهد بود در آن موقع فعل بحسب تقدیر و اگر منصوب نباشد واقع نخواهد بود فعل
در آن موقع اصلا مثال او واقع بعد از حرف نفی ما زیدا ضربته و لا زیدا ضربته و لا عمرا
و ان زیدا ضربته الا تادیبا مثال او واقع بعد از حرف استفهام ازیدا ضربته و مثال او
واقع بعد از اذا شرطیه اذا عبد الله تلقیه فاکرمه و مثال او واقع پیش از امر و نهی

زید اضربه و زید لا تضربه و عند خوف التبس المفسر بالصفة نحو کل شیء خلقناه بقدر یعنی
همچنین مختار است نصب اسم مذکور نزد رشید الشیخ النسابی النحوی که مقدم است در حالت نصب مفسّر
لیکن مفسر از آن چیزی که مفسر است درین حال بلکه از آن چیزی که او خبر است در حالت رفع پس معلوم
نمیشود در حالت رفع که او خبر است از اسم مذکور یا صفه اوست مانند قول خدای تعالی انا کل
شیء خلقناه بقدر بدرستی که نصب در کل مختار است بر اضمار شرط تفسیر و تقدیرش انست که انا
خلقنا کل شیء خلقناه بقدر یعنی و بتحقیق که ما افریدیم همه چیزها را باندازه و اگر کل را مرفوع
خوانیم بابتدائیت و خلقناه را خبر او گردانیدیم موافق خواهد بود نصب را در ادای مقصود چه
معنی کلام این میشود که ما همه چیزها را افریدیم لیکن خوف لبس او بصفه درینهنگام هست زیرا بانداره
که احتمال دارد که خلقناه صفه کل شیء باشد و بقدر خبرش باشد و معنی وی اینچنین باشد
که هر چیزی را که این صفه دارد که افریدایم ما انچیز باندازه است و این معنی مقصود نیست زیرا که
توهم میشود که بعضی اشیاء موجوده مخلوق الله نباشد و یستوی الامران فی مثل زید قام
و عمرو اکرمته یعنی برابرند رفع و نصب در اسم مذکور در صورتی که عطف کرده باشند
جمله را که واقع است در او اسم مذکور بر جمله اسمیه که خبر او جمله فعلیه باشد پس درینهنگام صحیح خواهد
بود رفع آن اسم بابتدائیت و نصبش بتقدیر فعل بی تفاوت از جهة آنکه حاصل میشود تناسب
بران جمله معطوفه و معطوف علیها در هر دو صورة پس در صورة رفع آن اسم جمله معطوفه جمله را
جمله اسمیه خواهد بود و معطوف بر جمله اسمیه و در صورت نصب آن اسم جمله معطوفه جمله فعلیه
خواهد بودن معطوف بر جمله فعلیه که خبر جمله اولی است مانند زید قام و عمرو اکرمته [illegible]

نماند

نماند که درین مثل هر دو جایز است از آن تقدیر عنده یا تقدیر فی داره زیرا که عمرو اکرمته جمله است
و چون معطوف شد بر جمله فعلیه که خبر مبتدا است لا محاله خبر خواهد بود پس ناچار رابطی باید تا ربط دهد او را
بمبتدا چنانکه معلوم شد در مبحث خبر و یجب النصب بعد حرف الشرط و حرف التحضیض نحو ان
زیدا ضربته ضربک و هلا زیدا ضربته یعنی واجب است که اسم مذکور چون واقع شود بعد از
حرف شرط که مراد باو درین جا ان و لو است زیرا که اما اگرچه از حرف شرط است لیکن
مذکوره حکم او اختیار رفع اسم است وقتی که واقع شود بعد از وی فعل مشتغل از و طلبی باشد و
اختیار نصب است وقتی که با طلب باشد و همچنین واجب است نصب اسم مذکور هرگاه واقع
شود بعد از حرف تحضیض که آن هلا و الا و لولا و لوماست و چرا واجب است نصب بعد از
حرف شرط و حرف تحضیض زیرا که واجب است دخول این دو حرف بر فعل بحسب لفظ یا بحسب تقدیر
پس واجب باشد نصب در اسم واقع بعد از ایشان تا آنکه ایشان بحسب تقدیر داخل فعل
شده باشند مثال حرف شرط ان زیدا ضربته ضربک و مثال حرف تحضیض الا زیدا
ضربته و لیس مثل ازید ذهب به منه فالرفع لازم یعنی و نیست مانند ازید ذهب به
از باب ما اضمر عامله بر شریطه تفسیر و اگرچه در اول نظر گمان برده میشود که زید مثلا در ازید
ذهب به از جمله آن اسمائیست که اضمار کرده اند عامل او را و تفسیر کرده اند آن عامل مضمر را
بان فعلی که بعد از وی است و مشتغل است آن فعل از وی بضمیر او و مختار در وی نصب است زیرا
او م که واقع است بعد از حرف استفهام لیکن ظاهر میشود بعد از تعمق نظر که از باب اضمار
بشرط تفسیر نیست زیرا که اگرچه صادق است بر وی که اسمی است که بعد از وی فعلی است که

آن فعل مشتغل است از و بضمیر او یا بسکن صادق نیست بر آن فعل آنکه بحیثیتی است که اگر
مسلط شود او یا مناسب او بر زید منصوب سازد زید را بمفعولیة زیرا که دمیده خود
عمل نصب نمیکند و همچنین مناسب او که دمیده باشد عمل نصب نمیکند پس بنا برین رفع زید درین
مثال واجب است با آنکه مبتدا باشد و نصبش جایز نباشد بمفعولیة پس از باب اضمار بر
شریطه تفسیر نباشد و کذلک کل شیء فعلوه فی الزبر یعنی و مانند از بد ذمیمه است قول
خدای تعالی کل شیء فعلوه فی الزبر زیرا که از باب اضمار بر شریطه تفسیر نیست زیرا که اگر کرده آید
شود از آن باب تقدیرش این خواهد بود که فعلوا کل شیء فی الزبر یعنی الزبر درین هنگام
اگر متعلق باشد بفعلوا معنی فاسد میگردد چه معنی کلام برین تقدیر این چنین است که
کرده اند عباد در زبر که صحایف اعمال ایشانست هر چیزی را و این خلاف واقع است
زیرا که صحایف اعمال ایشان محل افعال ایشان نیست بلکه کرام الکاتبین واقع میکردند
کتابت افعال ایشان در او و اگر صفت شیء باشد با آنکه خلاف ظاهر آیه است
فوت میشود معنی مقصود زیرا که معنی او برین تقدیر آنست که کرده ایشان است
هر چیزی که این صفت دارد که حاصل است در صحایف اعمال ایشان و حال آنکه
مقصود آنست که هر چیزی که کرده ایشانست حاصل است در صحایف اعمال ایشان
نه موافق باشد آیه بعد را که کل صغیر و کبیر مستطر پس رفع کل که شیء لازم باشد تا
مبتدا باشد و جمله فعلیه صفة شیء و فی الزبر مرفوع المحل باشد بر آنکه خبر مبتدا باشد
تقدیرش کل شیء هو مفعول لهم ثابت فی الزبر یعنی هر چیزی که او کرده ایشانست

ثابت است

ثابت است در زبر یعنی که مذکور شده است هر صغیره و کبیره و مانند آنکه ظاهر در قول
خدای تبارک و تعالی الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة آنست که داخل شده
در تحت این قاعده که هرگاه که اضمار کرده اند عامل او را بر شریطه تفسیر واقع باشد پیش از امر و
نهی مختار در او نصب است پس بایست که الزانیة والزانی منصوب باشد بمفعولیة با آنکه قراء اتفاق
کرده اند بر رفع او پس مضطر شده اند از جهة اخراج او از قاعده مذکور بسوی حیله تا لازم
و نحو و الزانیة — نیاید اتفاق قراء بر غیر مختار پس اشاره کرد مصنف بسوی حیله ایشان و گفته است که الزانیة
یعنی و مانند
والزانی فاجلدوا کل واحد منهما الخ الفاء بمعنی الشرط عند المبرد و جملتان عند سیبویه
است — یعنی الزانیة والزانی الخ فاء در وی بسبب معنی شرطی است که مفهوم میشود از مبتدا موصول که الزانیة
و زانی است زیرا که الف لام در الزانیة موصول است بمعنی التی و در زانی که اسم فاعل است صله او
و همچو شرط است و خبر مبتدا که فاجلدوا است همچو جزا است و این فاکه داخل است بر او از جهة
خواندن — دلالت کردن او است بر سببیة شرط از برای جزا و مانند این فاکه گفتیم عمل نمیکند در چیزی که در
او است در ما قبلش پس بنا برین ممتنع باشد تسلیط فعلی که مذکور است بعد از زانی بر ما قبلش
پس از باب اضمار علی شریطه التفسیر نباشد پس رفع الزانیة لازم باشد و نصبش جایز نباشد و وجهی دیگر
در آیه کریمه از جهة اخراج او از قاعده آنست که او دو جمله است نزد سیبویه که هر یک
از آنها مستقل اند در افاده زیرا که الزانیة مبتدا است محذوف المضاف و خبرش محذوف و
تقدیرش حکم الزانیة والزانی فیما یتلی علیکم بعد یعنی حکم زن زنا کننده و مرد زنا کننده در
آیه ایست که خوانده میشود در شما بعد از این و قول خدای تعالی که فاجلدوا کل واحد منهما جمله

دیگر است از جهة بیان حکم موعود و فاء در فاجلد و جواب شرط محذوف است نزد او نیز
تقدیرش آن شد که تا بنماء فاجلد والخ و بعضی گفته اند که آن فاء زائده است و یا از برای
تفسیر است پس فاجلده و اگرچه جزء جمله ثانیه است عمل نمیتواند کرد در جزء جمله اولی که آن
الزانیة است پس ممتنع باشد تسلیط و داخل در ضابطه نباشد پس متعین باشد رفعش و الا
فالمختار النصب یعنی و اگر فاء بمعنی شرط نباشد و ایده دو جمله نیز نباشد پس مختار در وی نصب
خواهد بود چه داخل است در این کلام در تحت این ضابطه لیکن اختیار نصب باطل زیرا که اتفاق
کرده اند قراء بر رفع او پس ناچار باشد از گردانیدن فاء بمعنی شرط یا گردانیدن ایه دو جمله
تا آنکه متعین شود رفع الرابع التحذیر و هو معمول بتقدیر اتق تحذیرا مما بعده او ذکر المحذر
منه مکررا نحو ایاک و الاسد و ایاک و ان تحذف و الطریق الطریق یعنی چهارم از آن
مواضع که واجب است حذف ناصب مفعول به در وی تحذیر است و او در لغت ترسانیدن
چیزی است از چیزی و در اصطلاح نحاة اسمی که عمل شده است در او نصب مفعولیة بتقدیر فعلی که
اتق است و ذکر کرده شده است آن اسم معمول بجهة ترسانیدن او از مابعدش
بلکه محذور منه است یعنی ترسانیده شده است چیزی از پس این تعریف تحذیر بر دو نوع
باشد یکی معمول بتقدیر اتق که محذر است از مابعدش و دیگری معمول بتقدیر اتق که مذکور کرده
مکرر لیکن محذر منه باشد نه محذر مثال نوع اول ایاک و الاسد و ایاک و ان تحذف پس بترسان
نفس خود را از زدن خرگوش چه باید رسید که تقدیرش در این دو مثال آنست که اتق
نفسک عن الاسد و اتق نفسک عن حذف الارنب که انداخته اند فعل را از ایشان وجوبا

تحذیر

از جهة

از جهة عدم فرصت بتلفظ کردن باد و بعد از حذف فعل مستغنی شده اند از ذکر نفس از جهة ضیق کلام بر مقام ای
زیرا که موجب ایشان یاد و منتفی است که آن کراهت جمعیت است میان ضمیر فاعل و ضمیر
مفعول از برای شیء واحد پس عدول کرده اند از ضمیر متصل بسوی ضمیر منفصل و عطف کرده
محذر منه را بر محذر و گفته ایاک و الاسد و ایاک و ان تحذف پس ایاک معمول است محذوف — منصوب بار
بتقدیر اتق و ترسانیده شده است از مابعدش که اسد و حذف است و مثال نوع ثانی
الطریق الطریق تقدیرش اتق الطریق الطریق یعنی بپرهیز راهی را که در وی آفت است
بدرستی که طریق که مکرر است و محذر منه است و تقول ایاک من الاسد و ان تحذف — مرة
و ایاک ان تحذف بتقدیر من و لا تقول ایاک الاسد لامتناع تقدیر من یعنی و میگوئی
تو در دو مثال نوع اول ایاک من الاسد و ایاک من ان تحذف بذکر حرف جر بمعنی جائی که گفتیم
ایاک و الاسد و ایاک و ان تحذف بحرف عطف و همچنین میگوئی در مثال اخیر ایاک
ان تحذف بتقدیر من یعنی ایاک من ان تحذف زیرا که حرف جر از أن و أنّ قیاسی است — لئن تحذف ار
و نمیگوئی در مثال اول ایاک الاسد بحذف من و تقدیرش در او از جهة امتناع تقدیر
من در او زیرا که شنیده نشده است از عرب حذف جر با تقدیرش در غیر أن و أنّ پس ذکر اسد — وان که
بعد از ایاک بر دو وجه باشد بواو و بمن چنانکه ان تحذف بر سه وجه باشد بواو و بمن
و بحذف من المفعول فیه هو ما فعل فیه فعل مذکور من زمان او مکان و شرط نصبه تقدیر — مفعول فیه — نصبه
فی یعنی یکی دیگر از منصوبات مفعول فیه است و او اسم آنچیزیست که کرده شده است
در او معنی که مذکور باشد تضمنا در ضمن فعل ملفوظ یا مقدر یا در ضمن شبه فعل ملفوظ
[illegible]

با مقدر باشد مذکور باشد مطابقه و این در وقتی است که عامل مصدر باشد که آن خبر زمان است
یا مکان و شرط نصب مفعول فیه تقدیر فی است زیرا که ملفوظ با او موجب جر است و ظروف الزمان
کلها تقبل ذلک و ظروف المکان ان کان مبهما قبل ذلک و الا فلا و فسر المبهم بالجهات الست یعنی ظروف
زمان تمامشان خواه مبهم باشد آن زمان یا محدود قبول میکنند تقدیر فی را زیرا که زمان مبهم جزء
مفهوم فعل است پس لایق شد انتصاب او بفعل بی واسطه همچو مفعول مطلق و زمان محدود محمول است
بر زمان مبهم از جهت اشتراکشان در زمانیه پس او نیز منصوب میشود بفعل بلا واسطه مثال اول
صمت دهرا و مثال ثانی فطرت الیوم و ظروف مکان اگر بوده باشد آن مکان مبهم قبول میکند
تقدیر فی را مانند جلست خلفک زیرا که شریک است با مکان مبهم نباشد بلکه محدود باشد پس قبول
نمیکند تقدیر فی را پس نگویی جلست المسجد بلکه میگویی جلست فی المسجد زیرا که صحیح نیست حمل او بر زمان
مبهم چه مختلف اند باسم ذاتا و صفة و تفسیر کرده شده است مکان مبهم بجهات شش که آن امام
و خلف و یمین و شمال و فوق و تحت است و آنچه معنی آن است مثل قدام و وراء و غیرها و حمل
علیه عند و لدی و شبههما لابهامها و لفظ مکان لکثرته و ما بعد دخلت علی الاصح و محمول شده است بر
مکان مبهم که جهات است لفظ عند و لدی و شبه آن مانند دون و سوی از جهت ابهام عند و لدی
و شبه آن و همچنین محمول شده است بر مبهم از مکان لفظ مکان منصوب میشود بتقدیر فی از جهت
کثرة استعمال او مانند جهات ست نه از جهت ابهامش پس میگویی جلست مکانک و همچنین محمول شده است
بر مکان مبهم لفظی که بعد از دخلت واقع میشود و اگرچه او معین باشد از جهت کثرت استعمال او
از جهت ابهامش بر مذهب اصح زیرا که بعضی از نحاة گفته اند که ما بعد دخلت مفعول به است
مفعول فیه

لکن اصح آنست که او مفعول فیه است و اصل استعمال او است بحرف جر مانند دخلت فی الدار لیکن حذف
کرده اند فی را از جهت کثرت استعمال او و گفته اند دخلت الدار و ینصب بعامل مضمر یعنی و منصوب میشود
مفعول فیه همچو مفعول به بعاملی که آن عامل مضمر است و محذوف بدون شریطة تفسیر مانند یوم الجمعة در جواب
کسی که گوید متی سرت یعنی در چه وقت سیر کردی پس تقدیر به سؤال ظاهر است که عامل محذوف سرت است
یعنی سیر کردم در روز جمعه و علی شریطة التفسیر یعنی و همچنین منصوب میشود مفعول فیه بعامل
مضمر بشرط تفسیر آن عامل مضمر تفصیلی که در مفعول به دانسته شد باین معنی که جایز است نصب در
مفعول فیه و مختار رفع وی است در یوم الجمعة صمت فیه و مختار نصب است با تجویز رفع در صمت
یوم الجمعة و یوم السبت سرت فیه و ایوم الجمعة صمت فیه و برین قیاس است حرف نفی و استفهام
و غیر ذلک و مثال خوف لبس منفی بعضه کل یوم صمت فیه النصف و امرین مساوی اند در
مثل زید سار و یوم الجمعة سرت فیه ای معه و واجب است نصب در مفعول فیه در مثل ان
یوم الجمعة سرت فیه و الا یوم الجمعة صمت فیه المفعول له هو ما فعل لاجله فعل مذکور مثل ضربته
تادیبا و قعدت عن الحرب جبنا یعنی یکی دیگر از مفاعیل مفعول له است و او اسمی است که
کرده شده است از جهت تحصیل او یا از جهت وجود او حدثی که مذکور باشد آن حدث بعضی
ملفوظا باشد حقیقة یا حکما پس بقید مذکور داخل شد در تعریف مفعول له که فعل او مقدر
باشد چنانکه گویی تادیبا در جواب کسی که گوید لم ضربت زیدا یعنی چرا زدی زید را احتمال
وقوع حدث از جهت تحصیل او مثل ضربته تادیبا یعنی زدم او را از جهت ادب حاصل کردن
بدرستی که سبب تادیب مترتب میشود بر ضرب و مثال حدث از جهت وجود او قعدت عن الحرب

جنابه برسی که قعود از حرب بعد از تحقق بیدایست خلافا للزجاج فانه عنده مصدر و شرط نصبه تقدیر
اللام یعنی کسی که قایل است بانکه مفعول له معمولی است مستقل و داخل نیست در مفعول مطلق مخالفت
بکند مخالفت کردنی ظاهر مر زجاج را زیرا که مفعول له نزد او مصدری است بی لفظ فعلش پس
تقدیر درین دو مثال نزد زجاج آنست که ادبته بالضرب تادیبا و جبنت فالقعود جبنا عن الحرب
جبنا با تقدیر نیست که ضربته ضرب تادیبا و قعدت عن الحرب قعود جبن و شرط نصب مفعول له تقدیر تادیب آن
لام است در وی زیرا که وقتی که ظاهر باشد با لام مجرور خواهد بود مانند جئتک للاکرام اگر
یعنی آمدم نزد از جهة گرامی داشتن تو زایر خود را و چون تقدیر لام که شرط نصب مفعول له است
عبارت است از حذف لام از لفظ و ابقاء او در نیت و اصل بقاء او در نیت است در لفظ و نیت
هر دو پس احتیاج نیست بسوی شرطی در ابقاء او در نیت بلکه احتیاج نیست بسوی شرط مگر در حذف
لام از لفظ و از ین جهة است که مصنف اکتفا نکرد با رجاع ضمیر فاعل بسوی تقدیر لام بلکه فاعل را
اسم ظاهر آورد چو گفت وانما یجوز حذفها اذا کان فعلا لفاعل الفعل المعلل به و مقارنا له
فی الوجود یعنی اینست و جز این نیست که جایز است حذف لام از لفظ وقتی که بوده باشد مفعول له
فعل فاعل فعل معلل یعنی فاعل او و فاعل عامل او هر دو یکی باشند و همچنین مقارن باشد مفعول له
مر آن فعل معلل را در وجود بانکه زمان وجود هر دو یکی باشد مثل ضربته تادیبا به درستی که زمان او و زمان
وجود ایشان یکی است یا آنکه زمان وجود هر یک از انها بعضی از زمان وجود دیگری بوده باشد مانند وجود عامل او
شهدت الحرب ایقاعا للصلح بین الفریقین به درستی که زمان ایقاع صلح بعضی از زمان شهود است
و مثل قعدت عن الحرب جبنا که زمان قعود بعضی از زمان جبن است و فایده این دو شرط آنست

که مفعول

که مفعول له است بجهة این دو شرط است نیست میشود مصدر را پس تعلق میگیرد با و فعل بواسطه
همچنانکه تعلق میگیرد بمصدر المفعول معه هو المذکور بعد الواو لمصاحبة معمول فعل لفظا
او معنی یعنی از جمله مفاعیل مفعول معه است و آن اسمی است که مذکور باشد بعد از
واو و ذکر او بعد از واو از جهة مصاحبة معمول فعل است باشد خواه آن معمول
فاعل باشد مانند استوی الماء والخشبة و خواه آن معمول مفعول باشد مانند کفاک
و زیدا درهم و خواه آن فعل لفظی باشد چنانکه درین دو مثال است یا معنوی باشد مانند
ما لک و زیدا یعنی ما تصنع و زیدا فان کان الفعل لفظا و جاز العطف فالوجهان مثل
جئت انا و زیدا و ان لم یجز العطف تعین النصب نحو جئت و زیدا یعنی پس اگر بوده باشد
آن فعل ملفوظ و جایز باشد عطف اسم مذکور بعد از واو بر ما قبلش پس در
دو وجه جایز است در آن اسم عطف و نصب بمفعولیة مانند جئت انا و زیدا برفع زید بنا بر عطف او
بر ضمیر مرفوع متصل در جئت از آن جهة که موکد شده است بضمیر مرفوع منفصل و نصب زیدا بنا بر
مفعولیة او و اگر جایز نباشد عطف متعین است نصب بمفعولیة مانند جئت و زیدا به درستی که
که عطف زید بر ضمیر مرفوع متصل ممتنع است زیرا که موکد نشده است نه بضمیر مرفوع منفصل و نه منفصل آن
بغیر او و ان کان معنی و جاز العطف تعین العطف نحو ما لزید و عمرو و الا تعین النصب نحو ما لک
و زیدا و ما شانک و عمرا یعنی و اگر بوده باشد فعلی که مفعول معه مذکور است بعد از واو
بواسطه مصاحبه معمول آن امر معنوی که مستنبط شود از امر ملفوظ در کلام و جایز باشد
عطف مذکور بعد از واو بر ما قبلش متعین است عطف تا آنکه محمول نشود کلام بر عمل عامل معنوی

بی احتیاج بسوی این جمل مانند مال زید و عمرو بدرستی که متعین است عطف عمرو بر زید اگر
جایز نباشد عطف مذکور بعد از واو بر ما قبلش معین است نصب او از آنجهت که وجهی دیگر سوای
نصب جایز نیست مانند ما لک و زیدا و ما شانک و عمروا بدرستی که ممتنع است عطف زید و عمرو
درین دو مثال بر ضمیر مجرور بدون اعاده جار جایز نیست و همچنین جایز عطف عمرو درین — چه عطف بر ضمیر مجرور
زیرا که سؤال از شان مخاطب و عمرو است نه از شان یکی و نفس دیگری لان المعنی لا تصنع
چو حکم کردیم بمعنویت فعل درین مثالها زیرا که آن فعل معنوی مستنبط میشود از ملفوظ درین
امثله تصنع است پس معنی ما شانک و عمروا ما تصنع و عمروا است و معنی ما لک و زیدا ما تصنع و زیدا
و معنی مال زید و عمرو و ما تصنع زید و عمرو است چون مصنف فارغ شد از مفاعیل شروع نمود در
ملحقات بمفاعیل و چون از جمله ملحقات بمفاعیل حال بود پس تعریف کرد او را و گفت **الحال** — حال
ما یبین هیئة الفاعل او المفعول به لفظا و معنی نحو ضربت زیدا قائما و زید فی الدار قائما و
زید قائما یعنی حال آنچیزیست که روشن شده است هیئة فاعل یا مفعول یا آنچه از هیئة
که فاعلیه [illegible] یا مفعولیه آن مفعول باعتبار لفظ کلام یا باعتبار معنی خارج یا باعتبار معنی خارج
بدون اعتبار لفظ مثال حال از فاعل و مفعول که فاعلیة و مفعولیة ایشان باعتبار لفظ کلام
باشد قائما در ضربت زیدا قائما بدرستی که فاعلیة تا متکلم و مفعولیة زید باعتبار لفظ این
کلام است نه معنیش و مثال حال از فاعل که فاعلیتش باعتبار معنی کلام باشد قائما است در زید
فی الدار قائما بدرستی که فاعلیة ضمیر مستکن در ظرف باعتبار معنی است چه او فاعل حصل است
یا حاصل از جهة معنی نه لفظ مثال حال از مفعول که مفعولیة باعتبار معنی باشد قائما در

هذا زید قائما بدرستی که مفعولیة زید نه باعتبار لفظ این کلام است بلکه باعتبار معنی اشاره
تنبیه است که فهمیده میشود از لفظ هذا و عاملها الفعل او شبهه او معناه یعنی و عامل حال و نایب او
فعل است ملفوظ باشد یا ملفوظ نباشد مانند ضربت زیدا قائما یا مقدر باشد مانند زید فی الدار
قائما اگر ظرف مقدر بفعل باشد یا آنکه عامل حال شبه فعلست مثل اسم فاعل و اسم مفعول و
صفة مشبهة و ملفوظ میباشد مانند زید ذاهب راکبا و مقدر میباشد مانند زید فی الدار
قاعدا اگر ظرف مقدر باسم فاعل باشد یا آنکه عامل حال فعل است مانند اشاره و تنبیه که معنوی
مستنبط میشوند از لفظها و فاء ده مانند هذا زید قائما چنانکه گذشت و مانند ندا و تمنی و ترجی
و تشبیه که مستنبط میشوند از کلمات اینها مانند یا زید قائما و لیتک عندنا مقیما و لعل فی الدار قائما
و کانه اسد صائلا بدرستی که باعتبار معنی فعلی که مستنبط میشود ازین کلمات تقدیر چنین میشود
کاد عو زیدا قائما و تمنیک عندنا مقیما و ترجیه فی الدار قائما و شبهته اسدا صائلا و شرطها
ان یکون نکرة یعنی شرط حال آنست که بوده باشد نکره زیرا که حال در حقیقة حکمی است
از صاحبش و حکم خبر آنست که نکره باشد و صاحبها معرفة غالبا یعنی و همچنین شرط حال چنین — غالبا
غالب میباشد واقع شود آنست که بوده باشد صاحبش معرفة زیرا که او محکوم علیه است
در معنی و اصل در محکوم علیه تعریف است پس غالبا در کلام قید شرط صاحب حال است معرفة
نه قید بودن صاحب حال است معرفة قول مصنف که ارسلها العراک و مررت به وحده و نحوه
متاول جوابیست از سؤال مقدر و تقدیر سؤال آنکه مصنف گفته که شرط حال آنست که نکره
باشد و حال العراک در شعر لبید ارسلها العراک و وحده و جهدک در ترکیب رتبه

وحده و فعلته جهدک حال واقع اند با انکه معرفه اند پس نکره بودن حال شرط نباشد حاصل
جواب معنی انکه اینها ماول اند بنکره پس نقض نشد اند بر قاعده اشتراط نکره بودن حال و تاویل
این امثله بنکره بر دو وجه است اول انکه العراک و وحده و جهدک مصادر افعال محذوفه اند
یعنی تعترک العراک و ینفرد وحده و تجتهد جهدک پس این جمل فعلیه حال واقع اند و این مصادر
منصوب اند بر مصدریة دوم انکه این مصادر معرفه موضوع اند بجای نکرات یعنی معترکة و منفردا
ومجتهدا اتمام بیت شعر فارسلها العراک ولم یذدها ولم یشفق علی نغص الدخال یعنی فرستاد حمار
وحشی مذکر حمارهای وحشی مونث را باب خوردن در حالی که معترک یکدیگر و مزاحم یکدیگر بودند
و منع نکرد ایشان را از مزاحمت بیکدیگر رسیدن و نترسید برای انکه اب خوردن ایشان تمام
نشود بسبب داخل شدن در میان یکدیگر در وقت اب خوردن فان کان صاحبها نکرة
وجب تقدیمها یعنی پس اگر بوده باشد صاحب حال نکره واجب میشود تقدیم کردن حال بر صاحب
تا متخصص شود ان صاحب حال بسبب تقدیم حال بر وی پس میگوئی ضربت راکبا رجلا ولا یتقدم
علی العامل المعنوی بخلاف الظرف یعنی و مقدم نمیشود حال بر عاملش که ظرف باشد بواسطه معنوی
ضعف عامل معنوی در عمل کردنش نمیشود زید قایما فی الدار بخلاف ظرف که او مقدم میشود
بر عامل معنوی چه در ظروف اتساع بسیار است اکل یوم لک ثوب بر استی که ثوب
مبتدا است و لک در محل رفع است بانکه خبرش بوده باشد و اکل یوم منصوب است
بظرفیه و مقدم شده است بر عامل معنوی که ان متعلق جار و مجرور است بدانکه
ذکر جواز تقدم ظرف بر عامل معنوی درین مقام بواسطه وجود مناسبتی است که میان ن

ظرف

ظرف و حال است با اختلاف ایشان درین حکم وان مناسبت بر دو وجه است یکی انکه حال
دلالت میکند بر زمان همچو ظرف و دیگر انکه حال و ظرف هر دو فضله اند در کلام ولا علی
المجرور علی الاصح یعنی و همچنانکه مقدم نمیشود حال بر عامل معنوی همچنین مقدم نمیشود بر صاحب
باشد و حالی که مجرور باضافه مثل جائتنی مجردا عن الثیاب ضاربة زید و یا مجرور باشد بحرف جر و این
تعمیم بر مذهب اصح است زیرا که نقل کرده اند بعضی از نحاة جواز تقدم حال را بر صاحب
حالی که مجرور باشد بحرف جر وان بعض متمسک شده اند بقول خدای تعالی و ما ارسلناک
الا کافة للناس پس براستی که کافه حال است از ناس و او مجرور است بحرف جر و مقدم است
و در جواب گفته اند که کافه حال است از کاف ارسلناک و تا در و از برای مبالغه است
وکل ما دل علی هیئة صح ان یقع حالا مثل هذا بسرا اطیب منه رطبا یعنی هر لفظی که دلالت کند
بر معنی خواه ان لفظ مشتق باشد یا جامد صحیح است واقع شدن او حال و احتیاج
است نیست بسوی تاویل ان جامد بمشتق در صحه حالیت زیرا که مقصود از حال بیان هیئة فاعل
مثل بسرا و رطبا یا مفعول و این مقصود حاصل میشود بجامد همچنانکه حاصل میشود بمشتق و در قول ایشان
که هذا بسرا اطیب منه رطبا یعنی این خرما در حالتی که ترش شیرین است خوشتر است از
خودش در حالتی که شیرین محض است پس براستی که بسرا و رطبا درین ترکیب حال
بر صفته واقع اند با انکه جامد اند زیرا که دلالت میکنند بر بسریه و رطبیه وتکون جملة خبریة یعنی وگاه
میباشد حال جمله از انجهت که دلالت میکند بر هیئة فاعل یا مفعول همچو مفرد ولیکن
واجب است که ان جمله حالیه خبریه باشد نه جمله انشائیه چون مستعمل است در افاده

واقتضا میکند ارتباط خود را بصاحبش بغیر ضمیر و آنچه حال است مرتبط بغیر است پس وقتی که
جمله حال واقع شود ناچار باشد او را از رابطه که ربط دهد او را بصاحبش و آن رابطه ضمیر است
و واو و آن جمله خبریه پنج قسم است زیرا که یا جمله اسمیه است یا فعلیه و آن فعلیه یا مضارع مثبت است
یا منفی و یا ماضی مثبت است یا منفی و بسوی این پنج قسم اشاره کرده باعتبار ربطی
که در ایشان است و گفت فالاسمیة بالواو والضمیر او بالواو او بالضمیر علی ضعف والمضارع
المثبت بالضمیر وحده وما سواهما بالواو والضمیر او باحدهما یعنی پس جمله اسمیه که حال است ربط
بواو و ضمیر هر دو بواسطه قوت جمله اسمیه در استقلال پس مناسب گشت ربط او
در غایت قوه پس مانند جئتک و انا راکب و جئت و انا راکب و جاء زید و هو
راکب یا بواو تنها زیرا که واو دلالت میکند بر ربط در اول امر پس اکتفا کردند بواو مانند قول
پیغمبر صلعم کنت نبیا و آدم بین الماء والطین یا بضمیر تنها و این ضعیف است زیرا که ضمیر واجب
که واقع نیست که شود در ابتدا کلام پس دلالت میکند پس دلالة میکند بر ربط در اول مانند
کلمته فوه الی فی و جمله فعلیه که فعل در و مضارع مثبت باشد پس بضمیر تنها زیرا که شبیه است کلمته ل
بلفظ و معنی اسم فاعل که مستغنی است از واو در وقتی که حال واقع شود مثال مضارع مثبت
که حال باشد جاءنی زید یسرع و ما سوای جمله اسمیه و جمله فعلیه مشتمل بر مضارع مثبت که آن جمله فعلیه
مشتمل بر مضارع منفی یا ماضی مثبت یا ماضی منفی است پس بواو و ضمیر هر دو یا یکی از واو
و ضمیر و ضعیف نیست اکتفا کردن بضمیر در ربط یکی از این ما سوی مثال مضارع منفی جاءنی زید و ما
یتکلم غلامه و جاءنی زید ما یتکلم غلامه و جاءنی زید و ما یتکلم عمرو و مثال ماضی مثبت جاءنی

زید

زید و قد خرج غلامه و جاءنی زید قد خرج غلامه و جاءنی زید و قد خرج عمرو و مثال ماضی منفی جاءنی
زید و ما خرج غلامه و جاءنی زید ما خرج غلامه و جاءنی زید و ما خرج عمرو و لابد فی الماضی
المثبت من قد ظاهرة او مقدرة یعنی و ناچار است در ماضی مثبت که حال واقع شود از وجود
لفظ قد بر آن ماضی مثبت تا فهمیده شود بسبب دخول لفظ قد بر آن ماضی قرب زمان او بزمان
صدور فعل از ذی الحال یا بزمان وقوع فعل در خواه آن قد ظاهر باشد در لفظ مانند جاءنی
زید قد رکب غلامه و خواه مقدر باشد مانند جاءوکم حصرت صدورهم ای قد حصرت و یجوز
حذف العامل کقولک للمسافر راشدا مهدیا یعنی و جایز است حذف عامل حال در وقت قیام
قرینه خواه قرینه حالیه باشد مثل گفتن تو کسی را که بسفر میرود راشدا مهدیا بتقدیر تسیر
راشدا مهدیا یعنی سیر کن تو در حالتی که راه راست یابنده باشی در حالتی که براه راست
نموده شده باشی و خواه آن قرینه مقالیه باشد مثل گفتن تو راکبا در جواب کسی که گوید کیف
جئت یعنی چه گونه آمدی و یجب فی المؤکدة مثل زید ابوک عطوفا ای احقه یعنی واجب میشود
حذف عامل حال در حالی که مؤکده باشد یعنی متحقق شود از صاحبش بدوامی که موجود
صاحبش در غالب اوقات مثل عطوفا در ترکیب زید ابوک عطوفا بدرستی که مهربانی منفک
نمیشود از پدر در غالب امر و آن عاملی که محذوف است احقه است و تقدیر کلام اینست که
زید ابوک احقه عطوفا یعنی زید پدر تست از این جهت که مهربان است بر تو با آنکه معنی احقه
عطوفا اینست که ثابت میکنم پدری او را از برای تو در حالتی که مهربان است او
بر تو و شرطها ان تکون مقررة لمضمون جملة متقدمة یعنی و شرط حال مؤکده وجوب

الجملة

ثابت در حالت
و یقین میدانم پدری او را
از برای تو هم

حذف عاملش آنست که بوده باشد آن حال مؤکد مضمون جمله اسمیه مثل عطوفا در زید ابوک عطوفا
مذکوره بدرستی که او تاکید میکند عطوفی را که از جمله زید ابوک مفهوم میشود و بقید اسمیه
احتراز کرده از حالی که مؤکد مضمون جمله فعلیه باشد زیرا که واجب نیست حذف عامل او مثل
قول خدای تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط بدرستی که قائما حال
مؤکده است از فاعل شهد و شهد که عامل اوست مذکور است التمییز ما یرفع الابهام المستقر عن
ذات مذکورة او مقدرة فالاول عن مفرد مقدار غالبا یعنی تمییز اسمی است که رفع میکند ابهام
قرار گرفته را از ذاتی که مذکور باشد یا از ذاتی که مقدر باشد مثال اول رطل زیتا و مثال
ثانی طاب زید نفسا بدرستی که این قول در قوه اینست که طاب شیء منسوب الی زید نفسا که
نفسا رفع میکند ابهام را از شیء مقدر درین مثال پس قسم اول از تمییز که رفع ابهام از ذات
مذکوره میکند رفع میکند ابهام را از مفردی که مقدار باشد در غالب مواد و مقدار چیز
که اندازه چیزی باو دانند و قدر آنچه باو شناسند و مراد بمفرد درینجا آنست که جمله
و شبه جمله نباشد اما فی عدد نحو عشرین درهما و سیأتی واما فی غیره نحو رطل زیتا و منوان
سمنا وعلی التمرة مثلها زبدا یعنی و این مقدار یا متحقق است در ضمن عدد مانند عشرین درهما
بدرستی که عشرین مفرد مقداریست و درهما رفع ابهام از او کرده است و زود باشد
که بیاید ذکر تمییز عدد و بیان او در باب اسماء عدد و بیان یا متحقق است در ضمن غیر عدد
مانند وزن و کیل و ذراع و مقیاس پس مثال وزن رطل زیتا یعنی نیم من از روغن و
مثال کیل قفیزان برا یعنی دو قفیز از گندم و مثال ذراع ثوبا یعنی گزی از جامه و مثقال

مثال

مثال مقیاس علی التمرة مثلها زبدا یعنی بر خرماست مانند او مسکه بدانکه چون غرض متعلق
شده بود در بیان آنچیزی که تمام میشود باو اسم مفرد و بعد از تمامی تمییز میکند
آن چیز تنوین و نون اضافه است پس اقتصار کرد بر امثله ثلثه و از برای باقی اقسام
مقادیر مثال ذکر نکرد و ازین جهت است که مثال بعضی را مکرر آورده است فیفرد
ان کان جنسا الا ان یقصد الانواع ویجمع فی غیره یعنی پس مفرد آورده میشود تمییز
و اگر چه آن مفرد مقدار مثنی و مجموع باشد اگر جنس باشد و مراد بجنس درینجا آنست که اجزا
او مشترک باشد در اسم کل مانند تمر و زیت که یک خرما و اندکی از زیت را زیت
میگویند چنانکه بسیاری ازین دو را خرما و زیت میگویند پس حاجت نباشد بسوی تثنیه و
جمع تمییزی که جنس باشد چنانکه گویی عندی رطل زیتا و رطلان زیتا و ارطال زیتا مگر
در صورتی که قصد کرده شود از آن جنسی که تمییز است بیش از یک نوع که درین هنگام
ناچار است از تثنیه کردن او یا جمع کردن چه دلالت نمیکند لفظ جنس در حالی که مفرد
باشد بیش از یک نوع پس میگویی عندی رطلان زیتین و ارطال زیوتا و آورده میشود
آن تمییز بصیغه که دلالت کند بر ما فوق واحد در تمییز غیر جنس یعنی وقتی که تمییز جنس نباشد مثل
عندی عدل ثوبین او اثوابا ثم ان کان بتنوین او بنون التثنیة جازت الاضافة والا
فلا یعنی پس اگر بوده باشد مفرد مقداری که تمییز رفع ابهام از وست تمام بتنوین یا
بنون تثنیه جایز است اضافه کردن آن مقدار بسوی تمییز بانداختن تنوین و نون
تثنیه از وی پس گفته میشود در رطل زیتا رطل زیت و در منوان سمنا منوا سمن

چه غرض که آن رفع ابهام است حاصل میشود باضافه یا تخفیف و اگر نبوده باشد مفرد مقدار
تمام بتنوین یا بنون تثنیه بلکه تمام باشد بنون جمع یا تثنیه یا باضافه پس جایز نیست اضافه او
بسوی تمیزش اما در اضافه پس از آن جهه که لازم نیاید اضافه مضاف مرتبه دیگر و اما در
نون جمع پس از جهه آنکه او مضاف میشود بسوی غیر ممیز پس اگر اضافه کنند او را بسوی ممیز
نیز لازم می آید التباس پس مثل غیر مقدار مثل خاتم حدید اعطف است بر مثل مفرد مقدار یعنی
قسم اول از تمیز هیچ آنکه رفع ابهام از مفرد مقدار میکند همچنین رفع میکند ابهام را از مفرد
غیر مقدار یعنی مفردی که عدد و وزن و کیل و مقیاس و ذراع نباشد مثل خاتم حدید او الخفض
اکثر یعنی جر تمیز مفرد غیر مقدار بسوی او بیشتر است در استعمال از جهه حصول غرض با خفت
آن فانی عن نسبة فی جملة او ما ضاها نحو طاب زید نفسا و زید طیب ابا و ابوة و دارا و
علما یعنی و قسم ثانی از تمیز که رفع میکند ابهام را از ذات مقدر رفع میکند ابهام را
در جمله باشد یا در آنچیزی که مشابه جمله باشد مانند اسم فاعل یا فاعلش و اسم مفعول یا
و صفة مشبهه و اسم تفضیل با فاعلش و مصدر و معنی فعل باشد مثال تمیزی که رافع ابهام
باشد از نسبتی که در جمله است نفسا در طاب زید نفسا بدرستی که طاب زید نفسا در قوه
اینست که طاب شیء منسوب به زید و نفسا رفع میکند ابهام را از آن شیء مقدر و مثال
تمیز رافع ابهام از نسبه در شبه جمله زید طیب ابا است که چون فرق نیست در تمیز میان
جمله و شبه جمله پس این مثال در قوه چهار مثال باشد و قول مصنف که ابوة و دارا و
علما در زید طیب نفسا و ابا و ابوة و دارا و علما پس عین غیر اضافی است و مخصوص است

منتسب عنه

بمنتسب عنه و دارا عین غیر اضافی است و متعلق بمنتسب عنه است و ابا عین اضافی است و احتمال
هر دو دارد و ابوة عرض اضافی است و علما عرض غیر اضافی است و هر یک از این ها متعلق بمنتسب عنه است
او فی اضافة مثل یعجبنی طیبه ابا و ابوة و علما و لله دره فارسا عطف است این کلام بر فی جملة
او ما ضاها یعنی یا آنکه رفع میکند قسم ثانی از تمیز ابهام را از نسبتی که در اضافه باشد مثل یعجبنی
ابا بدرستی که ابا رفع میکند ابهامی را که حاصل میشود از اضافه طیب که مصدر است بسوی ضمیر
حال و را ابوة و دارا و علما بطوری که مذکور شد بدانکه ترکیب نفسا در اینجا بنابر آنست که اظهر است
و زیاده کردن لله دره فارسا بواسطه تنبیه است بر آنکه قسم ثانی تمیز همچنانکه جامد میباشد
صفة مشتقه نیز میباشد و چون دانستی تمیز را که رافع ابهام است از ذات مقدر در نسبت بدانکه
آن تمیز بر دو قسم است یکی اسم و دیگری صفة و چون هر یک از این دو قسم را احوال و احکامی
بود مصنف اشاره کرد بسوی آنها پس گفت ثم ان کان اسما یصح جعله لمنتسب عنه جاز ان یکون
له و لمتعلقه و الا فهو لمتعلقه یعنی پس اگر بوده باشد آن تمیز بعد از آنکه نص در منتسب عنه نباشد
اسمی که صحیح باشد گردانیدن آن اسم از برای آنچیزی که منسوب گشته است تمیز از جهه وی جایز است
اگر بوده باشد آن تمیز از برای منتسب عنه و از برای متعلق او مثل ابا در زید طیب ابا بدرستی که
لفظ اب اسمی است که صحیح است گردانیدن او از برای منتسب عنه که زید است پس جایز است
که آن اب زید باشد و جایز است که پدر زید باشد یعنی خوش است زید از این حیثیت که
پدر است علم و را مثلا یا خوش است زید به درستی که بمعنی که او را خوش پدر است و اگر نبوده
باشد آن تمیز اسمی که صحیح باشد گردانیدن او از برای منتسب عنه پس آن تمیز از برای متعلق منتسب عنه است

و پس مثل طاب زید ابوة و دارا و علما بدرستی که صحیح نیست گردانیدن این اسمها از برای
زید که منتصب عنه است پس از برای متعلق منتصب عنه است که آن ذات مقدره باشد یعنی نسبتی
منسوب به زید فیطابق فیهما ما قصد الا ان یکون جنسا الا ان یقصد الانواع یعنی پس مطابق
میشود تمیز در این دو صورت یعنی صورتی که احتمال ما انتصب عنه را بگیرد چیزی را که قصد کرده شده است
از وحدة و تثنیه و جمع او پس بگوئی طاب زید ابا که مراد باب زید باشد باید زید و
اگر مراد جد زید باشد چنین باید گفت که طاب زید ابوین و اگر زیاده باشد طاب زید آباء
باید گفت و اگر خواهی منتصب عنه را تثنیه و جمع می آوری مگر وقتی که تمیز جنس باشد بان معنی که اراده نکرده
شده که در این مقام اگر قصد وحده یا تثنیه یا جمع او کنند لازم نیست که آن جنس را تثنیه و جمع
بنا کنند چه صحیح است اطلاق او بر قلیل و کثیر مانند طاب زید علما و الزیدان علما و الزیدون علما
الا در صورتی که قصد کرده شود بان تمیزی که جنس است بیشتر از یکنوع که در این حال اگر مقصود
دو نوع باشد تثنیه جمع باید کرد چنانکه گوئی طاب زید علمین و ان کان صفة کانت له و طبقه و
احتمل الحال یعنی و اگر بوده باشد تمیز از صفة مشتقه جا شدن صفة مر ما انتصب عنه را
یا طابق او در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث بنابر آنکه احتمال تمیز وی است پس بگوئی طاب
زید فارسا و الزیدان فارسین و الزیدون فوارس و طابت فارسة و الهندان فارستین
والهندات فارسات و احتمال دارد آن صفة مذکوره حال را پس تمیز بتقدیر
حالیت نیز پس معنی طاب زید فارسا بر تقدیر تمیزیه چنین باشد که خوش است زید از حیثیت
که فارس است و بر تقدیر حالیت چنین که خوش است زید در حالتی که فارس است ولا یتقدم

التمیز

التمیز یعنی مقدم نمیشود تمیز بر عاملش اگر بوده باشد آن عامل اسم تام مثل تنوین یا نون
تثنیه یا نون جمع یا اضافه باتفاق جمیع نحاة بنابر ضعف او در عمل پس گفته نمیشود درهما عشرون
و زیتا رطلا والاصح ان لا یتقدم علی الفعل خلافا للمازنی والمبرد یعنی اصح مذهب آنست
که مقدم نمیشود تمیز بر فعلی که عامل باشد زیرا که تمیز بحسب معنی فاعل است مر آن فعل را پس
همچنانکه فاعل بر فعل خود مقدم نمیشود همچنین تمیزی که از حیثیت معنی فاعل باشد
نیز مقدم نمیشود پس نگوئی نفسا طاب زید خلاف مر مازنی و مبرد را که ایشان تجویز میکنند
تقدیم تمیز را بر فعلی که عامل وی است و همچنین اسم فاعل و اسم مفعول نیز بنابر قوت ایشان
در عمل بخلاف صفه مشبهه و اسم تفضیل و مصدر و آنچه در معنی فعل باشد بواسطه ضعف ایشان
در عمل و استشهاد کرده اند بقول شاعر اتهجر سلمی بالفراق حبیبها و ما کاد نفسا بالفراق
تطیب که نفسا تمیز است از نسبت تطیب بسوی سلمی و مقدم است بر وی المستثنی متصل و
منقطع فالمتصل المخرج من متعدد لفظا او تقدیرا بالا و اخواتها یعنی مستثنی بر دو قسم است
متصل و منقطع پس مستثنی متصل اسمی است که مخرج باشد از متعدد خواه آن متعدد ملفوظ
باشد مثل جائنی القوم الا زیدا بدرستی که زید مخرج شده است از متعدد ملفوظ که
آن زید است و خواه مقدر باشد مثل ما جائنی الا زیدا تقدیرش ما جائنی احد الا زیدا
بدرستی که در این مثال زید مخرج است از متعدد مقدر که آن احد است بکلمه الا و اخوات
مثل خلا و عدا و ما خلا و ما عدا و حاشا و لیس و لا یکون و غیر و سوی و سواء یعنی اخوات
وی الا و اخواتش باشد والمنقطع المذکور بعدها غیر مخرج یعنی و مستثنی منقطع آنست

که مذکور باشد بعد از الا و اخوات وی و مخرج نباشد از متعدد خواه از جنس متعدد باشد
جائی القوم الا زیدا اگر مراد از قوم جماعتی باشند که زید داخل ایشان نباشد و خواه
از جنس متعدد نباشد مثل جائنی القوم الا حمارا چون فارغ شد از تعریف قسمین مستثنی و غیر متصل
بیان آن بود که در کدام موضع واجبست نصب مستثنی و در کدام موضع جایز است نصب وی
و در کدام موضع مجرور میشود پس بیان موضع اول را مقدم داشته و گفت که و هو منصوب
اذا کان بعد الا غیر الصفة فی کلام موجب یعنی و مستثنی منصوبست وجوبا وقتی که بوده باشد
واقع بعد از الا که صفه نبوده باشد و در کلام موجب باشد و مراد بکلام موجب آنست که نفی
و نهی و استفهام نباشد مثل جائنی القوم الا زیدا بدرستی نصب زیدکه مستثنی است واجبست
بنا بر امتناع حمل او بر بدلیة بواسطه فساد معنی و هرگاه بدل نباشد ناچار مستثنی خواهد بود
او مقدما علی المستثنی منه عطف است بر بعد الا تقدیر کلام و هو منصوب اذا کان مقدما
علی المستثنی منه یعنی و همچنین مستثنی منصوب است وجوبا هرگاه بوده باشد مقدم بر مستثنی منه
خواه در کلام موجب باشد مثل جائنی الا زیدا القوم یا نباشد مثل ما جائنی الا زیدا
القوم بدرستی که نصب زید درین دو مثال واجبست زیرا که ممتنع است تقدیم بدل
بر مبدل منه او منقطعا فی الاکثر این کلام نیز عطف است بر بعد الا یعنی و همچنین مستثنی منصوب است
وجوبا هرگاه بوده باشد منقطع در اکثر لغات که آن لغت اهل حجاز است زیرا که صحیح نیست بدل
اینجا منصوب نیست الا بدل غلط و در کلامی باشد که بطریق سهو و غفلت صادر شده
باشد خلاف بنی تمیم را که ایشان تجویز نموده اند بدل در مستثنی منقطع او کان بعد خلا

و عدا فی الاکثر یعنی و همچنین است مستثنی منصوبست وجوبا هرگاه بوده باشد بعد از خلا
و عدا در اکثر لغات زیرا که این هر دو فعل ماضی اند و فاعل ایشان ضمیریست مستتر در
ایشان راجع بمصدری که مفهوم میشود از فعل مقدم یا اسم فاعل از آن فعل و ما بعد
ایشان منصوب است بانکه مفعول به است چنانکه گوئی جائنی القوم خلا زیدا یعنی خلا مجیئهم او
جائی منهم زیدا و همچنین است حال عدا و در بعضی از لغات این هر دو حرف جر اند و ما بعد
مجرور است بایشان او ما خلا او ما عدا و لیس و لا یکون یعنی و همچنین منصوبست مستثنی وجوبا
در همه لغات وقتی که بوده باشد واقع بعد از ما خلا و ما عدا و لیس و لا یکون اما وجوب نصب
در وی اول پس از جهة آنست که بر ین تقدیر فعلیت خلا و عدا متحقق است زیرا که کلمه ما
مصدریست و داخل نمیشوند الا بر فعل و اما لیس واجب است انکه خلا و عدا بعد از و باشند و فاعل
ایشان ضمیر باشد مستتر در ایشان و مستثنی منصوب باشد بمفعولیة بطریقی که در خلا و عدا
مذکور شد لیکن چون ما مصدری است نزد ابن مالک مصدری بر دو قسم است یا جاری باشد از تقدیر ظرف
پیش از آن چه او مقتضی ظرف است چنانکه گوئی جائنی القوم ما خلا و ما عدا زیدا یعنی جائنی
القوم وقت خلو مجیئهم او وقت خلو جائی منهم او وقت عدو مجیئهم او وقت عدو جائی منهم
زیدا و اما وجه نصب در مستثنی بعد از لیس و لا یکون پس از جهة آنکه ایشان افعال ناقصه اند
و اسم ایشان ضمیریست مستتر در ایشان و مستثنی راجع باسم فاعل که مستفاد
میشود از آن فعل و مستثنی منصوبست بانکه خبر ایشان بوده باشد چنانکه
گوئی جائنی القوم لیس زیدا و لا یکون زیدا امتنع چون فارغ شد از بیان مواضع و

او لا یکون جائی منهم زیدا
ای لیس جائی منهم زیدا

که واجب است در آن نصب مستثنی شروع نموده در موضعی که جایز است نصب او پس گفت که ویجوز فیه — ویختار البدل فیما بعد الا فی کلام غیر موجب وقد ذکر المستثنی منه م
النصب ویختار البدل فیما بعد الا فی کلام غیر موجب وقد ذکر المستثنی منه نحو ما فعلوه الا قلیل والا قلیلا یعنی وجایز است در مستثنی نصب بنا بر استثنا و اختیار
کرده میشود بدلیت او از مستثنی منه در حالتی که بوده باشد آن مستثنی واقع بعد الا و در کلام
غیر موجبی که مذکور باشد مستثنی منه در آن کلام یا مستثنی مانند قول خدای تعالی ما فعلوه الا قلیل برفع قلیل که
بدلیت او از ضمیر مرفوع والا قلیلا بنصب او بر استثنائیت و همچنین مانند ما مررت باحد الا زید بجر زید که
بدلیت و الا زیدا بنصب بر استثنائیت و مانند ما رایت احدا الا زیدا بنصب زیدا یا بطریق بدلیت و این
مختار است و یا بطریق استثنائیت و این جایز غیر مختار است و وجه اختیار بدل در بنصورت انست
که اعراب مستثنی بالاصاله نیست بلکه بواسطه تشبیه اوست بمفعول بخلاف اعراب بدل که او بالاصاله است
زیرا که بدل مقصود بالنسبه است در کلام و یعرب علی حسب العوامل اذا کان المستثنی منه غیر مذکور و هو فی
غیر الموجب لیفید مثل ما ضربنی الا زید یعنی و اعراب داده میشود مستثنی بر حسب اقتضای عامل بجری که اقتضا
کند آنچه حاصل از رفع و نصب و جر وقتی که مستثنی منه مذکور نبوده باشد با او و حال آنکه این مستثنی
که مذکور میشود بحسب عوامل واقع باشد در کلام غیر موجب و چرا کردیم وقوع او را در کلام غیر موجب — معرب بدل
تا فایده کلام بسبب این شرط معنی را که صحیح باشد مثل ما ضربنی الا زید یعنی نزد مرا هیچ کس الا زید
و این معنی صحیح است زیرا که ممکن است که متکلم مضروب هیچکس نباشد مگر زید و نشاید که در کلام موجب
باشد مثل ضربنی الا زید چه صحیح نیست آنکه متکلم مضروب همه کس باشد الا زید و همچنین است حال
در ما ضربت الا زید و مخصوص است این نوع از مستثنی باسم مفرغ الا ان یستقیم المعنی مثل
قرات الا یوم کذا این مستثنی نیست از مستثنی منه که واقع است در کلامی که مفهوم میشود

از قول معتبر و موفی غیر الموجب تقدیر شد و لا یعرب علی حسب العوامل فی الموجب فی جمیع کلاوقات
الا وقت کاستقامة المعنی یعنی اعراب داده نمیشود مستثنی بر حسب عوامل وقتی که در کلام موجب
باشد در جمیع اوقات مگر وقتی که مستقیم باشد معنی یا آنکه بوده باشد قرینه که دلالت کند
بر آنکه مراد بمستثنی منه بعضی است معین مستثنی داخل است در او که در بن حال معرب میشود
مستثنی بر حسب اقتضای عامل مانند قرات الا یوم کذا بدرستی که معنی این کلام مستقیم است
چه ظاهر است آنکه متکلم اراده نکرده است جمیع ایام دنیا را بلکه اراده ایام اسبوع یا شهر
کرده است و این ممکن است که او قرائت کرده باشد در همه روز از هفته یا از ماه
الا روز جمعه مثلا و من ثم لم یجز ما زال زید الا عالما و از این جهة است که مستثنی معرب
نمیشود بحسب عوامل در کلام موجب مگر در حال استقامه معنی جایز نباشد ترکیب ما زال زید الا — معرب م
عالما بواسطه معنی ما زال اثبات است بنا بر آنکه نفی راجع میشود با ثبات و این کلام — منفی م
موجب معنی مستقیم مستفاد نمیشود زیرا که معنی اینست که زید متصف بهمه چیز بود الا عالم او
معنی درست نیست زیرا که محال است آنکه زید را همه صفات مستفاد باشد الا صفة
علم که در وی نباشد و اذا تعذر البدل علی اللفظ فعلی الموضع مثل ما جائنی من احد الا
زید و لا احد فیها الا عمرو و ما زید شیئا الا شیئا لا یعبا به لان من لا تزاد بعد
الاثبات و ما و لا تقدران عاملتین بعده لانهما عملتا للنفی وقد انتقض النفی بالا
یعنی و هرگاه متعذر باشد بدل آوردن مستثنی را از جهة حمل او بر لفظ مستثنی منه
پس محمول میشود بر موضع مستثنی منه از جهة عمل کردن بچیزی که مقتضی را است بعد

امکان باشد ما جاءنی من احد الا زید بدرستی که زید مرفوع است بر بدلیت و محمول است بر محل
احد که آن رفع است بر فاعلیت و مانند لا احد فیها الا عمرو که عمرو بدل است از محل احد و مرفوع است
لا یعبأ به حزل حمل بر محلش که آن رفع است بابتدائیه و همچنین مانند ما زید شیئا الا شیئ بدرستی که شیئی مرفوع است
بر بدلیت محمول است بر موضع شیئا که آن رفع است بر خبریت و قید لا یعبأ به بواسطه آنست که لازم
نیاید استثناء شیئی از نفس این شیئ چه او ممتنع است بدل آوردن از لفظ مستثنی منه در این حالها
بواسطه آنکه من استغراقیه باتفاق جمیع نحاة زاید نمی باشد بعد از آنکه کلام مثبت باشد بسبب منتقض
شدن نفی بالا زیرا که او از برای تاکید نفی است پس اگر زید در مثال اول بدل باشد از لفظ احد
هر آینه مجرور خواهد بود بتقدیر من بنابر آنکه بدل انجا شده بتکریر عامل پس لازم آید زیادتی من
در کلام مثبت و این جایز نیست و ما و لا تقدیر کرده نمی شوند در حال بودن ایشان عامل در مستثنی بعد
آنکه کلام مثبت باشد با انتقاض نفی بالا زیرا که ایشان عمل که میکردند بواسطه نفی بود که از ایشان
مستفاد میشد و حال آنکه منتقض شد نفی بکلمه الا پس اگر در مثال ثانی عمرو منصوب باشد بر
بدلیت و محمول بر لفظ احد هر آینه ناچار باشد از تقدیر کلمه لا بعد از الا تا عمل نصب کند در او
و این جایز نیست و همچنین در مثال ثالث نیز اگر محمول شد شیئی بر لفظ شیئا منصوب خواهد
بود بتقدیر ما بعد از الا و این صحیح نیست چنانکه دانسته شد بخلاف لیس زید شیئا الا شیئا
لانها عملت للفعلیة فلا اثر لنقض معنی النفی لبقاء الامر العاملة هی لاجله یعنی آنچه مذکور شد
از امتناع حمل بدل بر لفظ مستثنی منه در صورتیکه عامل در مستثنی منه ما و لا باشد بخلاف لیس
که چون عامل باشد در مستثنی منه جایز است حمل بدل بر لفظ بنا بر حمل او بر لفظ شیئا اول

یا انکه

یا آنکه منتقض شد نفی او بکلمه الا زیرا که لیس عملی که کرده است در اسم و خبر خود بواسطه فعلیت است
نه بواسطه نفی پس نباشد اثری مر نقض معنی نفی را در عمل او از جهة بقای امری که عامل است لیس
بواسطه آن امر که آن فعلیت باشد پس بدل مستثنی از لفظ خبر لیس جایز باشد و از لفظ خبر ما
جایز نباشد و من ثم جاز لیس زید الا قائما و امتنع ما زید الا قائما یعنی از این جهة که عمل لیس
بواسطه فعلیت است و عمل ما بواسطه نفی جایز باشد ترکیب لیس زید الا قائما با اعمال لیس در قائما
با نقض نفی او بالا زیرا که فعلیت او باقی است و ممتنع باشد ترکیب ما زید الا قائما با اعمال ما در قائما
زیرا که عمل او بواسطه نفی است و او منتقض شده است بالا چون فارغ شد از وجوب نصب و جواز
النصب شروع نمود در بیان موضعی که مستثنی در او مجرور است گفت و مخفوض بعد غیر و سوی
و سواء و بعد حاشا فی الاکثر یعنی مستثنی مجرور است بعد از غیر و سوی بکسر سین یا بضم او
با قصر و بعد از سواء بفتح سین یا بکسر او با مد زیرا که مضاف الیه است مثل جاءنی القوم غیر زید و سوی
او سواء زید و همچنین مجرور است بعد از حاشا در اکثر استعمال زیرا که او حرف جر است
و در بعضی لغات حاشا فعل است و ما بعد او منصوب است بمفعولیه و اعراب غیر فیه کاعراب
المستثنی بالا علی التفصیل یعنی اعراب کلمه غیر در استثنا مثل اعراب مستثنی بالا است بر آن تفصیلی که
مذکور شد پس وقتی که مستثنی بعد از غیر در کلام موجب واقع شود یا مقدم شود بر مستثنی منه
یا منقطع باشد واجب میشود نصب کلمه غیر مثل جاءنی القوم غیر زید و ما جاءنی غیر زید القوم
و ما جاءنی القوم غیر حمار و وقتی که در کلام غیر موجب واقع شود و مستثنی منه مذکور باشد
جایز است نصب غیر و مختار است بدل مثل ما جاءنی القوم غیر زید بنصب غیر بر استثنائیت

در رفع او بر بدلیت و اگر مستثنی منه مذکور نباشد معرب میباشد بر حسب عوامل مثل ما جاءنی غیر زید
و ما رأیت غیر زید و ما مررت بغیر زید و غیر صفة حملت علی الا فی الاستثناء کما حملت الا علیها
فی الصفة اذا کانت تابعة لجمع منکور غیر محصور لتعذر الاستثناء مثل لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
یعنی کلمهٔ غیر در اصل صفة است بجهت آنکه دلالت میکند بر ذات مبهم با معنی از صفات که آن مغایرة
باشد و استعمال وی برین وجه در کلام عرب بسیار است لیکن محمول میشود بر الا و مستعمل میشود
مثل او در استثنا بر خلاف اصل همچنانکه محمول میشود الا بر غیر در صفة وقتی که بوده باشد آن الا
بعد از جمع منکور غیر محصور یعنی جمعی که معین نشمرده باشد و چه المحمول میشود الا بر غیر وقتی که این شرایط
یافت شد بواسطه تعذر استثنا درین حال زیرا که در استثناء متصل باید که ما بعد الا داخل
در ما قبلش بتعین یا اخراج متصور گردد و در استثناء منقطع باید که ما بعد الا داخل نباشد بتعین
در ما قبل الا و هیچکدام ازین دو قسم استثنا ممکن نیست نزد وجود این شرایط پس حمل کرده میشود
الا بر غیر مثل قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا بدرستی که الا درین آیه صفة است
نه حرف استثنا زیرا که واقع است بعد از جمع منکور غیر محصور که آن آلهة است و متعذر است
استثنا بنابر آنکه معلوم نیست دخول الله در آلهة بیقین تا استثناء متصل حاصل شود
و همچنین معلوم نیست عدم دخول او نیز بیقین تا استثناء منقطع صورت پذیرد و چه اشتراط کرده است
به تنکیر این جمع را بواسطه آنکه اگر معرف بالف لام باشد استثنا ممکن است چه اگر الف لام
استغراق باشد معلوم است شمول مستثنی منه مستثنی را بیقین پس استثناء متصل ممکن باشد
و اگر الف لام عهد باشد بر تقدیری که مشار الیهم جماعتی باشند که مستثنی داخل ایشان

باشد

باشد که مستثنی داخل ایشان باشد استثناء متصل باشد که مستثنی داخل ایشان نباشد
استثناء منقطع متعذر نباشد و همچنین است اگر آن جمع غیر محصور نباشد استثنا ممکن است
مثل ما جاءنی رجال الا زیدا وله علی عشرة دراهم الا درهما و ضعف فی غیره یعنی ضعیف است
حمل الا بر غیر در غیر جمع منکور غیر محصور زیرا که چون الا واقع شود بعد از جمع که منکور غیر
محصور نباشد ممکن است استثنا پس حمل او بر اصل خود اولی باشد و سیبویه و اکثر
متاخرین تجویز کرده اند حمل الا بر غیر در صورتی که استثنا ممکن نباشد مثل قول شاعر **شعر**
وکل اخ مفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدان و اعراب سوی و سواء النصب علی الظرف
علی الاصح یعنی اعراب کلمه سوی و سواء نصب است بر ظرفیه زیرا که معنی جاءنی القوم سوی
او سواء زید آنست که آمدند مرا قوم بجای یعنی بیامدند و نصب سوی و سواء بجا ماندن صحیح است
زیرا که کوفیین را مذهب آنست که ایشان نیز مثل غیر اند و مرفوع و مجرور میشوند همچو مثل قول
شاعر **شعر** فلما صرح الشر فامسی و هو عریان فلم یبق سوی العدوان دناهم کما دانوا
خبر کان و اخواتها هو المسند بعد دخولها مثل کان زید قائما و امره کامر خبر المبتدا
یعنی از جمله منصوبات است خبر کان و خبر اخوات کان و او مسند است بعد از دخول
کان یا دخول یکی از اخوات کان مثل قائما یا ماده کان زید قائما بدرستی که او مسند است
بعد از دخول کان و حکم خبر کان و اخواتش همچو حکم خبر مبتدا است در اقسام
و در احکام و در شرایط بطریقی که در مبحث مبتدا و خبر مذکور شد پس خبر کان و
اخواتش مفرد و جمله و معرفه و نکره باشند همچو خبر مبتدا و همچنین واحد و متعدد

متعذر نباشد و اگر جماعتی

و مذکور و محذوف و چون جمله باشد ناچار است او را از عایدی و در وقت قیام قرینه
حذف عاید جایز است و همچنانکه خبر مبتدا را ناچار است وقتی که جمله بود و با وجود
قرینه حذفش جایز بود و تقدمه معرفة یعنی حکم خبر کان همچو حکم خبر مبتدا است چنانکه گذشت
لیکن مقدم میشود خبر کان و اخواتش بر اسم ایشان در حالی که این خبر معرفه باشد بخلاف
خبر مبتدا که چون معرفه باشد مقدم نمیشود زیرا که اسم و خبر در اینجا مختلف اند در اعراب
پس بتقدیم اشتباه نشود چنانکه در مبتدا و خبر میشود و این تقدیم جایز است در صورتی
که اعراب اسم و خبر هر دو یا یکی از آن لفظی باشد مثل کان المنطلق زید و کان هذا زید و اگر
اعراب هیچکدام لفظی نباشد این تقدیم جایز نباشد مثل کان الفتی هذا و قد یحذف عامله فی مثل
الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر یعنی وگاه انداخته میشود عامل خبر کان
که آن کان است نه عامل خبر اخوات کان زیرا که کان مخصوص شده است باین حذف بنابر کثرت
استعمال او در مانند الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر یعنی جایز است
حذف کان بعد از کلمه ان و لو و یجوز فی مثلها اربعة اوجه یعنی و جایز است در مانند
این صورة چهار وجه و مراد بمانند این صورة هر ترکیبی است که بعد از کلمه ان اسمی باشد و بعد از
ان فا باشد و بعد از ان نیز اسمی باشد بدرستی که در اعراب این دو اسم چهار وجه
جایز است وجه اول نصب اسم اول است و رفع اسم ثانی تقدیر کلام اینست که ان
کان عملهم خیرا فجزاؤهم خیر و وجه دویم عکس اول است و تقدیر اینست ان کان فی
عملهم خیر فکان جزاؤهم خیرا و سیم نصب هر دو است تقدیرش ان کان عملهم

خیرا فکان جزاؤهم خیرا و چهارم رفع هر دوست یعنی ان کان فی عملهم خیر فجزاؤهم خیر و یجب
الحذف فی مثل اما انت منطلقا انطلقت ای لان کنت منطلقا انطلقت یعنی واجب میشود حذف
عامل خبر کان در مثل اما انت منطلقا انطلقت بدرستی که اما انت لان کنت بود لام را انداختند
قیاسا بعد از ان کان را انداختند پس عدول کردند از ضمیر متصل بضمیر منفصل که انت
شد و عوض از محذوف ما زایده آوردند و نون ان را بمیم ما ادغام کردند و خبر را بحال خود
گذاشتند و چون کلمه ما عوض شد از کان از اینجهت واجب شد حذف او چه اگر ذکر کنند جمع
میانه معوض و معوض عنه لازم می آید اسم ان و اخواتها هو المسند الیه بعد دخولها مثل ان
زیدا قایم یعنی از جمله منصوبات است اسم ان و اخوات ان که انها ان و کان و لکن
و لیت و لعل اند و اسم ان و اخواتش مسندالیه است بعد از دخول ان یا یکی از اخواتش
مثل زیدا در ترکیب ان زیدا قایم بدرستی که او مسندالیه است بعد از دخول ان المنصوب بلا
التی لنفی الجنس هو المسند الیه بعد دخولها یلیها نکرة مضافا او مشبها به مثل لا غلام رجل ظریف
فیها و لا عشرین درهما لک یعنی بعضی دیگر از منصوبات اسمیست که منصوب باشد بلا نفی
که از برای نفی جنس است و این منصوب بلا اسمی است که اسناد کرده باشند بسوی
او خبری دیگر را بعد از دخول لا در حالی که در پهلو واقع شود این مسندالیه لفظ لا
و نکره باشد و مضاف بچیزی که شبیه باشد بمضاف حاصل آنکه لا عمل نصب نکند در اسم
خود وقتی که این سه شرط متحقق شود مثل آنکه در پهلوی لا باشد و نکره و مضاف مثل لا غلام
رجل ظریف بدرستی که لا عمل نصب کرده است در غلام بنابر تحقق این شروط و مثال ل

وانکه دلیل باشد و نکره و شبیه بمضاف لا عشرین درهما لک و ان کان مفردا فهو مبنی علی ما ینصب
به یعنی و اگر بوده باشد مسند الیه بعد از دخول لا مفرد و نکره غیر مشبه بمضاف مبنی میشود
بر آن چیزی که نصب او در حالت اعراب بآن چیز است که آن فتحه است در مفرد و مکسر و
یا بی تنوین در جمع مؤنث سالم و یا است در تثنیه و جمع مثل لا رجل فی الدار و لا مسلمات فی
الدار و لا مسلمین و لا مسلمین لک و سبب بنا اسم لا درین حال متضمن بودن اوست معنی
حرف را زیرا که لا رجل فی الدار بمعنی لا من رجل فی الدار است بنابر آنکه او جواب است از
سؤال کسی که میگوید هل من رجل فی الدار حقیقة و تقدیرا و هر گاه اسم متضمن معنی حرف شود
مبنی گردد و بنا او بر فتح از جهة خفة فتحه است و ان کان معرفة او مفصولا بینه
و بین لا وجب الرفع و التکریر یعنی و اگر بوده باشد مسند الیه بعد از دخول لا معرفه
خواه آن معرفه مضاف باشد یا نباشد یا آنکه جدایی باشد میان آن مسند الیه و میان
کلمه لا خواه آن مفصول معرفه باشد یا نکره و هر یک از ایشان یا مضاف باشد یا نباشد
مثال جمیع لا زید فی الدار و لا عمرو و لا غلام زید فی الدار و لا عمرو و لا فی الدار زید
و لا عمرو و لا فی الدار غلام زید و لا عمرو و لا فی الدار رجل و لا امرأة و لا فی الدار
غلام رجل و لا امرأة واجب میشود رفع این مسند الیه و تکریر لا اما رفع در معرفه — جمیع این صور نفی
پس از آن جهة است که لا را عمل نیست در معرفه چه او موضوع است از برای نفی
در نکره و مفصول بواسطه ضعف لا است در عمل و اما تکریر در معرفه از جهة آنست
که لا از برای نفی جنس است و در جنس تعدد است و چون در معرفه تعدد نیست تکریر

قایم

قایم مقام تعدد جنس باشد و در نکره بنابر آنست که این کلام در جواب شخصی است که
میگوید افی الدار رجل ام امرأة پس از برای مطابقه میان جواب و سؤال واجب
شد در و تکریر و نحو قضیة و لا ابا حسن لها متأول این جواب است از سؤال
مقدر و تقدیر سؤال آنکه ابا حسن در ترکیب قضیة و لا ابا حسن لها معرفه است زیرا که
کنیه علی ابن ابی طالب علیه السلام است و در و رفع و تکریر نیست و حال آنکه شما گفته اید که
هر گاه اسم معرفه باشد واجب است در و رفع و تکریر پس مصنف جواب گفته که مانند این ترکیب مأول است
بنکره بتقدیر مثل یعنی هذه قضیة و لا مثل ابی حسن لها و کلمه مثل باضافه معرفه معرفه نمیشود
پس واجب شد نصب وی و چون مثل را که مضاف است انداختند و مضاف الیه قایم مقام
او شد و اعراب مضاف را باو دادند که آن نصب است لیکن نصب در اینجا بالف است بجهة
و در مضاف بفتحه و این سخن عمر است در حق علی ابن ابی طالب علیه السلام و فی مثل لا حول
و لا قوة الا بالله خمسة اوجه فتحهما و فتح الاول و نصب و فتح الاول و رفعهما و رفع الاول — الثانی
علی ضعف و فتح الثانی یعنی جایز است در مثل لا حول و لا قوة الا بالله پنج وجه و مراد
بمانند او هر ترکیبی است که لا در وی مکرر باشد و بعد هر یک از ایشان نکره غیر مفصوله باشد
و عطف کرده باشند ثانی را بر اول وجه اول فتح آن دو اسم است ٢ فتح اسم اول است
و نصب اسم ثانی که لا اول از برای نفی جنس باشد و لای دوم زاید باشد از برای تاکید
نفی و او را لای مؤکده نفی خوانند و ما بعد او منصوب باشد و منون معطوف بلفظ اسم
لای اول و خبر هر دو محذوف باشد بطریقی که مذکور شد وجه سیم فتح اسم اول است

ان دو لا از برای نفی جنس باشد و خبر ایشان محذوف باشد و تقدیر چنین باشد که لا حول و لا قوة موجود الا بالله که عطف کرده باشند مفرد را بر مفرد وجه دوم
م

اما فتح م

و رفع اسم ثانی اول بواسطهٔ آنست که لای اول از برای نفی جنس است و اما رفع ثانی
از جهت آنست که لای ثانی زایده است و اسم ثانی معطوفست بر محل اسم اول
که آن رفع است بابتدائیه و در اینجا نیز خبر هر دو محذوفست وجه چهارم رفع
آن دو اسم است بابتدائیه از جهة موافقت با سؤالی که این سخن جواب
آنست که گویا کسی گفته است ابغیر الله حول و له قوة و ح لا حول و لا قوة
جواب او باشد پس از برای مطابقه میان جواب و سؤال ما بعد هر دو لا مرفوع شد
وجه پنجم فتح اسم اول است بر ضعف رفع اسم ثانی است تا اگر [illegible] لای دوم بمعنی
لیس باشد و لای دوم از برای نفی جنس و خبر هر دو محذوف باشد و وجه ضعف این
این از جهة آنست که لا بمعنی لیس در اکثر استعمال است و جایز است نزد جمیع خل

از برای هر یک ... تا عطف کرده باشد جمله را بر جمله و اذا دخلت الهمزة لم تغیر العمل م

این وجوه تقدیر خبر و معناها الاستفهام و العرض و التمنی یعنی هرگاه داخل
شود همزه بر لای نفی جنس تغییر نمیدهد عمل لا را در مدخولش زیرا که متغیر نمیشود
بدخول عامل استفهام پس اگر مبنی باشد اسم لا بر بنای خود باقی ماند و
اگر معرب باشد بر اعراب خود باقی ماند و بعضی توهم کرده اند که چون همزه در آید
در لایی که اسم او مبنی است آن اسم متغیر گردد مانند کلام ابن [illegible] الا تروی [illegible] این
لای نفی جنس است [illegible]
که داخل شده بر لای نفی جنس یا استفهام است چون الا رجل فی الدار و یا عرض است الا نزول
بما و یا تمنی است [illegible] مبنی و معرب به فتح و نصب نحو لا رجل ظریف و ظریفاً

از معنای اعراب ... چنانکه شاعر گوید الا رجلا جزاه الله خیرا و این استشهاد صحیح نیست زیرا که تقدیره

صحیح ل

و الا

و الا فالاعراب یعنی صفت اول اسم لای که مبنی باشد در حالتی که آن صفت مفرد باشد و
در پهلوی آن اسم واقع شود مبنی است و معرب باشد مرفوعست و منصوب مثل لا رجل ظریف
بفتح ظریف تا مبنی باشد و ظریف و ظریفاً برفع و نصب تا معرب باشد اما بنا بواسطه آنست که این
صفت بحسب معنا از تتمه موصوفست و نفی متوجه اوست پس همچو اسم لا مبنی بر فتح شود و اما اعراب
او برفع از جهة حمل اوست بر لفظ یا محل قریب و اگر این شرطی که مذکور شد نباشد پس اعراب
ثابت باشد برفع حمل بر محل بعید و نصب حمل بر لفظ یا محل قریب مثل لا غلام رجل ظریفاً و ظریف

و چون معرب باشد م

و لا رجل عاقل ظریفاً و ظریف و لا رجل ذا مال و ذو مال و لا رجل فیها ظریفاً و ظریف و العطف
علی اللفظ و علی المحل جایز مثل لا اب و ابنا و ابن یعنی عطف کردن بر لفظ اسم لایی که مبنی باشد بدون
تکرار لا جایز است پس معطوف منصوب باشد و همچنین عطف بر محلش نیز جایز است تا آن معطوف
مرفوع باشد مثل قول شاعر در مدح مروان مثل لا اب و ابنا مثل مروان و ابنه اذا هو بالمجد
ارتدی و تازری بدرستی که جایز است نصب ابنا بنابر عطف او بر لفظ اب و همچنین جایز است
رفعش بواسطه عطف بر محل اب و معنی شعر بفارسی آنست که نیست پدری و پسری مثل مروان
و پسر او وقتی که او بزرگی دارد و از خود [illegible] زد و قید بدون تکریر لا از جهة آنست که
اگر لا مکرر شود پنج وجه جایز است در اسم لا چنانکه مذکور شد در لا حول و لا قوة الا بالله
و مثل لا اباله و لا غلامی له جایز تشبیها بالمضاف لمشارکته له فی اصل معناه یعنی مانند لا اباله و لا غلامی له
جایز است حاصل آنکه هر ترکیبی که بوده باشد بعد از لا لام اضافه اصل در وی آنست که جاری
نزنند بر او احکام اضافه را پس اصل و قاعده درین دو ترکیب آنست که گفته شود لا اب له

بی الف و لا غلامین له باثبات نون تا آنکه اسم لا در ایشان مبنی باشد بر فتح و جار و مجرور خبرش
باشند لیکن جایز است اجراء احکام اضافه بر او زیاده کردن الف در مثل ابا و انداختن نون
در مثل غلامین بواسطه تشبیه کردن اسم لا درین دو ترکیب با آنکه مضاف نیست بمضاف از جهة مشارکت
اسم لا درین دو ترکیب مر مضاف را که آن ابوه و غلاماه است در اصل معنی مضاف که آن
اختصاص است ومن ثم لم یجز لا ابا فیها یعنی از جهة آنکه جواز مثل این دو ترکیب بواسطه
تشبیه غیر مضاف است بمضاف در معنی اختصاص جایز نباشد در ترکیب لا ابا فیها زیاده کردن
الف در اب بنا بر آنکه اختصاص معتبر است زیرا که اختصاص که مفهوم میشود از اضافه اب منفی است بدر
بسوی چیزی از برای آن چیز و این اختصاص ثابت نیست از برای اب بدرستی که صحیح نباشد
اضافه اش بسوی دار پس چگونه تشبیه توان کرد ترکیب لا ابا فیها را بترکیبی که اضافه کرده باشند
در و اب را بسوی دار از جهة مشارکت در اصل معنی مضاف است که آن اختصاص است تا آنکه
جاری شود بر او احکام اضافه ولیس بمضاف لفساد المعنی خلافا لسیبویه یعنی نیست اسم لا در
مثل این دو ترکیب مضاف بواسطه فاسد شدن معنی که مقصود است از ایشان بر تقدیر اضافه زیرا
که مراد ازین دو ترکیب نفی ثبوت جنس اب و غلامین است از برای مرجع ضمیر و اگر مضاف باشند
مفهوم از ایشان نفی خصوص ابیه و غلامین خواهد بود و نسبت بمرجع ضمیر با آنکه در بعضی افراد
دیگر نیز واجب نمیشود خلاف مر سیبویه را که او قایل است باضافه مثل این دو ترکیب و گفته
که اظهار لام از جهة تاکید لام مقدر است وقد یحذف فی مثل لا علیک ای لا باس علیک
یعنی انداخته میشود اسم لا انداختنی بسیار مثل لا علیک که برین تقدیر است که لا باس علیک

بدرستی که باس که اسم لا است محذوف است خبر ما و لا المشبهتین بلیس هو المسند بعد دخولهما
وهی لغة اهل الحجاز یعنی از جمله منصوبات خبر ما و لا مشبهتین بلیس است و او مسندیست بعد از
دخول ما و لا و خبریه خبر ما و لا بنا بر لغة اهل حجاز است و قران برین وارد است در مثل ما
هذا بشرا و ما هن امهاتهم و اما بنی تمیم اثبات نمیکنند از برای ما و لا خبری زیرا که ایشان را
مذهب آنست که ما و لا را عملی نیست و اذا زیدت ان مع ما او انتقض النفی بالا او تقدم
الخبر بطل العمل یعنی هرگاه زیاده کرده شود لفظ ان بعد از کلمه ما مثل ما ان زید قایم یا
آنکه منتقض شود نفی بالا مثل ما زید الا قایم یا مقدم شود خبر او بر اسمش باطل میشود عمل
ما در جمیع این صور و اما در صورت اول پس از آنجهة که ما عاملی است ضعیف پس هرگاه
فاصله شود چیزی میانه وی و میان معمول وی عمل نتواند کرد و اما در صورة ثانی پس از
جهة آنکه عمل او بواسطه نفی است و چون منتقض شد آن نفی عمل باطل گشت چنانکه دانسته
شد و اما در صورة ثالث پس بواسطه آنکه عامل چون ضعیف است عمل نتواند کرد
مگر در صورتی که معمولین بر ترتیب باشند و هرگاه در معمول او تغییر شود عامل ضعیف از عمل فرو ماند
و اذا عطف علیه بموجب فالرفع لازم یعنی و هرگاه که عطف کرده شود بر اسم خبر ما و لا
بحرف عطفی که دلالت کند بر ایجاب و ثبوت ما بعد خود وقتی که بعد از نفی واقع شود
که آن کلمه بل و لکن است پس حکم آن معطوف رفع است و اگر چه آن معطوف علیه
منصوب است زیرا که نفی که سبب عمل ما و لا است باقی نماند مثل ما زید قایما بل مسافر
و ما عمرو قایما لکن قاعد والله اعلم چون فارغ شد مصنف از مرفوعات و منصوبات شروع نمود در
مجرورات و گفت

المجرورات هو ما اشتمل على علم المضاف اليه یعنی اینکه مذکور میشود مبحث مجرورات است
و مجرور اسمی است که مشتمل باشد بر علامت مضاف الیه از جهة آنکه مضاف الیه است که آن
کسره است در مفرد منصرف و فتحه است در غیر منصرف و یا است در تثنیه و جمع **والمضاف الیه**
کل اسم نسب الیه شی بواسطه حرف الجر لفظا او تقدیرا مرادا یعنی و مضاف الیه هر اسمیست
حقیقة او حکما که نسبت داده شود بسوی او چیزی بتوسط حرف جر خواه آن حرف ملفوظ باشد
و خواه مقدر در حالتی که مراد باشد از جهت عمل یعنی اثر او که جر است باقی باشد مثال اول مررت
بزید بدرستی که زید منسوب الیه مرور است بواسطه حرف جر ملفوظ که آن با است و مثال ثانی
غلام زید که زید منسوب الیه غلام است بواسطه حرف جر مقدر که آن لام است و اثر او در
زید باقی است و قید مرادا احتراز است از مفعول فیه و مفعول له که حرف جر در ایشان مقدر است
لیکن مراد نیست بنابر آنکه اثر او باقی نیست و قید حقیقة او حکما از جهة آنست که جملی که مضاف الیه
واقع میشوند از تعریف بیرون نروند مثل یوم ینفع الصادقین چون دانسته شد که مطلق
اضافه بر دو قسم است یکی آنکه حرف جر ملفوظ باشد و دیگری آنکه مقدر باشد و دو یکی نبود از
جهة تخصیص کرد قسم دوم بذکر و گفت **فالتقدیر شرطه ان یکون المضاف اسما مجردا تنوینه**
لاجلها یعنی پس تقدیر حرف جر در اضافه شرطش آنست که بوده باشد مضاف اسمی که مجرد باشد
از تنوینش یا از آنچیزی که قایم مقام تنوین باشد مثل نون تثنیه و جمع بواسطه اضافه زیرا که
تنوین و نون دلالت میکنند بر تمامی مدخول آن و اسمی را که اضافه میکنند بمضاف الیه مفتقر گردد
وهی معنویة ولفظیة فالمعنویة ان یکون المضاف غیر صفة مضافة الی معمولها یعنی اضافه بتقدیر

الیه آن

قسم اول بر

او را تمام ... [illegible]

حرف معنوی می باشد و لفظی می باشد پس اضافه معنویه علامتش آنست که مضاف
در و صفت مضاف بمعمولش نباشد بلکه اضافه بغیر معمول باشد مصارع مصر
و کریم البلد و هی اما بمعنی اللام فیما عدا جنس المضاف و ظرفه و اما بمعنی من
فی جنس المضاف و بمعنی فی فی ظرفه و هو قلیل مثل غلام زید و خاتم فضة و
ضرب الیوم یعنی اضافه معنویه یا بمعنی لام است در مضاف الیهی که غیر جنس مضاف
باشد یعنی بر مضاف و بر غیر صادق نیاید و همچنین ظرف نیز مضاف نباشد
و یا بمعنی من بیانیه است در مضاف الیهی که جنس مضاف باشد یا بمعنی که بر
مضاف و بر غیر او صادق آید و یا بمعنی فی است در مضاف الیهی که ظرف
مضاف باشد و بودن اضافه بمعنی فی کم است در استعمالات ایشان
مثال اول غلام زید بدرستی که زید نه جنس غلام است و نه ظرف وی پس
بدرستی که فضه بر خاتم و بر غیر صادق می آید پس اضافه خاتم بسوی او
بمعنی من بیانیه است ای خاتم من فضة و مثال ثالث ضرب الیوم بدرستی که یوم
ظرف ضرب است پس اضافه ضرب بسوی او بمعنی فی باشد یعنی ضرب فی الیوم
وتفید تعریفا مع المعرفة وتخصیصا مع النکرة یعنی افاده میکند اضافه معنویه تعریف
مضاف را با مضاف الیهی که معرفه باشد مثل غلام زید زیرا که اسم نکره در اضافه
معنویه موضوع است از برای معلومیت مضاف و افاده میکند تخصیص مضاف را
با مضاف الیهی که نکره باشد چنانکه گویی غلام رجل که غلام در اینجا تخصیص یافته است

بانکه غلام مراد ازوی بیرون رفته است و شرطها تجرید المضاف من التعریف یعنی شرط اضافه
معنویه مجرد بودن مضاف است از تعریف اگر معرفه باشد پس اگر مضاف معرف بالف لام
باشد انداخته میشود الف لام واگر علم باشد نکره کردانیده میشود بانکه از و مسمی آن علم مقصود
باشد زیرا که باوجود تعریف اگر اضافه کنند اورا بمعرفه تحصیل حاصل لازم می اید که با حصول اصلی
که آن تعریف است طلب اولی کرده باشند که آن تخصیص است پس مر تقدیر اضافه بی فایده
باشد وچون کوفیون اجازه داشته اند اضافه اعدادی را که معرف بالف لام باشند
بسوی ممیز شان پس باید مذهب شان وارد می آید بر آنکه تجرید مضاف از تعریف شرط باشد
در اضافه معنویه از آنجهت دفع کرد آن ایراد را بقول خود پس گفت وما اجازه الکوفیون من الثلثة
الاثواب وشبهه من العدد ضعیف یعنی آنچه رخصت داده اند او را کوفیون که آن ترکیب ثلثه اثواب است
باضافه الثلثه بسوی الاثواب بانکه معرف بالف لام است و آنچه دیگری که شبیه باین ترکیب باشد
از عدد که معرف بالف لام نباشد و مضاف بسوی معدود باشد مثل الخمسة الدراهم والمائة
الدرهم ضعیف است قیاسا واستعمالا اما قیاسا پس از جهة لزوم تحصیل حاصل واما استعمالا
پس از جهة آنکه ثابت شده است ترک الف لام در استعمال فصحا چنانکه شاعر گفته است
ومن یرجع التسلیم او یکشف العمی ثلاث الاثافی والدیار البلاقع واللفظیة ان تکون المضاف صفة
الی معمولها مثل ضارب زید وحسن الوجه یعنی اضافه لفظیه علامتش آنست که بوده باشد مضاف
در و صفتی مضاف بسوی معمولش خواه آن معمول فاعلش باشد یا مفعولش مثل ضارب زید
وحسن الوجه ولا تفید الا تخفیفا فی اللفظ ومن ثم جاز مررت برجل حسن الوجه وامتنع بزید

ح

الثلثة ثوال

حسن الوجه یعنی افاده نمیکند اضافه لفظیه مگر تخفیف را در لفظ نه تعریف و تخصیص را زیرا
که اضافه لفظیه در تقدیر انفصال است واز این جهة که اضافه لفظیه افاده نمیکند تعریف و تخصیص را
جایز باشد ترکیب مررت برجل حسن الوجه بگردانیدن حسن الوجه صفة رجل زیرا که اضافه
حسن بسوی وجه افاده نکرده است تعریف را تا آنکه لازم اید وقوع معرفه در صفة نکره بلکه
پس این ترکیب صحیح باشد وممتنع باشد ترکیب مررت بزید حسن الوجه زیرا که نکره در صفة
معرفه واقع شده است واین جایز نیست بنابر عدم اضافه تعریف را وجاز الضاربا زید
والضاربو زید وامتنع الضارب زید خلافا للفراء این کلام عطف است بر جاز مررت
یعنی واز آنجهة که اضافه لفظیه افاده تخفیف میکند جایز باشد ترکیب الضاربا زید والضاربو
زید زیرا که حاصل شده است تخفیف بحذف نون تثنیه در اول ونون جمع در ثانی وممتنع باشد
ترکیب الضارب زید بواسطه آنکه تخفیف حاصل نشده است بنابر آنکه تنوین الضارب
بواسطه الف لام قطع شده است نه بواسطه اضافه خلاف فراء که او تجویز کرده است
این ترکیب را بچند وجه اول توهم کرده است دخول الف لام را بعد از اضافه دویم آنکه
تمسک شده است بانچه واقع شده است در قول شاعر شعر الواهب المائة الهجان وعبدها
که عبدها عطف است بر المائة پس تقدیر چنین میشود که الواهب عبدها مثل الضارب زید پس
همچنانکه این جایز است الضارب زید نیز جایز است وجواب گفته است مصنف در شرح
خود برین کتاب از وجه اول بانکه این توهم خلاف ظاهر است زیرا که الف لام نسبت
بر اضافه جهت او از برای تحقق ذات اسم است واضافه از برای تحقق عارضی است

افادهٔ این م

از عوارض او که آن تخفیف است و متحقق ذات مقدم است بر تحقق صفات
و از وجه ثانی بقول خودش که وضعف الواهب المائة الهجان وعبدها
یعنی وضعیفست این شعر در استدلال او وجه احتمال دارد نصب عبدها
بانکه مفعول معه باشد یا معطوف بر محل المائة تمامی ه الواهب المائة الهجان
وعبدها عوذا تزجی خلفها اطفالها یعنی ممدوح من بخشنده صد شتر
سفید است و بنده که راننده انها باشد در حالتی که آن اشتران زاینده باشند
که می رانند آن عبد در پس آنها نتایج انها را وجه سیم انکه قیاس کرده است
فراء الضارب زید را بر الضارب الرجل پس همچنانکه الضارب الرجل جایز است الضارب زید جایز
باشد مصنف جواب گفته است از این استدلال بقول خودش و انما جاز الضارب الرجل حملا علی المختار فی
الحسن الوجه یعنی جایز نیست ترکیب الحسن الوجه که آن جر وجه است باضافه چه در وی دو وجه دیگر جایز
رفع وجه بر فاعلیت و نصب او بر تشبیه بمفعول لیکن این دو وجه غیر مختار است چنانکه بیاید در بحث
صفه مشبهه و وجه حمل اشتراک الضارب الرجل است با الحسن الوجه در بودن مضاف صفه معرف بالف لام
و بودن مضاف الیه جنس معرف بالف لام و این اشتراک در الضارب زید منتفی است نسبت با الحسن الوجه
پس صحیح نباشد حملش بر او پس جایز نباشد وجه چهارم انکه قیاس کرده است فراء الضارب زید را
بر الضاربک پس بواسطه این قیاس جایز باشد مصنف دفع کرد این استدلال او را بگفت و الضاربک و
شبهه فیمن قال انه مضاف حملا علی ضاربک این کلام عطف است بر الضارب الرجل یعنی جایز نیست
ترکیب الضاربک و انچه مشابه اوست مثل الضاربی و الضاربه و غیر ذلک در قول کسی که قایل است

بانکه الضارب در الضاربک مضاف است بلکه بواسطه حمل او بر الضاربک بانکه در این ضاربک تخفیف
نیست زیرا که نحاة چون خواستند که متصل سازند که مجرد باشد از لام تعریف معمولی که ضمیر متصل
باشد التزام میکنند اضافه آن صفه را بسوی آن معمول بدون ملاحظه تخفیف پس میگویند ضاربک و
اگرچه تخفیف بسبب اضافه حاصل نشده است بلکه بسبب اتصال ضمیر حاصل شده است پس اعتبار نحویان
نکردند تخفیف را در ضاربک و تجویز کرده اند بدون تخفیف حمل کرده اند الضاربک را بر او زیرا
که مضاف در این صفه است و مضاف الیه ضمیر متصل و این حالت در الضارب زید مفقود است
پس حملش بر وی صحیح نباشد اما بر مذهب کسی که الضاربک را ترکیب اضافی نمیداند پس در جواز و
احتیاج بحمل نباشد و لا یضاف موصوف الی صفة و لا صفة الی موصوفها یعنی اضافه کرده نمیشود
موصوف بسوی صفتش زیرا که ذات موصوف و صفه هر دو یکی است پس اگر اضافه کنند اضافه
شیء بسوی نفسش لازم اید و این جایز نیست و همچنین مضاف نمیشود صفه بسوی موصوفش بنا
بر اتحاد ذات هر دو چنانکه مذکور شد و مثل مسجد الجامع و جانب الغربی و صلوة الاولی و
بقلة الحمقاء متاول این کلام جواب است از سؤال مقدر و تقدیرش این است که قول شما که
لا یضاف موصوف الی صفة منتقض میشود بمسجد الجامع و جانب الغربی و صلوة الاولی و بقلة الحمقاء
زیرا که جامع صفه مسجد است و مضاف الیه واقع شده است و غربی صفه جانب است و جانب
مضاف است بسوی او و همچنین اولی و حمقاء صفه صلوة و بقلة اند و مضاف الیه واقع شده اند
مصنف جواب گفته است که مثل اینها ماول است پس مسجد الجامع ماول است بمسجد الوقت
الجامع و جانب الغربی بجانب المکان الغربی و صلوة الاولی بصلوة الساعة الاولی و بقلة الحمقاء

ترکیب صفة بعلة الجنة المصاف زیرا که جامع ... که صفة جامع میشود صفة وقت نیز میشود ودرین وقت ایشان پس
علی هذا القیاس از قبیل اضافه موصوف بصفة باشد و حال البواقی و مثل جرد قطیفة و اخلاق ثیاب مثال این جواب
از اعتراضی که وارد می آید بر قول شما که ولا صفة الی موصوفها تقدیرش اینکه اینچه شما ذکر کرده اید لازم
می آید که جایز نباشد ترکیب جرد قطیفة و اخلاق ثیاب زیرا که جرد و اخلاق صفة اند قطیفة و ثیاب است
پس قیاس نیست که اضافه نکنند ایشان را بموصوفشان و حال آنکه اضافه کرده اند پس جواب گفته است
که مثل این دو ترکیب مأول است و تاویلش آنست که ایشان جرد و اخلاق را استعمال کرده اند
در کلام خود مجرد از موصوفشان چنانکه ابهام در معنی ایشان راه یافت پس چون خواستند
این ابهام را زایل گردانند اضافه کردند هر یک از ایشان را بجنسی که مخصص ایشان شود مثل
خاتم فضة پس این از قبیل اضافه صفة بموصوف نباشد ولا یضاف اسم مماثل للمضاف الیه فی العموم
والخصوص کلیث و اسد وحبس ومنع لعدم الفائدة یعنی اضافه کرده نمیشود اسمی که مثل مضاف
الیه باشد در عموم و خصوص بسوی آن مضاف الیه مثل لیث و اسد در اعیان و حبس و منع در معانی
واسد بواسطه عدم فایده درین اضافه زیرا که معنی لیث بعینه معنی اسد است پس از مفهوم میشود ذکر
اسد و اضافه لیث بسوی او عبث میباشد بخلاف کل الدراهم و عین الشیء فانه یختص ... بخلاف
اضافه عام بسوی خاص در مثل اضافه کل بدراهم و اضافه عین بشیء بواسطه آنکه مضاف در این
ونحوه خاص میشود در عموم خود باقی نمی ماند پس این اضافه را فایده باشد و قولهم سعید کرز مثال این
از سؤال مقدر تقدیرش آنکه قول شما که ولا یضاف اسم مماثل آه منتقض میشود بترکیب سعید
کرز زیرا که این هر دو اسم یک شخص اند و اضافه کرده اند اول را بثانی پس جواب گفته که قول

ایشان سعید کرز و آنچه مثل این ترکیب باشد مأول است بآنکه مراد از لفظ اول ذات مسمی است
و از ثانی نفس لفظ است پس معنی جاءنی سعید کرز آنست که آمد مرا مدلول این لفظ پس از قبیل اضافه
دو اسم مماثل نباشد بسوی دیگری واذا اضیف الاسم الصحیح او الملحق به الی یاء المتکلم کسر آخره
والیاء مفتوحة او ساکنة یعنی و هرگاه اضافه کرده شود اسم صحیح یا اسم ملحق بصحیح بسوی یاء متکلم
کسره داده میشود آخر آن اسم صحیح یا آخر ملحق باو از جهة یاء متکلم و مراد بصحیح در اصطلاح نحو
اسمی است که لام الفعل او حرف علة نباشد و اگر چه فاء الفعل و عین الفعلش حرف علة باشد و
ملحق بصحیح اسمی است که در آخر او واو یا یاء باشد بشرط آنکه ما قبل ایشان ساکن باشد مثال اول ثوبی
و داری و مثال ملحق ظبیی و دلوی و آن یاء متکلم که مضاف الیه واقع شده مفتوح است یا ساکن فان
کان آخره الفا تثبت و هذیل تقلبها لغیر التثنیة یاء یعنی و اگر آن اسم که مضاف میشود بسوی یاء متکلم
صحیح و ملحق باو نباشد بلکه مقصور باصطلاح نحاة پس اگر بوده باشد آخرش الف ثابت میشود آن
الف خواه از برای تثنیه باشد یا نباشد زیرا که علة موجب اعلال موجود نیست مثل عصای و رحای
هذیل که قبیله ایست از عرب قلب میکنند آن الف را در حالتی که از برای غیر تثنیه باشد و ادغام میکنند
یاء را در یاء متکلم و میگویند ... در عصای و رحای عصیّ و رحیّ بتشدید یاء و اگر از برای تثنیه باشد
مثل غلامای بدل نمیکنند یاء زیرا که ملتبس میشود آن اسم تثنیه در حالت رفع بخودش در حالت
نصب و جر و ان کان یاء ادغمت و ان کان واوا قلبت یاء و ادغمت و فتح الیاء للالتقاء
الساکنین و اگر بوده باشد آخر اسم مضاف بسوی یاء متکلم یاء ادغام کرده میشود آن یاء
در یاء متکلم بواسطه اجتماع مثلین مثل مسلمیّ که چون اضافه کنی بیاء متکلم ادغام میکنی یاء را بعد از حذف نون
بیاء متکلم میگوئی مسلمیّ

[illegible] از ملک سلیمان

واگر آن اسم واو باشد قلب کرده میشود آن واو بیا و ادغام کرده میشود آن یا بیاء متکلم
زیرا که اجتماع واو و یا در یک کلمه در حالتی که سابق از ایشان ساکن باشد ثقیل است چنانکه
در جائی مسلمون اضافه کنی و گوئی مسلمیّ بطریقی که اول کتاب دانسته شد و فتحه داده میشود
آن یاء متکلم درین هر حال بواسطه لزوم التقاء ساکنین بر سکون باقی ماند واما الاسماء الستة فاخی
وابی واجاز المبرد اخیّ وابیّ وتقول حمی وهنی ویقال فیّ فی الاکثر وفمی یعنی و اسماء سته وقتی
که مضاف شوند بسوی غیر یاء متکلم پس حال در اخ واب آنست که گفته میشود اخی وابی بیا
که لام الفعل از هر دو افتاده است نسیا منسیا لکن خبر ایشان حرف صحیح باشد و بواسطه
مناسبت با کسره باید داد و رخصت داده است مبرد اخیّ وابیّ بتشدید یا بانکه لام الفعل
این هر دو که واو بوده است باز آورده اند و آن واو را یا کنند و در یاء متکلم ادغام کنند
و متمسک شده است در این بقول شاعر قدر احلک ذو المجاز وقد اری وابیّ مالک ذو المجاز
بدار و حمل کرده است اخ را بر اب بواسطه مناسبت لفظی و معنوی و میگوید که در
غالب حمی و هنی بدون رد لام الفعل گفته میشود و در فم نزد اضافه یاء متکلم فیّ در اکثر استعمالات
برد لام الفعل که آن واو است و قلب او بیا و ادغامش در یاء متکلم و فمی در بعضی از استعمالات
واذا قطعت قیل اخ واب وحم وهن وفم وفتح الفاء افصح منها یعنی و هرگاه قطع کرده شود
این اسماء سته از اضافه گفته میشود در جائی اخ ورأیت اخا ومررت باخ باجرای
اعراب بر دو همچنین است حال در اب وحم وهن وفم بحرکات ثلث در فا لیکن فتح فا
در فم افصح است از ضم و کسر وجاء حم مثل ید وخبا ودلو وعصا مطلقا یعنی و آمده است
حم مثل ید و خبا بهمزه و مثل دلو بواو و مثل عصا بالف مطلقا خواه مفرد باشد و خواه

مضاف

مضاف پس گفته میشود هذا حم وحمک ورأیت حم وحمک ومررت بحم وحمک وهذا حمٌ وحمک
ورأیت حمًا وحماک ومررت بحمٍ وحماک وهذا حموٌ وحموک ورأیت حموًا وحموک ومررت بحموٍ و
حموک وهذا حمأٌ وحماک ورأیت حمأً وحماک ومررت بحمأٍ وحماک وجاء هن مثل ید مطلقا یعنی و آمده است بحماء
هن مثل ید مطلقا یعنی خواه مفرد باشد و خواه مضاف مثل هذا هنٌ وهنک ورأیت هنا و
ومررت بهنٍ وهنک وذو لا یضاف الی مضمر ولا یقطع یعنی کلمه ذو از اسماء سته اضافه
کرده نمیشود بسوی ضمیر نه بضمیر متکلم و نه بغیر او زیرا که در اصل موضوع است از برای که ادا کرده شد بآن
اسم جنس صفة نکره مثل رجل ذو مال و ضمیر اسم جنس نمیباشد و همچنین مقطوع نمیشود از اضافه
نیز بواسطه آنکه بودن او وسیله از برای گردانیدن اسم جنس صفت نکره موقوف است بر اضافه
او با اسم جنس التوابع کل ثان باعراب سابقه من جهة واحدة یعنی توابع جمع تابع است و او
هر متاخریست که ملتبس باشد بجنس اعراب سابق خود بحیثیتی که اعراب دو از یک جهت ناشی
شده باشد مثل العالم در جائی زید العالم بدرستی که او متاخر است از زید و اعراب آن
از جنس اعراب اوست که آن رفع باشد و ناشی شده است رفع ایشان از یک جهت که
فاعلیت است النعت تابع یدل علی معنی فی نفسه مطلقا یعنی نعت تابع است که دلالت متبوعه
میکند بر معنی که حاصل است در متبوع خودش مطلقا یعنی حصول آن معنی در آن متبوع
مفید باشد زمان صدور فعل از وی یا زمان وقوع او بر او بخلاف حال که مفید بیان باشد
بر آن وجه که دانسته شد پس قید اطلاق تنبیه است بر فرق میان نعت و حال وفائده
تخصیص او توضیح وقد یکون لمجرد الثناء او الذم او التاکید مثل نفخة واحدة یعنی و فائده

نعت در نکره تخصیص است چنانکه گویی جائنی رجل عالم بدرستی که این نعت رجل را مخصوص گردانید
و از احتمال عالم بدر برد و فایده نعت در معرفه توضیح است چنانکه گویی جائنی زید الظریف در
وقتی که زید نام دو کس باشد بدرستی که زید را از ابهام بیرون برد و در یکی معین گردانید الظریف مر
که مراد کدام است و گاه میباشد نعت از برای مجرد ثنا یعنی بدون قصد تخصیص و توضیح مثل
بسم الله الرحمن الرحیم یا آنکه میباشد از برای مجرد ذم مثل اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
میباشد از برای مجرد تاکید مثل نفخة واحدة بدرستی که واحده درین ترکیب از برای تاکید
آن وحدتی است که مفهوم میشود از تا، نفخة ولا فصل بین ان یکون مشتقا او غیره اذا کان
وضعه لغرض المعنی عموما مثل تمیمی وذی مال او خصوصا مثل مررت برجل ای رجل و مررت بهذا
الرجل و بزید هذا یعنی نیست فرقی میان بودن نعت مشتق یا غیر مشتق در صحت وقوع آن
نعت هرگاه بوده باشد وضع آن غیر مشتق از برای دلالت کردن از برای معنی که
حاصل است در متبوع در جمیع استعمالات مثل تمیمی و ذی مال که تمیمی دلالت میکند بر ذاتی که مر
او را نسبتی باشد بقبیله بنی تمیم و ذو مال همیشه دلالت میکند بر ذاتی که صاحب مال باشد
یا در بعضی از استعمالات او صح جایز باشد که نعت شود و در بعضی مواضع که دلالت نکند
نشاید که نعت باشد مثل ای رجل در ترکیب مررت برجل ای رجل که دلالت میکند
بر کمال رجولیت پس نعت باشد و در ای رجل عندک دلالت نمیکند بر آن پس نشاید که
نعت باشد و مثل الرجل در ترکیب مررت بهذا الرجل که دلالت میکند بر تعیین
ذات مبهمی که اسم اشاره دلالت میکند بروی پس از این حیثیت نعت باشد و در موضعی

که دلالت نکند برین معنی نعت نباشد و مثل هذا در ترکیب مررت بزید هذا که دلالت میکند
بر بودن زید مشارالیه پس نعت باشد و در موضعی که دلالت نکند نشاید که نعت واقع
شود و توصف النکرة بالجملة الخبریة ویلزم الضمیر یعنی وصف کرده میشود نکره بجمله خبریه
زیرا که جمله در حکم نکره است مثل جائنی رجل ابوه عالم و جائنی رجل قام ابوه و قید خبریه
بواسطه آنست که جملهای انشائیه صفت واقع نمیشود چه او محمول نمیشود بر چیزی و لازم میشود جمله را
که صفت واقع شود ضمیری که راجع بسوی موصوف تا ربط دهد آن صفت را بموصوف زیرا
که اگر ضمیر نباشد آن جمله صفت واقع نمیشود بنابرآنکه اجنبی خواهد بود بنسبت بموصوف جنبی ظ
مثل جائنی رجل زید عالم و توصف بحال الموصوف و بحال متعلقه مثل مررت برجل حسن
غلامه یعنی وصف کرده میشود موصوف بحال خود مثل جائنی رجل عالم که عالم
حالتیست از احوال رجل و بحال متعلق خود مثل برجل حسن غلامه که حسن حال رجل نیست
بلکه حال متعلق اوست که آن غلام باشد لیکن بودن رجل حسن الغلام معنی است حاصل
در نفس کسی رجل فالاول یتبعه فی الاعراب والتعریف والتنکیر والافراد والتثنیة والجمع
والتذکیر والتانیث یعنی قسم اول که آن وصف بحال موصوف باشد تابع میشود موصوف
خود را در ده چیز در اعراب مثل جائنی رجل عالم و رایت رجلا عالما و مررت
برجل عالم و چهارم در تعریف مثل جائنی الرجل العالم پنجم در تنکیر ششم در افراد
هفتم در تثنیه مثل جائنی الرجلان العالمان هشتم در جمع مثل جائنی الزیدون العالمون
نهم در تذکیر دهم در تانیث مثل جائتنی امرأة صالحة لیکن در هر ترکیبی چهار چیز

از این دو جز متحقق میشود یکی از سه اعراب و یکی از سه حال افراد و تثنیه و جمع و یکی از تذکیر و
تانیث و یکی از تعریف و تنکیر والثانی یتبعه فی الاول و فی البواقی کالفعل یعنی قسم ثانی از وصف تابع
میشود موصوف خود را در پنج چیز اول پس در هر ترکیبی دو چیز از این پنج متحقق میشود یکی از اعراب
ثلثه و یکی از تعریف و تنکیر و در پنج باقی که افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث باشد تابع موصوف خود
نمیشود بلکه حکم او مثل حکم فعل است یعنی همچنانکه مفرد آورده میشود فعل وقتی که فاعلش مفرد باشد یا تثنیه
یا جمع همچنین این وصف نیز مفرد آورده میشود درین سه حال چنانکه میگویی مررت برجل قاعد غلامه
و مررت برجل قاعد غلاماه و مررت برجل قاعد غلمانه و همچنانکه فعل مطابق فاعل خود میباشد
درین دو امر وجوبا چنانکه گویی مررت بامرأة قایم ابوها و مررت برجل قایمة جاریته و همچنانکه جایز است
تذکیر و تانیث فعل در وقتی که فاعلش مونث غیر حقیقی یا مفعول باشد جایز است تذکیر و تانیث
این صفت نیز درین حال پس میگویی مررت برجل معمور او معمورة داره و مررت برجل
قایم او قایمة فی الدار جاریته ومن ثم حسن قام رجل قاعد غلمانه وضعف قاعدون غلمانه ویجوز
قعود غلمانه یعنی و ازینجهة که وصف بحال متعلق تابع موصوف خود میباشد در پنج اول و در باقی
همچو فعل است نیکوست ترکیب قام رجل قاعد غلمانه بافراد صفت چنانکه نیکوست قام رجل یقعد
غلمانه بافراد فعل و ضعیف است ترکیب قام رجل قاعدون غلمانه همچنانکه ضعیف است قام
رجل یقعدون غلمانه زیرا که واو در یقعدون فاعلست پس غلمانه فاعل او نباشد و جایز است
یعنی نه نیکوست و نه ضعیف ترکیب قام رجل قعود غلمانه زیرا که قعود جمع مکسر است پس تشبیه
نباشد به یقعدون غلمانه تا ضعیف باشد و همچنین نیکو نیز نباشد بنا بر آنکه تشبیه نیست به یقعد غلمانه

والمضمر

والمضمر لا یوصف ولا یوصف به یعنی ضمیر که اعرف معارف است وصف کرده نمیشود زیرا
که او محتاج نیست بتوضیحی که فایده وصف است و همچنین وصف کرده نمیشود چیزی بضمیر زیرا
که چه او دلالت میکند بر مجرد ذات پس صحیح نباشد که وصف واقع شود والموصوف
اخص او مساو یعنی موصوف اخص و اعرف است از صفت در دلالت کردن بر آن ذاتی
که مراد است یا مساوی اوست در دلالت مذکوره والا لازم می آید مزیت فرع که آن صفت است
بر اصل که آن موصوف است در دلالة پس از جمله معارف خمس علم را وصف توان کرد باسم
اشارات و موصولات زیرا که مرتبه ایشان بعد از علم است و همچنین ایشان نیز وصف کرده
میشوند بذی اللام زیرا که او دون است از جمیع وعلی هذا القیاس و مضاف بهر معرفه
در مرتبه آن معرفه است پس مضاف با ضمیر در مرتبه ضمیر است و با علم در مرتبه علم و علی هذا القیاس
ومن ثم لا یوصف ذو اللام الا بمثله او بالمضاف الی مثله یعنی ازینجهة که موصوف اخص یا
مساویست از صفت موصوف نمیشود ذو اللام مگر بمثلش یعنی بذی اللام دیگر یا باسم مضاف بسوی
مثلش زیرا که هر دو مساوی اند در تعریف و جایز نیست وصف ذو اللام باسم مضاف بسوی مضمر
یا علم یا اسماء اشارات و موصولات بنا بر آنکه اخص است از موصوف مثال اول جاءنی الرجل الفاضل
و مثال ثانی جاءنی الرجل صاحب الفرس و انما التزم وصف باب هذا بذی اللام للابهام این جواب است
از سوال مقدر تقدیرش آنکه لازم می آید از قول شما که والموصوف اخص او مساو آنکه جایز
باشد وصف باب هذا باسم مضاف بذی اللام یا باسم مضاف بمبهمات زیرا که او اعرف است
از مضاف بذی اللام و مساوی مضاف بمبهمات لیکن وصف نمیکنند این باب را مگر بذی اللام

مقرر جواب گفته که التزام کرده نمیشود وصف باب هذا الذی اللام بکر بواسطه ابهامی که
در معنی اوست و چون آن ابهام زایل نمیشود الا معرف بالف لام ازینجهة واجب
شد وصفش بمعرف بالف لام زیرا که مضاف مبهم مثل باب هذا است در ابهام و مضاف
معرف بالف لام در تعریف محتاج است بمضاف الیه خود را و رافع ابهام غیر نمیشود و ضم هم
ضعف مررت بهذا الابیض و حسن مررت بهذا العالم یعنی و ازینجهة که التزام وصف باب
هذا بواسطه ابهامات ضعیف باشد ترکیب مررت بهذا الابیض با آنکه معرف بالف لام است
چه حقیقت مشار الیه معلوم نمیشود باین وصف و نیکوست ترکیب مررت بهذا العالم زیرا که باین
وصف معلوم میشود که مشار الیه ایشان نیست بذکر العطف تابع مقصود بالنسبة مع متبوعه لطف
بینه و بین یتوسط بینه و بین متبوعه احد الحروف العشرة و سیاتی مثل قام زید و عمرو یعنی معطوف بحرف
تابعیست که مقصود باشد بآن نسبتی که واجبست در کلام با متبوعش یعنی هردو مقصود باشند
بنسبت آنچیزی که منسوب شده است به متبوعش و واسطه شده باشد میان او و میان متبوعش
یکی از حروف عشره و زود باشد که بیاید تفصیل حروف عشره و بیان ایشان در مبحث حروف
مثل قام زید و عمرو بدرستی که عمرو معطوف است چه تابع است که مقصود است بنسبت
قیامی که منسوب شده است بزید و همچنانکه او مقصود است باین نسبت متبوعش که زید باشد
نیز مقصود است باین نسبت و واسطه شده است میان ایشان یکی از حروف عشره
که آن واو است و اذا عطف علی المضمر المرفوع المتصل اکد بمنفصل مثل ضربت انا و زید یعنی و
هرگاه عطف کرده شود اسمی بر ضمیر مرفوع متصل خواه آن متصل بارز باشد یا مستتر

تاکید

تاکید کرده میشود اولا بضمیر مرفوع منفصل بعد از آن عطف کرده میشود برو زیرا که ضمیر متصل
بمنزله جزو کلمه است و عطف بر چیزی که بمنزله جزو کلمه باشد جایز نیست پس واجب
وقوع را این تاکید بانسبت او وقوع استقلالی زیرا که ضمیر منفصل حاصل شود و جایز باشد که
معطوف علیه گردد مثل ضربت انا و زید بدرستی که زید معطوفست بر تاء متکلم در ضربت
که ضمیر مرفوع متصل است بعد از آنکه موکد شده است بمرفوع منفصل که آن انا است و همچنین
غلامه در مثل زید ضرب هو و غلامه عمرو ا معطوفست بر ضمیر مستکن در فعل بعد از تاکید
او بمرفوع منفصل که آن هو است الا ان یقع فصل فیجوز ترکه مثل ضربت الیوم و زید یعنی
واجب است تاکید بمنفصل وقتی که عطف کنند بر ضمیر مرفوع متصل در جمیع استعمالات الا در
در صورتی که واقع شود میان معطوف و میان آن ضمیر متصل فاصلی که درین حال جایز است
ترک آن تاکید تا کلام طویل نشود چنانکه گویی ضربت الیوم و زید و ذکرانا بواسطه فاصله
که آن الیوم است و اذا عطف علی المضمر المجرور اعید الخافض مثل مررت بک و بزید یعنی و هرگاه
عطف کرده شود اسمی بر ضمیر مجرور باز گردانیده میشود خافض خواه اسم باشد یا حرف
زیرا که ضمیر مجرور بمنزله جزو کلمه است و منفصلی ندارد که موکد شود باو تا عطف صحیح باشد
پس اگر اعاده جار نکنند لازم می آید که عطف بر جزو کلمه کرده باشند و این جایز
نیست مثل مررت بک و بزید بدرستی که زید معطوفست بر کاف که ضمیر مجرور است و اعاده
بمعنی و شده است جار که آن باست و همچنین است حال در المال بین زید و المعطوف فی حکم
المعطوف علیه یعنی و معطوف در حکم معطوف علیه است در آنچه صحیح است او را مستقلت

از احوال عارضه نظر بافعلش پس که جمله معطوف شود بر جمله که خبر مبتدا است واجب شود
در معطوف عایدی که راجع شود بمبتدا چنانکه معطوف علیه داشته ومن ثم لم یجز فی
ما زید بقایم او قاعدا ولا ذاهب عمرو الا الرفع یعنی واز انجهه که معطوف در حکم معطوف
علیه است بروجهی که مذکور گشت جایز نباشد درین ترکیب چیزی از اعراب ثلثه در ذاهب
مگر رفع در وی زیرا که اگر مجرور شود یا منصوب هر آینه معطوف خواهد بود بر خبر زید پس درین
هنگام لازم آید که ذاهب خبر زید باشد واین ممتنع است زیرا که خالیست از عایدی که در معطوف علیه است که خبر و
چه ظاهر است انکه فاعل ذاهب عمرو است نه زید پس رفع ذاهب واجب باشد تا انکه خبر مبتدا
باشد که عمرو است ومقدم شده است بر وی واین جمله معطوف باشد بر ما زید قایم و قوله
که وانما جاز الذی یطیر فیغضب زید الذباب لانها فاء السببیه این جوابیست از سؤال مقدر
وتقدیر سؤال انکه قول شما که والمعطوف فی حکم المعطوف علیه منتقض میشود بترکیب الذی یطیر فیغضب
زید الذباب زیرا که یغضب در وی معطوفست بر یطیر بکلمه فا که حرفیست از حروف عاطفه و در معطوف عایده
عایدی نیست راجع بمبتدا و در معطوف علیه عاید مفقود است تقدیر جواب انکه سبب بطلان نقض که
متعرض گشته آنست که این ترکیب جایز نیست مگر بواسطه انکه فا در وی فاء سببیه باشد نه عاطفه و
هرگاه فاء عاطفه نباشد پس نقض آن قاعده نخواهد بود پس معنی این ترکیب بفارسی چنین باشد
که آنچه میپرد پس ازو خشمناک میشود زید مگس است واذا عطف علی عاملین مختلفین لم یجز یعنی
چون عطف کرده شود بیک حرف بر دو معمول دو عامل مختلف جایز نباشد نزد جمهور نحات
زیرا که حرف عطف قوة آن ندارد که قایم مقام دو عامل مختلف شود پس نشاید که گویی

ماکل

ماکل سوداء تمرة ولا بیضاء شحمة تا بیضاء معطوف شود بر سوداء وحرف عطف قایم
مقام عامل شود که آن کل است وهمچنین شحمه معطوف شود بر تمره وحرف عطف قایم مقام
عاملی شود که آن ما است واما عطف بر دو معمول یک عامل جایز است باتفاق جمیع
نحات مثل ضرب زید عمروا وبکر خالدا وهمچنین عطف بر دو معمول دو عامل متحد نیز جایز است
مثل ضرب ضرب زید عمروا وبکر خالدا وانچه مصنف گفت عاملین مختلفین خلافا للفراء یعنی
کسی که قایل است بعدم جواز این عطف مخالف میکند مخالف کردنی ظاهر مر فراء را چه او
تجویز کرده است این عطف را بنابر تحقیق او در کلام ایشان الا فی نحو فی الدار زید و
الحجرة عمرو یعنی عدم جواز این عطف با خلاف فراء جاریست در جمیع مواد الا در نحو فی الدار مثل
زید والحجرة عمرو برفع زید وعمرو وبنصب نیز زیادتی کلمه ان مثلا که بدل میشود ومخالفه
بموافقه زیرا که استعمال کرده اند فصحا مثل این ترکیب را در کلام خود ومراد بمثل این ترکیب
نیز ترکیبی است که در معطوف و معطوف علیه مجرور مقدم بر مرفوع یا منصوب خلافا لسیبویه
یعنی خلاف مر سیبویه را که او تجویز نمیکند این عطف را نه در مثل این ترکیب ونه در غیر او
حاصل انکه درین مسئله سه مذهب است یکی جواز این عطف مطلقا واین مذهب فراء است دویم
عدم جواز مطلقا واین مذهب سیبویه است وسیم جواز این عطف در مثل این ترکیب و عدم
جواز در غیر او واین مذهب جمهور است ومقصد التاکید تابع یقرر امر المتبوع فی النسبة او الشمول
یعنی تاکید تابعی است که تقریر میکند امر متبوع را در نسبت یا در شمول یعنی ثابت و استوار
میگرداند حال متبوع خود را در بودن او منسوب یا منسوب الیه یا در بودن او شامل جمیع م

افراد خود را از سامع تا انکه بسبب این تاکید و تقریر یقین شود سامع را که منسوب یا
منسوب الیه در نسبتی که واقع است در کلام متبوع است نه در غیر او و همچنین مقصود از متبوع
جمیع افراد اوست نه بعضی مثال اول جائنی زید نفسه یا عینه بدرستی که هر یک از نفسه
و عینه تقریر میکند امر متبوع خود را که زید باشد یعنی ثابت میکرداند نزد سامع که منسوب الیه
زید است نه غلام یا پسر او و همچنین است حال در جائنی زید زید و مثال ثانی جائنی القوم — بحیثیتهم
کلهم بدرستی که لفظ کلهم ثابت میکرداند نزد سامع که مراد جمیع قوم اند نه بعضی از ایشان
و هو لفظی و معنوی فاللفظی تکریر اللفظ الاول مثل جائنی زید زید و یجری فی الالفاظ کلها یعنی و تاکید
بر دو قسم است لفظی و معنوی پس لفظی از تاکید مکرر کردانیدن لفظ اول است بعینه چنانکه گوئی
در جائنی زید زید و جاری میشود این تکریر در جمیع الفاظ در حرف چون ان ان زیدا قائم و در
فعل ضرب ضرب زید و در جمله چون ضرب زید ضرب زید و در اسم چنانکه گفته شد لیکن مراد
از تاکید درین مقام تاکیدی است که در قسم اسم باشد چون بحث از قسم اسم است والمعنوی
بالفاظ محصورة و هی نفسه و عینه و کلاهما و کلتاهما و کله و اجمع و اکتع و ابتع و ابصع یعنی
تاکید معنوی مخصوص است بالفاظی معدوده و محدوده که انها لفظ نفسه و عینه تا باخر فالاولان
یعمان باختلاف صیغتها و ضمیرهما تقول نفسه نفسها انفسهما انفسهم انفسهن یعنی پس دو ی اول که
لفظ نفس و عین است عام اند یعنی واقع میشوند تاکید از برای واحد و مثنی و مجموع و مذکر و مونث
باختلاف صیغه و ضمیر شان پس میگوئی در مفرد مذکر نفسه و عینه و در مفرد مونث نفسها و
عینها و در تثنیه مذکر با یراد صیغه جمع بر خلاف قیاس و شاذ است نفساهما و عیناهما و

ترع

و در جمع مذکر گوئی انفسهم و اعینهم و در جمع مونث گوئی انفسهن و اعینهن والثانی للمثنی و هو
کلاهما و کلتاهما والباقی لغیر المثنی باختلاف الضمیر فی کله و کلها و کلهم و کلهن والصیغ فی البواقی
اجمع جمعاء اجمعون جمع یعنی قسم دویم که ان کلا و کلتا است از برای تثنیه است و بس و
در مفرد و جمع مستعمل نشود چه معنی او تثنیه است پس میگوئی در تثنیه مذکر کلاهما و در تثنیه
مونث کلتاهما و باقی الفاظ تاکید از برای غیر تثنیه است پس واقع میشود تاکید واحد و
مجموع باختلاف ضمیر در لفظ کل و باختلاف صیغه در اجمع و اکتع و ابتع و ابصع پس میگوئی در
مفرد مذکر کله و در مفرد مونث کلها و در جمع مذکر کلهم و در جمع مونث کلهن و در غیر کل گوئی
اجمع و اکتع و ابتع و ابصع در مفرد مذکر جمعاء و کتعاء و بتعاء و بصعاء و در مفرد مونث
اجمعون و اکتعون و ابتعون و ابصعون در جمع مذکر جمع و کتع و بتع و بصع در جمع مونث
ولا یؤکد بکل و اجمع الا ذو اجزاء یصح افتراقها حسا او حکما مثل اکرمت القوم کلهم و اشتریت
العبد کله بخلاف جاء زید کله یعنی تاکید کرده نمیشود چیزی بلفظ کل و اجمع مگر اجزائی
که صحیح باشد جدائی ان اجزا از یکدیگر بحسب حس مثل اکرمت القوم کلهم که اجزای قوم از
یکدیگر جدا توانند بود بحسب حس یا بحسب حکم مثل اشتریت العبد کله که اجزای عبد جدا
میشود در اشتری و مزد و اجزائی که چنین نباشد صحیح نیست تاکید او بکل و اجمع پس
جائز نباشد ترکیب جاء زید کله و اذا اکد المضمر المرفوع المتصل بالنفس والعین اکد بمنفصل
مثل ضربت و انت نفسک یعنی وقتی که تاکید کرده شود ضمیر مرفوع متصل خواه — بارز و
باشد یا مستکن بکلمه نفس و عین تاکید کرده میشود با یشان مثل ضربت انت نفسک

بدرستی که موکد شده است تا ضربت بنفس بعد از تاکید او بانت که ضمیر منفصل است
و همچنین است حال در زید اگر معنی بنفسه زیرا که اگر موکد نشود بضمیر منفصل تاکید
بجا عمل لازم آید در صورتی که ضمیر موکد مستکن باشد و در صورتی که بارز باشد آن
ضمیر التباس نیست لیکن محمول میشود بر صورتی که مستکن باشد و ضمیر مرفوع متصل گفت
زیرا که ضمیر منصوب و مجرور و مرفوع منفصل را این حکم نیست و این شرط در نفس و عین است
نزد کل و اخواه وی و اکتع و اخواه اتباع لاجمع فلا یتقدم علیه و ذکرها دونه ضعیف یعنی
لفظ اکتع و دو برادر وی که ابتع و ابصع باشند تابع اند مر اجمع را زیرا که دلالت اجمع
بر معنی تاکید اقوی است چون با او در کلامی شوند مقدم نمیشوند بر وی بلکه در عقب او
واقع میشوند و ذکر این الفاظ تنها بی اجمع ضعیف است و ترتیب میان ایشان بدین وجه است
که اول اکتع واقع شود و بعد از و ابتع و بعد از و ابصع البدل تابع مقصود بما نسب الی
دونه یعنی بدل تابعیست که مقصود باشد بنسبه اخری که منسوب شده است بسوی متبوع
بلی ان متبوع یعنی نسبت اخری بسوی متبوع مقصود نباشد بالذات بلکه توطیه و تمهیدی باشد
از برای نسبت او بسوی تابع مثل جائنی زید اخوک بدرستی که اخوک بدلست از زید و تابعیست
که مقصود است بنسبه که منسوب شده است بسوی زید اما زید مقصود نیست باین نسبت و هو
بدل الکل والبعض والاشتمال والغلط فالاول مدلوله مدلول الاول والثانی جزؤه والثالث بینه
وبین الاول ملابسة بغیرهما والرابع ان یقصد الیه بعد ان غلطت بغیره یعنی این بدل بر چهار
قسم است بدل کل و بدل بعض و بدل اشتمال و بدل غلط پس اول که بدل کل باشد

مدلول

مدلول بعینه مدلول اول است و اگر چه مفهوم ایشان مغایر اند مثل جائنی زید اخوک که ذات
اخ عین ذات زید است اما مفهومشان مغایر اند و دویم که بدل بعض باشد جزو اول است
یعنی مبدل منه مثل ضربت زیدا راسه و سیوم که بدل اشتمال باشد آنست که بوده باشد
میان بدل و میان مبدل منه ملابستی یعنی که آن ملابسه یعنی بودن بدل باشد کل مبدل منه
و بعض مبدل منه خواه اول شامل ثانی باشد مثل یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه و بر عکس
مثل سلب زید ثوبه یا هیچ کدام بر دیگری شامل نباشند مثل اعجبنی زید علمه بدرستی که در جمیع
این صور ملابسه میان بدل و مبدل منه محسوس است که بدل نه کل مبدل منه است و نه بعض او و چهارم
که بدل غلط باشد آنست که تو قصد کنی بنسبتی را بسوی بدل بعد از آنکه غلط کرده باشی بذکر غیر وی
چنانکه جائنی زید حمار که میخواستیم که بگوییم جائنی حمار ناگاه زبان غلط کرد و زید مذکور شد پس آن
غلط را تدارک کردیم بذکر حمار و یکونان معرفتین و نکرتین و مختلفتین و اذا کان نکرة من معرفة
فالنعت مثل بالناصیة ناصیة کاذبة یعنی میباشند بدل و مبدل منه هر دو معرفه مثل جائنی زید
اخوک و هر دو نکره مثل جائنی رجل غلام زید یا بر عکس مثل بالناصیة ناصیة و چون بدل نکره باشد
از مبدل منه معرفه پس نعت او واجب است تا آنکه مقصود که بدل است ناقص نباشد از غیر مقصود
که مبدل منه است و این نعت جایز آن بعض است که در نکره است نسبت بمعرفه مثل قول الله تعالی
بالناصیة ناصیة کاذبة و یکونان ظاهرین و مضمرین و مختلفین یعنی بدل و مبدل منه هر دو اسم
ظاهری باشند مثل جائنی زید اخوک یا هر دو ضمیر مثل الزیدون لقیتهم ایاهم یا هر دو مختلف
باشند که بدل اسم ظاهر باشد و مبدل منه ضمیر مثل اخوک ضربته زیدا یا بر عکس باشد مثل اخوک ضربت زیدا

مسئله [illegible]
[illegible] بدل [illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible] علی [illegible]
و [illegible]

باه و لا یبدل الظاهر من مضمر بدل الکل الا من الغایب یعنی بدل کل آورده نمیشود اسم ظاهر از
ضمیر اصلا الا از ضمیر غایب زیرا که ضمیر متکلم و مخاطب در مرتبه اعلی است از تعریف پس اگر
اسم ظاهر بدل از ایشان واقع شود نقصان مقصود از غیر مقصود لازم آید و این جایز
نیست در بدل کل از کل چه مدلول هر دو یکی است اما در دیگر بدلها جایز است زیرا که معنی
مختلف و تفاوت است پس اینجا [illegible] جایز است چنانکه میگویی در بدل بعض اشتریتک نصفک و
اشتریتک نفسی در بدل اشتمال و اعجبنی علمک او اعجبتک علمی و در ضربتک الحمار ضربتنی الحمار
و اما ابدال اسم ظاهر از ضمیر غایب جایز است در جمیع بدلها خواه بدل کل باشد یا نباشد
زیرا که او در مرتبه اسم ظاهر از ضمیر غایب جایز است در جمیع بدلها خواه بدل کل باشد یا نباشد
زیرا که او در مرتبه اسم ظاهر است عطف البیان تابع غیر صفة یوضح متبوعه مثل اقسم بالله
ابو حفص عمر یعنی عطف بیان تابعی است غیر صفة یعنی دلالت نمیکند بر معنی قایم بذات متبوع و
موضح متبوع است مثل قول اعرابی اقسم بالله ابو حفص عمر بدرستی که ابو حفص کنیه عمر ابن الخطاب است
و عمر عطف بیان اوست چه تابعی است که صفة او نیست و توضیح او میکند و چون فرق میان
بدل کل و عطف بیان بحسب معنی در غایت ظهور بود زیرا که بدل مقصود بالنسبة است و عطف بیان
مقصود بالنسبة نیست و از اینجهت است که مصنف اشاره کرد به فرق لفظی میان ایشان
بگفت و فصل من البدل لفظا فی مثل انا ابن التارک البکری بشر یعنی جدایی عطف بیان
از بدل بحسب لفظ ظاهر میشود در مثل انا ابن التارک البکری بشر زیرا که بشر اگر عطف بیان
البکری باشد جایز است و اگر بدل از و باشد جایز نیست بواسطه آنکه بدل در حکم تکرار

خود است در

عامل است

عامل است پس تقدیر چنین میشود انا ابن التارک بشر و این جایز نیست چه الضارب زید است
امر او بمانند انا ابن التارک بشر ترکیبی است که بوده باشد در عطف بیان از برای
معرف بالف لامی که مضاف الیه صفة معرف بالف لام واقع شده باشد مثل الضارب
الرجل زید و تمام بیت اینست که انا ابن التارک البکری بشر علیه الطیر ترقبه وقوعا یعنی من
پسر آنکسم که گذارنده بکری است که بشر مشهور بشجاعت زخمی و مجروح و مشرف بر موت
بروجهی که بر سر وی جمع شده اند مرغان در حالتی که طمع میکرده اند مفارقت روح را از وی
از جهة واقع شدن بر وی زیرا که عادت مرغان آنست که بر آدمی زمنی با قیمت تعرض
نمیرسند و با او نمی افتند مصنف چون فارغ شد از اسم معرب و احکام او شروع نمود در
اسم مبنی با احکامش پس گفت المبنی ما ناسب مبنی الاصل او وقع غیر مرکب یعنی اسم
مبنی اسمی است که مناسب و مشابه باشد مبنی الاصل را که آن فعل ماضی و امر بغیر لام و
حرفست یا آنکه واقع شود غیر مرکب با کلمه دیگر و این مناسبت را بطریقی که صاحب مفصل
ضبط کرده شش است اول آنکه اسم متضمن معنی مبنی الاصل باشد مثل این که متضمن معنی
همزه استفهام است دویم آنکه مشابه او باشد در احتیاج مثل مبهمات که محتاج اند
بصله و صفة سیم آنکه بجای مبنی الاصل واقع شود مثل نزال که بمعنی انزل واقع است
چهارم آنکه شبیه اسمی باشد که در موضع مبنی الاصل واقع است مثل فجار و فسار که
مشابه اند نزال را عدلا و وزنا چنانکه مذکور گشت پنجم آنکه واقع شود بجای اسمی
که مشابه مبنی الاصل باشد مثل منادای مفرد معرفه که بجای کاف ادعوک واقع است

مبحث مبنیات

و کاف ادعوک مشابه
کاف ذلک است
و او حرفست
م

و ششم آنکه مضافست بسوی مبنی الاصل مثل من عذاب یومئذ بفتح و حکمه ان لا یختلف
اخره باختلاف العوامل یعنی حکم مبنی و اثری که مترتب میشود بر بنای او آنست که مختلف نشود
آخر او بواسطه اختلاف عوامل داخله بر او والقابه ضم و فتح و کسر و وقف یعنی و القاب مبنی
از جنس حرکات و سکون اخرش ضم است مثل منذ و فتح است مثل این و کسر است مثل امس و وقف است
مثل من و این القاب را در معرب استعمال کنند لیکن القاب حرکات معرب را در مبنی اطلاق
نکنند و هی المضمر و اسماء الاشارة والمرکبات والموصولات والکنایات و اسماء الافعال
والاصوات و بعض الظروف یعنی مبنی این انواع معدوده است و چرا گفت بعض الظروف زیرا
که جمیع ظروف مبنی نیستند بلکه بعضی معرب اند و بعضی مبنی المضمر ما وضع لمتکلم او مخاطب او غائب
تقدم ذکره لفظا او معنی او حکما یعنی ضمیر که از جمله مبنیات است اسمیست که موضوع شده باشد
از برای متکلم از آن حیثیت که متکلم است و حکایت از نفس خود میکند چون انا و نحن یا موضوع باشد
از برای مخاطب از آن حیثیت که مخاطب است و خطاب متوجه باوست چون انت یا موضوع باشد
از برای غائب یعنی آنکسی که نه متکلم و نه مخاطب باشد بشرط آنکه مقدم شده باشد ذکر این غائب
لفظا مثل زید هو القایم یا معنی چون اعدلوا هو اقرب للتقوی که لفظ هو راجع است بالعدلی
که مفهوم میشود از اعدلوا یا حکما چنانکه در ضمیر شان و در نعم رجلا زید و ربه رجلا مذکور
شود انتهی و هو متصل و منفصل فالمنفصل المستقل بنفسه والمتصل غیر المستقل بنفسه
یعنی این ضمیر نظر باقبلش بر دو قسم است متصل و منفصل پس منفصل مستقل است
بنفس خود یعنی محتاج نیست بکلمه دیگر تا متصل شود باو مثل انت و ضمیر متصل مستقل نیست

بنفس

بنفس خود بلکه محتاجست در وجود خود بکلمه دیگر مثل تا ضربت و هو مرفوع و منصوب و
مجرور فالاولان متصل و منفصل والثالث متصل فلذلک خمسة انواع الاول ضربت و ضربت
فقط خ
الی ضربن و ضربن یعنی و ضمیر باعتبار اعراب سه قسم است مرفوع و منصوب و مجرور زیرا
که قایم مقام اسم ظاهر است و اسم ظاهر منقسم باین اقسام میشود پس دوی اول که
مرفوع و منصوب باشند هر یک از ایشان بر دو قسم میشود متصل و منفصل و سیم که مجرور باشد
متصل است و بس پس بنابرین ضمیر پنج نوع باشد مرفوع متصل و مرفوع منفصل و منصوب
متصل و منصوب منفصل و مجرور متصل پس نوع اول که مرفوع متصل باشد ضمیر ضربت است
بصیغه معلوم تا ضربن و ضمیر ضربت است بصیغه مجهول تا ضربن چنانکه گویی ضربت ضربنا
ضربت ضربتما ضربتم ضربت ضربتما ضربتن ضرب ضربا ضربوا ضربت ضربتا ضربن و همچنین است
حال در ضربت تا ضربن والثانی انا الی هن والثالث نحو ضربنی الی ضربهن و اننی الی انهن والرابع
ایای الی ایاهن والخامس غلامی ولی الی غلامهن و لهن یعنی و نوع دویم از انواع
خمسه ضمیر که آن مرفوع منفصل باشد انا است تا هن چنانکه گویی انا نحن انت انتما انتم انت
انتما انتن هو هما هم هی هما هن و نوع سیم که منصوب متصل باشد بر دو قسم است اول
آنکه متصل بفعل باشد مانند ضربنی ضربنا ضربک ضربکما ضربکم ضربک ضربکما ضربکن ضربه ضربهما
ضربهم ضربها ضربهما ضربهن دوم آنکه متصل بغیر فعل باشد مثل اننی اننا انک انکما انکم انک
انکما انکن انه انهما انهم انها انهما انهن و نوع چهارم از انواع ضمیر که آن منصوب
منفصل باشد ایای است تا ایاهن مثل ایای ایانا ایاک ایاکما ایاکم ایاک ایاکما ایاکن

ایاه ایاهما ایاهم ایاها ایاهما ایاهن و نوع پنجم که مجرور متصل باشد ضمیر غلامیست تا مثنی شوند
بغلامهن و لهن اول مثال متصل باسم است و ثانی متصل بحرف چنانکه گویی غلامی غلامنا غلامک
غلامکما غلامکم غلامک غلامکما غلامکن غلامه غلامهما غلامهم غلامها غلامهما غلامهن ولی لنا لک لکما
لکم لک لکما لکن له لهما لهم لها لهما لهن فالمرفوع المتصل خاصة یستتر فی الماضی للغائب والغائبة
وفی المضارع للمتکلم مطلقا والمخاطب والغائب والغائبة وفی الصفة مطلقا یعنی پس ضمیر مرفوع متصل
خاصة نه منصوب و مجرور متصل مستتر و پوشیده میشود در فعل ماضی از برای واحد مذکر غایب
و واحد مؤنث غایبه هرگاه مسند باسم ظاهر نباشد مثل زید ضرب و هند ضربت که در ضرب
هو مستتر است و در ضربت هی و همچنین مستتر میشود در فعل مضارع از برای متکلم مطلق
یعنی خواه مفرد باشد و خواه مثنی و خواه مجموع خواه مذکر باشد یا مؤنث و از برای واحد مذکر
غایب و واحده مؤنث غایبه مثل اضرب و نضرب و تضرب و یضرب و زید یضرب و هند تضرب و بدرستیکه
که در اضرب و نضرب و تضرب انا و نحن و انت مستتر اند و در زید یضرب هو و در هند
تضرب هی و همچنین مرفوع متصل مستتر میشود در صفه مطلقا یعنی خواه اسم فاعل باشد
یا اسم مفعول یا صفه مشبه یا افعل تفضیل و خواه مفرد باشد هر یک از ایشان یا مثنی
یا مجموع یا مذکر یا مؤنث بشرط آنکه مسند باسم ظاهر نباشد چنانکه گویی زید ضارب
و هند ضاربة والزیدان ضاربان والزیدون ضاربون والهندان ضاربتان
والهندات ضاربات بدرستی که در ضارب و ضاربة هو و هی مستتر ند و در ضاربان
و ضاربون و ضاربتان و ضاربات هما و هم و هن و برین قیاس است حال اسم مفعول

و صفه مشبه و افعل تفضیل ولا یسوغ المنفصل الا لتعذر المتصل یعنی جایز نیست ضمیر منفصل
خواه مرفوع باشد یا منصوب از برای چیزی مگر بواسطه متعذر بودن ضمیر متصل زیرا که غرض از
وضع ضمایر اختصار است و ضمیر متصل اخصر است پس با وجود او عدول بسوی ضمیر منفصل جایز
نباشد و ذلک بالتقدیم علی عامله او بالفصل لغرض او بالحذف او یکون العامل معنویا او حرفا
و الضمیر مرفوع او بکونه مسندا الیه صفة جرت علی غیر من هی له یعنی این تعذر متصل حاصل میشود
بتقدیم ضمیر بر عامل خود زیرا که اتصال نمیباشد الا در آخر عامل و چون ضمیر مقدم شود بر و
اتصال صورة نپذیرد و یا بفاصل میشود بفصل میان ضمیر و عاملش بواسطه غرض زیرا که وجود
فصل مانع اتصال است و اگر برطرف شود آن غرض فوت میشود یا حاصل میشود بحذف
عامل چو اتصال ضمیر بدون عامل ممتنع است و یا آن تعذر به بودن عامل است معنوی
چه ممتنع است اتصال لفظ بمعنی و یا به بودن عامل است حرف در حالی که آن ضمیر معمول
مرفوع باشد زیرا که در لغت ایشان ضمیر مرفوع متصل بحرف نمیشود و یا آن تعذر به بودن
ضمیر است بوجهی که مسند شده باشد بسوی او صفتی که جاری شده باشد آن صفت
بر غیر آن کسی که این صفه از آن اوست بدرستیکه درین صورة اگر منفصل نباشد آن
ضمیر التباس لازم آید و عمرو ضاربه هو که چون ضمیر هو که فاعل است منفصل نکرد معلوم ضارب هو
نشود که زید فاعل است یا عمرو و پس از جهت دفع التباس این ضمیر را منفصل آورند
چه در حال انفصال ضمیر معلوم میشود که مرجعش زید است نه عمرو و جا براکه چون منفصل
باشد ضمیر بر خلاف ظاهر خواهد بود پس باید که مرجعش نیز بر خلاف ظاهر باشد که آن زید است

وچون ثابت شد که بدون انفصال التباس حاصل میشود در بعضی صور محمول باشند
بر صورتی که التباس در وی نیست از جهت طرد الباب مثل ایاک ضربت وما ضربک الا انا
وایاک والشر وانا زید وما انت قایما وهمچنین هند زید ضاربته هی یعنی مثال تقدیم ضمیر بر عامل ایاک
ضربت است ومثال فصل بواسطه غرض ما ضربک الا انا است ومثال حذف عامل ایاک
والشر است چنانکه در مبحث حروف دانسته شد ومثال بودن عامل معنوی انا زید است
ومثال بودن عامل حرف ما انت قایما است ومثال ضمیری که مسند الیه صفت باشد که جاری
شده باشد آن صفت بر غیر آنکسی که آن صفت از آن اوست هند زید ضاربته هی است بدرستی که
هند مبتدا است وزید مبتدای دویم وضاربته خبر مبتدای دویم است وهی ضمیر است
که اسناد کرده اند بسوی او صفتی را که آن ضاربته است وجاری شده است بر غیر آنکسی که
آن صفت از آن اوست که آن زید باشد زیرا که او خبر زید است وفاعلش بحسب حقیقت هند است
ومجموع زید ضاربته هی خبر مبتدای اول است بدانکه مصنف اختیار کرده است مثالی را که
در وی التباس نیست تا ثابت شود حکم در صورت التباس بطریق اولی واذا اجتمع ضمیران
ولیس احدهما مرفوعا فان کان احدهما اعرف وقدمته فلک الخیار فی الثانی نحو اعطیتکه
واعطیتک ایاه وضربتکه وضربتک ایاک یعنی وقتی که جمع شوند دو ضمیر با هم و نباشد احدی از آن
مرفوع بلکه هر دو منصوب باشند یا یکی منصوب باشد و دیگری مجرور پس اگر بوده باشد
یکی ازین دو ضمیر اعرف از دیگری و تو مقدم داشته باشی اعرف را بر غیر اعرف پس
درین حال مر تراست اختیار در ضمیر ثانی اگر خواهی متصل می آوری مثل اعطیتکه

فصل آن
تحذیر آن
تا در صورتی که التباس باشد بطریق اولی

ضمیر

ضمیر ثانی را متصل آورده بنابر آنکه ضمیر اول گویا فصل نمیکند میان عامل آن ضمیر
ثانی واگر خواهی منفصل می آوری مثل اعطیتک ایاه که منفصل آورده ضمیر ثانی را از آن جهت
که ضمیر اول مرفوع نیست و شدت اتصال چنانکه در ضمیر مرفوع است ندارد پس گویا
که فصل کرده است وهمچنین هست حال در ضربتک زیرا که جمع شده است در دو ضمیر
واحدهما مرفوع نیست و مقدم است اعرف بر غیر اعرف پس تو مخیری در ضمیر ثانی
میان اتصال او مثل ضربتکه و میان انفصال او مثل ضربتک ایاک بدلیلی که مذکور گشت
بدانکه مثال اول از برای آنست که هر دو ضمیر منصوب اند ومثال ثانی از برای
آنکه یکی منصوب است و دیگری مجرور والا فهو منفصل مثل اعطیته ایاک وایاه یعنی و
اگر احد الضمیرین اعرف از دیگری نباشد یا آنکه اعرف باشد اما مقدم نداشته باشی
او را بر غیر اعرف پس هر یک ازین دو تقدیر ضمیر ثانی منفصل است و لیکن اما بر تقدیر
اول پس از جهت آنکه لازم نیاید ترجیح بلا مرجح بسبب تقدیم احد المثلین بر دیگری در
چیزی که بمنزله کلمه واحد باشد واما بر تقدیر ثانی پس از جهت کراهیت تقدیم
انقص را بر اقوی در چیزی که بمنزله یک کلمه باشد مثال آنکه احدهما اعرف از دیگری
نباشد اعطیته ایاه ومثال آنکه احدهما اعرف باشد اما مقدم نباشد بر غیر اعرف
اعطیته ایاک والمختار فی خبر باب کان الانفصال یعنی ومختار در خبر کان و خبر
اخوات آن هرگاه ضمیر باشند انفصال است مثل کان زید قایما وکنت ایاه
زیرا که خبر کان در اصل خبر مبتدا است و خبر مبتدا واجب است بنابر آنکه عاملش

مرجح آن

[illegible]

معنوی است وانفصال نیز جایز است درین حال چنانکه گویی کان زید قائما وکنته بواسطه آنکه
خبر کان است شبیه است بمفعول وضمیر مفعول در مثل ضربته واجب الاتصال است پس باید
که در اگر اتصال واجب نباشد لااقل جایز باشد لیکن انفصال مختار است بنابر آنکه رعایت اصل
اولی است از رعایت مشابهة والاکثر لولا انت الی آخرها وعسیت الی آخرها یعنی اکثر در
استعمال انفصال ضمیر است بعد از لولای امتناعی زیرا که بعد ازو واقع نمیشود الا
مبتدای محذوف الخبر چنانکه گویی لولا انت لولا انتما لولا انتم لولا انتِ لولا انتما لولا انتن
لولا هو لولا هما لولا هم لولا هی لولا هما لولا هن لولا انا لولا نحن وهمچنین اکثر در استعمال انفصال
ضمیر مرفوع است بعد از عسی زیرا که ما بعد عسی فاعل است و فاعل بمنزله جزو است از فعل چنانکه
گویی عسیتَ عسیتما عسیتم عسیتِ عسیتما عسیتن عسی عسیا عسوا عست عستا عسین عسیتُ عسینا و
جاء لولاک وعساک الی آخره یعنی آمده است در بعضی از اوقات لولاک عساک تا آخر
است چنانکه گویی لولاکَ لولاکما لولاکم لولاکِ لولاکما لولاکنّ لولاه لولاهما لولاهم لولاها
لولاهما لولاهنّ لولای لولانا وعساکَ عساکما عساکم عساکِ عساکما عساکنّ عساه عساهما عساهم
عساها عساهما عساهن عسای عسانا ونون الوقایة مع الیاء لازمة فی الماضی وفی المضارع عریا
عن نون الاعراب یعنی نون وقایه با یاء المتکلم لازم است در فعل ماضی یعنی چون یاء المتکلم
متصل شود بفعل ماضی نون وقایه واجب باشد در همه صیغهای ماضی تا کسره در آخر فعل
درنیاید و ازین جهة این نون را نون وقایه خوانند پس میگویی ضربنی ضربانی ضربونی
ضربتنی ضربتانی ضربنی ضربتنی ضربتمانی ضربتنی ضربتمانی ضربتنی ضربتنی وهمچنین این نون لازم است

بایاء المتکلم

بایاء المتکلم در فعل مضارع نیز در حالتی که مجرد باشد از نون اعرابی نون تثنیه جمع و نون
واحده مخاطبه بهمان وجه که در ماضی دانسته شد چنانکه گویی یضربنی وتضربنی واضربنی
وتضربنی وانت مع النون فیه ولدن وانّ واخواتها مخیر یعنی وتو با نون اعرابی
که پیدا شد در فعل مضارع و با کلمه لدن وکلمه انّ واخواتش مثل انّ واخواتش
مثل انّ وکانّ ولکنّ ولیت ولعل مخیری در صورتی که یاء المتکلم متصل باین شود
میان اسقاط نمودن نون وقایه از جهة محافظه حرکات بنائیه در غیر کلمه لدن واز جهة محافظه
سکون در لدن ومیان ترک کردن نون وقایه بواسطه احتراز از اجتماع نونات
واگرچه آن اجتماع حکمی باشد همچنانکه در لعل واز جهة حمل بر اخواتش همچنانکه در لیت
پس میگویی یضربانّنی ویضربانی وتضربانّنی وتضربانی ویضربونّنی ویضربونی وتضربوننی و
تضربونی وتضربیننی وتضربینی وهمچنین میگویی لدنّی ولدنی وانّنی وانّی وکانّنی وکانّی ولکنّنی
ولکنّی ولیتنی ولیتی ولعلّنی ولعلّی ویختار فی لیت ومن وعن وقد وقط یعنی اختیار کرده
میشود لحوق نون وقایه در لیت از جمله اخوات آن بواسطه عدم مانع که آن اجتماع نونات است
وحمل او بر اخواتش خلاف اصل است و همچنین مختار لحوق نون وقایه این است در کلمه
من وعن وقد وقط از جهة محافظه سکون لازمی که اصل است در بنا پس گفته میشود
منّی وعنّی وقدنی وقطنی وعکسها لعل یعنی عکس لیت است لعل در اختیار نون
وقایه وعدم او وچون ثابت شد که در لیت مختار لحوق اوست پس در لعل مختار
ترک لحوق او خواهد بود بواسطه ثقل تضعیف وکثرت حروف در او وتوسطهن المبتدا

والخبر قبل العوامل وبعدها صیغة مرفوع منفصل مطابق للمبتدا یسمی فصلا یعنی در متوسط
میشود میان مبتدا و خبر پیش از آنکه عوامل برایشان داخل شود و بر ایشان
همچنین بعد از ایشان نیز صیغه مرفوع منفصل موافق مبتدا در افراد و تثنیه *دخول عوامل*
و جمع و تذکیر و تانیث و تکلم و خطاب و غیبه چنانکه گویی زید هو القایم و الزیدان
هما القایمان و الزیدون هم القایمون و هند هی القایمة و الهندان هما القایمتان
و الهندات هن القایمات و کنت انت الرقیب و ان ترن انا اقل منک و مراد بعوامل
مبتدا و خبر باب کان و باب ظننت و باب ان و ما و لا المشبهتین بلیس است و مثال
دوی اول مذکور گشت و مثال ثانی نحو انه هو الغفور الرحیم و ما زید هو القایم و مسمی میشود
این صیغه مرفوع منفصل بفصل پیش بصریان و بعماد پیش کوفیان لیفصل بین کونه نعتا و
خبرا یعنی و این توسط از جهة آنست که فاصل باشد این صیغه مرفوع میان بودن *مابعدش برا*
ماقبلش نعت و خبر یعنی دلالت کند بر آنکه مابعد وی خبر مبتدا است نه صفه
او مثل زید هو القایم که اگر کلمه هو نبودی احتمال بودی که القایم خبر از زید باشد و احتمال
بودی که صفة وی باشد و اما بواسطه کلمه هو معین شد که القایم خبر است نه صفه
زیرا که فاصل میان نعت و منعوت جایز نیست و شرطه ان یکون الخبر معرفة او
افعل من کذا مثل کان زید هو افضل من عمرو یعنی و شرط توسط این ضمیر آنست که
که بوده باشد آن خبر مبتدا معرفه تا او را احتمال صفة مبتدا معرفه باشد و احتیاج
افتد بجدا کردن او از صفت و یا آنکه کند خبر اسم تفضیل باشد مستعمل بکلمه من زیرا

که او

که او مشابه معرفه است مثل کان زید هو افضل من عمرو و لا موضع له عند الخلیل
و بعض العرب یجعله و ما بعده خبره یعنی و نیست موضعی مر این فصل را از اعراب
نزد خلیل زیرا که نزد او این فصل حرف است لیکن بصورة ضمیر دارد و بعضی
از عرب میگردانند این فصل را مبتدا و مابعدش را خبر او بدلیل کنت انت
الرقیب بضم باء رقیب و یتقدم قبل الجملة ضمیر غایب یسمی ضمیر الشان و القصة
یفسر بالجملة بعده یعنی و مقدم میشود پیش از جمله خواه اسمیه باشد یا فعلیه ضمیر غایب
خواه مذکر باشد یا مونث و چون مذکر باشد مسمی میشود بضمیر شان زیرا که راجع است
با او و چون مونث باشد مسمی میشود بضمیر قصه بنابر آنکه راجع است با قصه و ضابطه
در تذکیر و تانیث این ضمیر آنکه اگر در آن جمله مذکری باشد آن ضمیر مذکر است و اگر
مونث باشد مونث و تفسیر کرده میشود آن ضمیر باین جمله که بعد از وست مثل
هو زید قایم و هی هند قایمة و یکون منفصلا و متصلا مستترا و بارزا علی حسب
العوامل مثل هو زید قایم و کان زید قایم و انه زید قایم یعنی و میباشد این ضمیر شان
یا قصه منفصل و متصل و چون متصل باشد مستتر است و بارز بر حسب عوامل یعنی و
این انفصال و بارز و استتار بحسب عوامل است پس اگر عامل معنوی باشد بآنکه
کند ضمیر شان یا قصه مبتدا باشد منفصل خواهد بود و اگر لفظی باشد و لیکن ضمیر
شان یا قصه صلاحیه استتار باشد مستتر است و اگر صلاحیة استتار نباشد
بارز است مثال منفصل هو زید قایم و مثال متصل مستتر کان زید قایم

ومثال متصل بار زانه زید قایم و حذفه منصوبا ضعیف الا مع ان اذا خففت فانه
لازم یعنی حذف ضمیر شان در حالتی که منصوب باشد نه مرفوع ضعیف است
در جمیع عوامل نصب مثل انه من یدخل لکنه یوما یمق فیها جاوز اوطنا، الا با ان
مفتوحه وقتی که مخففه باشد از مثقله که درینحال حذف ضمیر شان با تقدیرش لازم است
زیرا که عمل ان مکسوره یافت شده است در بعضی مواضع در اسم ظاهر مثل قول
خدای تعالی وان کل لما لیوفینهم بخلاف ان مفتوحه که در عمل او در اسم ظاهر در حال
تخفیف یافت نشده است با قوایتش بنابر انکه مشابهتش بفعل بیشتر است پس از بجهه
التزام کردند تقدیر ضمیر شان را با ان مفتوحه مخففه تا لازم نیاید انکه اقوی عمل
نکند و اضعف عمل کند و تجویز نکرده اند اظهار ضمیر را تا فوت نشود تخفیف
که مطلوبست درین مقام اسماء الاشارة ما وضع لمشار الیه و هی ذا للمذکر وللمثنی ذان
وذین وللمونث تا و ذی و ته و ذه و تهی و ذهی وللمثنی تان و تین وللجمع اولاء
مدا و قصرا یعنی اسماء اشارت معدوده از مبنیات اسمی چند اند موضوع از برای
کسی که اشاره کرده شود بسوی او باشاره حسی و انها پنج اند با انکه قیاس
بود که شش باشد لیکن در جمع میان مذکر و مونث فرقی نکرده اند یکی از انها ذا است
در حالتی که از برای مفرد مذکر باشد دوم از برای تثنیه مذکر ذان است در حالتی رفع و ذین
در حالت نصبی و جری و سیم از برای واحد مونث تا است و ذا
ذی یعنی ذی و تی بقلب الف تا بیا و ته بقلب الف تا بها و ذا بقلب یا، ذی بها و تهی

ذی

ذی بوصل یا بها و چهارم از برای تثنیه مونث تان در حالت رفعی و تین در
حالت نصبی و جری و پنجم از برای جمع مذکر و مونث اولا، است ممدود و مقصور
ویلحقها حرف التنبیه یعنی ملحق میشود اسماء اشاره را حرف تنبیه یعنی در اول
ایشان داخل میشود تا تنبیه کند مخاطب را بر اشاره که مقارن است با اسم — اشاره را
پس گفته میشود هذا و هذان و هذین از برای مونث و هذه و هاتا و هاتان و هاتین — مذکر را
از برای مونث و هولاء از برای جمع مرد و یتصل بها حرف الخطاب و هی خمسة
فی خمسة فیکون خمسة و عشرین یعنی و متصل میشود با واخر اسماء اشاره حرف
خطاب که ان کاف است تا معلوم شود حال مخاطب افراد او تثنیه و جمعا و تذکیرا
و تانیثا و این حروف خطاب پنج است مثل ضمایر متصله مخاطب که در صیغه تثنیه
میان مذکر و مونث فرقی نیست و ضرب کرده میشود این پنج در پنج نوع اسماء — اشاره
با انکه مقترن شود هر یک از اسماء اشاره با حروف خطاب پنجگانه پس
میباشد حاصل این ضرب بیست و پنج و هی ذاک الی ذاکن و ذانک الی ذانکن و کذلک
البواقی یعنی و این بیست و پنج صیغه ذاک است تا ذاکن و ذانک است تا ذانکن
مثل ذاک ذاکما ذاکم ذاک ذاکما ذاکن و ذانک ذانکما ذانکم ذانک ذانکما ذانکن
و همچنین است حال در بواقی یعنی تاک تاکما تاکم تاک تاکما تاکن و اولاک اولاکما اولاکم
اولاک اولاکما اولاکن و بدانکه چون اسم اشاره مجرد باشد از لام و از انچه
قایم مقام اوست مثل تشدید و همچنین مجرد باشد از کاف خطاب پس او از برای

تاک تاکما تاکم تاک تاکما تاکن و اولاک
تا اولاکن میگویند
ص

مشار الیه قریب است و اگر با کاف باشد و بس از معانی مشار الیهی است که
متوسط باشد میان قریب و بعید و اگر با هر دو باشد از برای مشار الیه
بعید است و بسوی این فرق اشاره کرد مصنف بقول خود و گفت
وَیُقالُ ذا لِلقَریبِ و ذلک لِلبعید و ذاک لِلمتوسط یعنی و گفته میشود ذا از
برای مشار الیه قریب و ذلک از برای مشار الیه بعید و ذاک از برای مشار الیه
متوسط و تلک و تانک و ذانک مشددتین و اولالک مثل ذلک یعنی لفظ تلک و تانک
و ذانک در حالتی که این دو آخر مشدد باشند و اولالک مثل لفظ ذلک اند
این چهار در افاده بعد مشار الیه و اگر هر یک از تلک و اولالک مجرد از لام
باشد و تانک و ذانک مجرد از تشدید باشد از برای متوسط و اگر مجرد از هر دو
باشد از برای قریب است و اما ثَمَّ و هُنا و هَنّا فللمکان خاصة یعنی و اما کلمه ثم
بفتح ثا و لفظ هنا بضم ها و تخفیف نون پس از برای مکان است و بس و در
غیر مکان این دو را استعمال نکنند بخلاف اسماء اشاره سابقه که ایشان
عام اند در مکان و غیر مکان مستعمل شوند و جایز است در هنا تشدید
نون و فتح ها و کسر ها نیز آمده است الموصول ما لایتم جزءا الا بصلة و عاید و
صلته جملة خبریة والعاید ضمیر له یعنی موصول اسمی است که نمیگردد جزء تام
از کلام الا بصله و عایدی و مراد بجزء تام جزئیست که محتاج نباشد بضم
کلمه بسوی او در جزئیه او مر کلام را و صله وی جمله خبریست نه انشائیه و

عاید

عاید ضمیریست از برای آن موصول نه غیر ضمیر وَصِلَةُ الالِفِ و اللامِ اسمُ الفاعلِ
وَالمفعولِ یعنی و صله الف لام موصول اسم فاعل است و اسم مفعول زیرا که او
مشابه الف لام حرفیست و الف لام حرفی مخصوص است باسما پس از اینجهت صله
وی را اسم فاعل و اسم مفعول ساختند تا رعایه مشابهه کرده باشند چنانکه ایشان
بصورت مفرد اند و بحسب حقیقت جمله وَهِیَ الذی والتی واللذان واللتان بالالف والیاء
والاولی والذین واللائی واللاء واللای واللاتی واللواتی وما ومن وای وایة و
ذو الطائیة وذا بعد ما للاستفهام والالف واللام یعنی و موصولات مجموع این
کلماتیست که مذکور است الذی از برای مفرد مذکر والتی از برای مفرد مونث
واللذان از برای تثنیه مذکر واللتان از برای تثنیه مونث و میباشند این دو
بالف در حالة رفع و بیا است در حالة نصب و جر والاولی علی وزن العلی از برای
جمع مذکر و مونث است لیکن در جمع مذکر اشهر است والذین از برای جمع مذکر است
و بس واللائی بهمزه و یا واللاء بهمزه مکسوره بدون یا واللای بیاء مکسوره یا ساکنه
بدون همزه هر یک ازین سه از برای جمع مذکر است و مونث لیکن در جمع مونث
اشهر است و هر یک از اللاتی و اللواتی از برای جمع مونث است و بس و کلمه ما بمعنی الذی است و
مستعمل میشود در غیر ذوی العقول غالبا و همچنین کلمه من نیز بمعنی الذی است لیکن
در ذوی العقول بیشتر اکثر مستعمل میشود افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث
در ما و من مساویست و ای از جمله موصولات از برای مذکر است و بمعنی الذی است

مثل اضرب ابیهم وایة ازبرای مونث مثل اضرب ایتهن فی الدار وکلمه ذو که منسوبست
بقبیله بنی طی یعنی اسم موصول است در لغة ایشان بمعنی الذی است یا التی چنانکه
شاعر گوید و برئی ذو حفرت وذو طویت فان الما ما ابی وجدی یعنی التی
حفرتها والتی طویتها وکلمه ذا بعد از ما استفهام که از جمله موصولاتست بمعنی
الذی است یا التی وتثنیه وجمع در وی مساویست والعاید المفعول یجوز حذفه یعنی عاید
موصول چون مفعول باشد جایز است حذف وزیرا که فضله است نه عایدی که فاعل باشد
چه او عمده است وحذف عمده جایز نیست در کلام مثل قول خدای تعالی الله یبسط الرزق لمن
یشاء ویقدر لمن یشاء فاذا اخبرت بالذی صدرتها وجعلت موضع المخبر عنه ضمیرا لها
واخرته خبرا عنها فاذا اخبرت عن زید قلت الذی ضربته زید یعنی چون خواهی که خبر
دهی از اسمی که خبر جمله باشد باستعانت کلمه الذی یا احدی از اخوات وی می آوری آن
کلمه الذی یا احدی از اخوات وی را در صدر جمله ثانیه و میگردانی در موضع آن اسم که مخبر
عنه است درین جمله ضمیری که راجع شود بالذی یا احدی از اخواتش و موخر میگردانی
مخبر عنه را از آن ضمیر در حالتی که آن مخبر عنه خبر باشد از کلمه الذی یا احدی از اخواتش
حاصل این مسئله آنکه چون خبر دهی باستعانه اسم موصول از جز جمله آنجا سه وجه
رعایة باید کرد اول تصدیر آن موصول دوم گردانیدن ضمیر در موضع مخبر عنه تا عاید
آن موصول باشد سیم تاخیر آن مخبر عنه از آن ضمیر پس چون خواهی که خبر دهی
از زیدی که واقع است در جمله ضربت زید بکلمه الذی مثلا می آوری الذی را

درصدر

در صدر جمله ثانیه او و میگردانی در موضعی که مخبر عنه است در جمله اولی که آن محل
مفعول است ضمیری زبرای آنکه عاید الذی باشد و مخبر عنه را که زید است موخر
میگردانی از آن ضمیر تا خبر باشد از الذی میگویی الذی ضربته زید وکذلک الالف و
اللام فی الجملة الفعلیة خاصة لیصح بناء اسمی الفاعل او المفعول یعنی حکم الف لام
در اخبار حکم الذی است در امور ثلثه مذکوره لیکن مخصوص است اخبار بالف لام
در جمله فعلیه تا صحیح باشد بنا کردن اسم فاعل یا اسم مفعول از آن جمله فعلیه بواسطه
صله آن الف لام در جمله اسمیه این معنی متصور نیست پس چون خواهی که خبر دهی از
زیدی که در جمله ضربت زید است باستعانة الف لام میگویی الضاربه انا زید
فان تعذر امر منها تعذر الاخبار یعنی پس اگر متعذر باشد امری ازین امور ثلثه
که آن تصدیر موصول است و وضع عاید اوست موضع مخبر عنه متعذر باشد اخبار
بالذی یا یکی از اخواتش ومن ثم امتنع فی ضمیر الشان والموصوف والصفة
والمصدر العامل والحال والضمیر المستحق لغیرها والاسم المشتمل علیها یعنی و از
که چون متعذر باشد امری ازین امور ثلثه متعذر است اخبار بموصولات ممتنع است
اخبار باستعانة الذی یا یکی از اخواتش در ضمیر شان زیرا که ضمیر شان مخبر عنه
باشد زیرا که ضمیر شان واجب است که در صدر جمله باشد پس تقدیم موصول از
جمله ثانیه و تاخیر ضمیر شان بواسطه گردانیدن او خبر از موصول جایز نباشد
پس شاید که در مثل هو زید منطلق گویی الذی هو زید منطلق هو تا اول

تصدیر م

عاید موصول باشد و مورد دوم که ضمیر شأن است خبر ازو باشد و همچنین ممتنع است اخبار از موصوف
در موصوف بدون صفت و در صفت بدون موصوف اما در صورت اول پس از آن جهت که جایز نیست
گردانیدن ضمیر در موضع مخبر عنه بنابر آنکه لازم می آید که آن ضمیر موصوف واقع شود بصفت
مخبر عنه و این جایز نیست پس مثل اینکه خبر دهی از زید در ترکیب ضربت زیدا العاقل با العاقل
بانکه گویی الذی ضربته العاقل زید و همچنین در صورت ثانی نیز جایز نیست وضع ضمیر در موضع مخبر
عنه چه مستلزم است که ضمیر صفت واقع شود از موصوف چنین نباشد ترا اخبار که العاقل ازو
کنی بدون زید در همین ترکیب بانکه گو الذی ضربت زیدا ایاه العاقل لیکن از موصوف و
صفت باسم ممتنع نیست چنانکه گویی الذی ضربته زید العاقل و همچنین ممتنع است اخبار در مصدری
که عامل باشد بدون معمولش زیرا که چون وضع کنند ضمیر را در موضع آن مصدری که مخبر عنه است
لازم می آید که آن عمل را که مصدر راست کرد آن ضمیر بکند و لیکن او را عملی نیست اصلا پس جایز
نباشد اخبار از دق قصار در ترکیب عجبت من دق القصار الثوب بدون ثوب بانکه گفته شود
عجبت منه الثوب دق القصار و اما اخبار از مصدر عامل با معمولش ممتنع نیست مثل الذی
عجبت منه دق القصار الثوب و همچنین است ممتنع است اخبار در حال زیرا که او واجب است
که نکره باشد و ضمیر معرفه است پس نشاید که بجای او واقع شود و همچنین ممتنع است اخبار
بالذی مثلا در ضمیری که مستحق غیر کلمه الذی باشد پس جایز نباشد ترا خبر دادن از ضمیر
مفعولی که واقع است در ترکیب زید ضربته بانکه گویی الذی ضربته هو بواسطه انکه زید بدلی
که مبتدا است مستحق این ضمیر مفعول است پس اگر ضمیری که ابدالا واقع شده است

بجای

بجای آن ضمیری که مخبر عنه است راجع شود با موصول زید محروم گردد از ضمیری که
مستحق آنست و اگر راجع گردد با زید موصول بی عاید ماند پس بنابرین تقدیر موصول
که امریست از امور لازمه متعذر باشد چه مستلزم عود ضمیر است بسوی او و همچنین ممتنع است
اخبار در اسمی که مشتمل باشد بر ضمیری که مستحق غیر آن موصول باشد زیرا که ضمیری
که بجای او واقع میشود اگر راجع شود با موصول آن مستحق محروم ماند و اگر راجع
شود با آن مستحق موصول بی عاید ماند پس در مثل زید ضربت غلامه اخبار از
غلام نشاید بانکه گفته شود الذی زید ضربته غلامه پس درین موضع نیز تقدیر متعذر
باشد و ما الاسمیة موصولة و استفهامیة و شرطیة و موصوفة و تامة بمعنی شیء و صفة
یعنی کلمه ما چون اسمیه باشد موصوله است مثل عرفت ما اشتریته و استفهامیه است
مثل ما عندک و ما فعلت و شرطیه است مثل ما تصنع اصنع و موصوفه است بمفرد مثل مررت
بما معجب لک و بجمله مثل قول شاعر ربما تکره النفوس من الامر له فرجة کحل العقال و تامه است یعنی
محتاج نیست بصله یا صفت و چون تامه است بمعنی شیء نکره است نزد ابی علی و شیء معرفه است
نزد سیبویه مثل قول خدای تعالی فنعما هی ای نعم الشیء او شیئا هی و صفة است
آن ما مثل اضرب ضربا ما و چنانکه گفتیم چون ما اسمیه باشد حکم او برین وجه است زیرا که چون
حرفیه باشد یا کافه است مثل انما زید قایم و یا نافیه است مثل ما ضربت زیدا و ما زید
قایما و من کذلک الا فی التامة والصفة یعنی کلمه من همچو کلمه ما است در جمیع این
وجوهی که مذکور شد الا در تامه و صفت که من درین دو وجه نیامده است

مثال موصوله اکرمت من جاءک و استفهامیه من غلامک و من ضربت و شرطیه من تضرب
اضرب و موصوفه بمفرد کفی بنا فضلا علی من غیرنا حب النبی محمد ایانا و بجمله مررت بمن جاءک قد اکرمته
وایٌ و ایةٌ کمن یعنی کلمه ای همچو کلمه من است در ثبوت اقسام اربعه مذکوره و انتفای تمامه
وصفه مثال موصوله اضرب ایهم لقیت و استفهامیه ایهم اخوک و ایهم لقیت و شرطیه
ایهم ضربت ضربت و موصوفه یا ایها الرجل و هی معربة وحدها الا اذا حذف صدر صلتها
یعنی هر یک از ای و ایة معرب است باتفاق در جمیع اقسام مذکوره الا در وقتی که موصوله باشد
محذوف شده باشد صدر صله او که درین حال مبنی است بر ضم مثل قول خدای تعالی ثم لننزعن من کل شیعة
ایهم اشد علی الرحمن عتیا بدرستی که تقدیر درین آیه چنین است که ایهم هو اشد اگر کلمه هو در آیه
مذکور بودی ایهم منصوب شدی بمفعولیة و چون محذوف شده است مبنی است و جوا
ای و ایة معرب اند زیرا که همیشه مضاف میشوند بمفرد و اضافه بمفرد از خصایص اسمیت که متمکن باشد
در اسمیة یعنی معرب شد پس از آنجهة آن مشابهه که ایشان را با حرف بود ضعیف گشت
و راجع شدند با اصل خود که اعراب است ولیکن چون صدر صله محذوف شد و آن
مشابهه قوی گشت عود کردند بسوی بنا و اختیار بواسطه جبر نقصان است وفی ما
ذا صنعت وجهان احدهما ما الذی و جوابه رفع والآخر ای شیء و جوابه نصب
یعنی و در قول ایشان ماذا صنعت دو وجه است وجه اول آنکه کلمه ما استفهامی باشد
و ذا بمعنی الذی و تقدیر چنین باشد که ای شیء الذی صنعته پس ما مبتدا خواهد بود و ما بعد
وی خبرش یا بر عکس و صحیح آنچه در جواب این کلام واقع میشود مرفوع است برانکه

خبر

خبر مبتدای محذوف باشد برانکه هر دو جمله اسمیه اند و وجه دیگر آنکه کلمه ما استفهامی
باشد منصوب المحل بمفعولیة آن فعل که بعد از وست و ذا زایده باشد و تقدیر چنین باشد که
ای شیء صنعت و صحیح آنچه در جواب واقع شود منصوبست برانکه مفعول فعل محذوف باشد
تا جواب مطابق سؤال باشد در آنکه هر دو جمله فعلی اند کر اما تقدیرش ای صنعت اکراما
اسماء الافعال ما کان بمعنی الامر او الماضی نحو روید زیدا ای امهله و هیهات ذاک ای
بعد یعنی اسماء افعال که از جمله مبنیات اند اسمی چند اند که میباشند بمعنی امر حاضر یا فعل
ماضی که مبنی الاصل اند و وجه بنای ایشان مشارکة ایشانست در معنی مبنی الاصل
مثال قسم اول روید زیدا بدرستی که روید بمعنی امر حاضر است یعنی امهل زیدا و مثال
قسم ثانی هیهات ذاک بدرستی که هیهات بمعنی فعل ماضی است یعنی بعد و فعال
بمعنی الامر مما من الثلاثی قیاس کنزال بمعنی انزل یعنی اسمی که بمعنی فعال باشد و بمعنی
امری باشد مشتق از ثلاثی مجرد قیاسی است حاصل آنکه آمدن این صیغه بمعنی امر از
ثلاثی مجرد قیاسی است نه سماعی مثل نزال که بمعنی انزل است و معدول است از و
در بنای او هیچ خلاف نیست چه واقع میشود در مواقع امر و فعال مصدرا معرفة کفجار
و صفة مثل یا فساق مبنی لمشابهته له عدلا و زنة یعنی و فعال در حالتی که مصدر معرفة باشد
یعنی بمعنی مصدر معرفه باشد مثل فجار که بمعنی الفجر یا الفجور است و همچنین در حالتی که صفة
باشد یعنی بمعنی او باشد مثل فساق که بمعنی فاسقة است مبنی است هر یک از ایشان باتفاق
بواسطه مشابهته هر یک مر فعال بمعنی امر را در عدل و در وزن اما مشابهه در وزن ظاهر است و

و لما شابهت در عدل بنابر آنکه تصریح نموده اند نحاة باآنکه فعال بمعنی امر معدولست از صیغه مصدر و
امر از برای مبالغه و فعال مصدر معرفه معدولست از معروف بلا دوام و فعال صفه از
لفظ صفه زیرا که وزن فعال موضوع است از برای مبالغه چنانکه وزن فعال بتشدید موضوع است
از برای مبالغه و فعال علما للاعیان مؤنثا کقطام و غلاب مبنی فی الحجاز معرب فی تمیم الا
ما آخره راء نحو حضار یعنی و فعال در حالتی که علم باشد مر اعیان را و مؤنث باشد مثل قطام
و غلاب که هر دو علم مؤنث اند مبنی است در استعمال اهل حجاز بواسطه مشابهت مر فعال
بمعنی امر را عدلا و وزنا و معرب است در استعمال بنی تمیم الا آن فعالی که علم اعیان
مؤنث باشد و در آخر او را باشد مثل حضار بدرستی که بنی تمیم اختلاف کرده اند در و
و اکثر از ایشان موافقه کرده اند با اهل حجاز در بنا و کمتر از ایشان فرق کرده اند میان
ذوات الرا و غیر ذوات الرا بآنکه حکم کرده اند باعراب. **الاصوات** کل لفظ حکی به صوت
او صوت به للبهایم فالاول کغاق والثانی کنخ یعنی اصوات که از جمله مبنیات اند لفظی است
که حکایت کرده شود بان لفظ آوازی یا آنکه آواز داده شود و استعانه آن لفظ
از جهت بهایم یا بنکه بخوابانند ایشان را یا زجر کنند یا طلبند و امثال اینها پس اول
مثل غاق در صورتی که حکایت کرده شود از صوت غراب و ثانی مثل نخ بنقطه خاء
معجمه یا بتخفیف او وقتی که خواهند که شتر را بخوابانند و وجه بنای این اصوات
آنست که ایشان جاری مجرای اسم چند اند که ترکیب نکرده باشند ایشان را. **المرکب**
کل اسم حاصل من کلمتین لیس بینهما نسبة یعنی مرکبات که از جمله مبنیات اند

اسمیست

اسمیست که حاصل باشد از ترکیب دو کلمه حقیقه یا حکما که نباشد میان آن دو کلمه نسبتی
اصلا نه در حال و نه قبل از ترکیب پس باین قید بیرون رفت از تعریف مثل عبد الله
و تابط شرا زیرا که میان جزئین ایشان پیش از علمیه نسبه اضافی و اسنادی
هست و قید حقیقه او حکما از جهة آنست که مثل سیبویه و نفطویه از تعریف بیرون
روند زیرا که جزء آخر در ایشان اگرچه صوتست اما در حکم کلمه است. فان تضمن الثانی
حرفا بنیا کخمسة عشر و حادی عشر و اخواتها یعنی پس اگر متضمن باشد جزء ثانی از مرکب
حرف را بنا نهاده میشوند آن دو جزو اما جزو اول بواسطه وقوع آخر او در وسط کلمه
که محل اعراب نیست و اما جزو ثانی بواسطه تضمن معنی حرف مثل خمسة عشر و حادی عشر و اخوات
هر یک از ایشان مثل احد عشر تا تسعة عشر و همچنین احدی عشر تا تسع عشرة و مثل ثانی عشر
تا تاسع عشر و حادیه عشر تا تاسعه عشر الا اثنی عشر یعنی جزئین خمسة عشر و حادی عشر
و اخوات ایشان الا اثنی عشر و اثنتی عشرة که درین جا هر دو جزئین مبنی نیستند بلکه جزو — مبنی اند مر
اول معربست از جهة مشابهت با مضاف فی حذف نون و جزو ثانی مبنی است از جهة
تضمن حرف. والا اعرب الثانی کبعلبک و بنی الاول فی الافصح یعنی و اگر جزو ثانی از مرکب
متضمن حرف نباشد معرب میباشد آن جزو و غیر منصرف مثل بعلبک و مبنی میباشد جزو اول
بر فتح از جهة وقوع آخر او در وسط کلمه و از جهة آنکه فتحه اخف حرکاتست و اینکه جزو ثانی
درین مرکب معربست و غیر منصرف و جزو اول مبنی است مبنی باشد الا در افصح لغات زیرا
که درو دو لغة دیگر هست یکی آنکه جزو اول معربست و مضاف بسوی جزو ثانی و جزو ثانی

منصرف است وثانی آنکه جزو اول معرب است و مضاف بجز وثانی و جزو ثانی غیر منصرف است

الکنایات کم وکذا للعدد وکیت وذیت للحدیث بدانکه کنایات در لغة ودر اصطلاح عبارت است از تعبیر کردن از شیء معین بلفظ غیر صریح در دلالت بر او بواسطه غرضی از اغراض مثل ابهام بر سامع ومراد بکنایه درین مقام لفظیست که با وی کنایه کنند نه معنی مصدری وهمچنین مراد آن لفظ نیست مطلقا بلکه بعضی از آن لفظ بر سبیل تعیین مثل کم وکذا از برای عدد وکیت وذیت از برای حدیث ووجه بنا در کم استفهامیه تضمن معنی آنست ودر کم خبریه موافق است با کم استفهامیه در لفظ وکذا بواسطه آنکه ذا در اصل از اسماء اشارات است وکیت وذیت از جهة آنکه کنایه اند از جمله که مبنی الاصل است

فکم الاستفهامیة ممیزها منصوب مفرد یعنی پس کم استفهامیه ممیزش منصوب است و مفرد بواسطه آنکه ممیز چون اعداد متوسطه که آن ما فوق عشره وما دون مائه است منصوب ومفرد بود پس حکم او را بممیز کم استفهامیه دادند تا ترجیح بلا مرجح لازم نیاید

والخبریة مجرور مفرد ومجموع یعنی کم خبریه ممیزش مجرور است باضافه گاه مفرد همچنانکه در عدد کثیر چون مائة رجل وگاه جمع همچنانکه در عدد قلیل چون ثلثة رجال

وتدخل من فیهما یعنی و داخل میشود کلمه من در ممیز کم استفهامیه وممیز کم خبریه پس درین هنگام ممیز مجرور شود چنانکه گوئی کم من رجل ضربت وکم من قریة اهلکناها

ولهما صدر الکلام یعنی ومر کم را است صدارت کلام خواه استفهامیه باشد وخواه خبریه اما استفهامیه از جهة آنکه دلالت میکند بر نوعی از انواع کلام که آن استفهام است پس او را

صدارت واجب باشد تا در اول امر نوع کلام معلوم گردد واما خبریه از جهة مشابهت وی با کم استفهامیه

وکلاهما یقع مرفوعا ومنصوبا ومجرورا یعنی ومر یک از کم استفهامیه وخبریه واقع میشود مرفوع ومنصوب ومجرور بحسب عمل

فکل ما بعده فعل غیر مشتغل عنه بضمیره کان منصوبا معمولا علی حسبه یعنی پس کم خبری یا استفهامی که باشد بعد از و فعلی یا شبه فعلی که مشتغل نباشد آن فعل یا شبه فعل از عمل در وی بعمل در ضمیر وی یا در متعلق او میباشد آن کم منصوب محلا ومعمول بر آن وجهی که آن فعل معمول بر آن وجه خواهد پس اگر مفعول به خواهد آن کم منصوب باشد مثل کم رجلا واگر ظرف خواهد منصوب باشد بظرفیة مثل کم یوما او یوم صمت واگر مصدر خواهد منصوب باشد آن کم بمصدریه مثل کم ضربة او ضربة ضربت

وکل ما قبله حرف جر او مضاف فمجرور یعنی مر کم استفهامی یا خبری که باشد پیش از وی حرف جری یا مضافی پس مجرور المحل باشد آن کم بآن حرف جر یا مضاف چنانکه گوئی بکم درهما او درهم اشتریت وغلام کم رجلا او رجل ضربت

والا فمرفوع مبتدأ ان لم یکن ظرفا وخبر ان کان ظرفا یعنی واگر نباشد بعد از آن کم فعلی یا شبه فعلی که غیر مشتغل باشد از عمل کردن در وی بعمل در ضمیر او ودر متعلق او خواه فعلی باشد که مشغول باشد بضمیر او یا متعلق او یا اسم باشد وهمچنین پیش از وی حرف جر یا مضاف نباشد پس آن کم مرفوع است ومبتدا است اگر ظرف نباشد وخبر است اگر بوده باشد ظرف مثال اول کم ابوک ومثال ثانی کم یوما سفرک

وکذلک اسماء الاستفهام والشرط یعنی ومثل کم است درین امور اربعه مذکوره

الکنا

اسماء استفهام و شرط که آنها من و ما و ای و این و انی و متی و کیف و ایان اند
یعنی اگر بعد ازین اسما فعلی باشد بمفعولیه بحسب اقتضاء آن فعل و اگر پیش ازیشان حرف
جری یا مضافی باشند مجرور میشوند و اگر هیچیک ازین دو امری که مذکور شدند نباشد
مرفوع خواهند بود باشند یا بالخبریه بدانکه این وجوه اربعه یافت میشوند در جمیع این اسما
نه در هر واحد واحد ازینها زیرا که من و ما خواه استفهامیه باشند و خواه شرطیه هر وجه
جایز است اول ازین چهار وجه در ایشان جاریست چنانکه گویی در استفهامیه چنین
ضربت و ما صنعت و بمن مررت و غلام من ضربت و من ضربته و ما صنعته و در شرطیه من تضرب
اضرب و ما تصنع اصنع و بمن تمرر امرر و غلام من تضرب اضرب و من یاتنی فهو مکرم و ما تقدموا
لانفسکم من خیر تجدوه عند الله و رفع بخبریه نیامده است در ایشان اما در استفهامیه
امتناع ظرفیه من و ما و اما در شرطیه از جهت وجوب فعل بعد ازو و عدم صلاحیه او مر ابتدا را
و آنچه لازم الظرفیه باشد ازین اسما که آن متی و این و ایان و کیف و انا و اذا باشد
اگر پیش ازو حرف جر باشد منصوب خواهد بود بظرفیه و پس واقع در کلمه ای من این چهار
وجه آمده است مثل ایهم ضربت و بایهم مررت و ایهم قایم و ای وقت یجیک و کم تمیز کم
عمة لک یا جریر و خالة فدعاء قد حلبت علی عشاری ثلثه اوجه یعنی در مثل تمیز این بیت سه وجه
جایز است و مراد بمثل این تمیز ترکیبیست که احتمال استفهامیه و خبریه داشته باشد
وجه اول نصب تمیز است با آنکه او استفهامیه باشد و وجه ثانی جر اوست با آنکه خبریه باشد
و کلمه کم درین دو صورت مبتدا است زیرا که بعد ازو فعلیست غیر مشتغل ازو بضمیر او

بمثل

بمثل از حرف جر و مضاف نیست و جمله قد حلبت تا آخر خبر اوست و وجه ثالث رفع
عمة است با آنکه مبتدا باشد و لک در محل رفع است بصفتیه تا مخصص باشد و جمله
و قد حلبت در محل رفع است با آنکه خبر او باشد و ممیز کم درینصورت محذوف است و تقدیرش
آنست که کم مرة عمة یا کم حلبة و لفظ کم منصوبست بظرفیه یا مصدریه زیرا که بعد ازو
فعلیست غیر مشتغل ازو بضمیر او یا متعلق او پس بنا برین معنی مثل تمیز این بیت آنست که
هر چه تمیز کم باشد باعتبار بعضی ازین وجوه ثلثه و فدعاء و خاله تابع لفظ عمه اند
در رفع و نصب و جر و این بیت از فرزدق است که هجو کرده است جریر را که فدعاء
قد حلبت علی عشاری یعنی چندین عمه و خاله تو ای جریر این حال داشته اند که کج دست
شده اند از جهت آنکه بسیار دوشیده اند شتران مرا که آبستن شدن آنها ده ماه
گذشته یعنی این خدمت پر مشقت مواشی مرا اختیار کرده اند تا آنکه شل شده اند
مالک
با وجود کرامت من این خدمت ایشان را و قد یحذف کم و کم ضربت یعنی گاه انداخته
میشود ممیز کم خواه استفهامیه باشد یا خبریه در مثل کم مالک و کم ضربت و مراد بمثل
این دو ترکیب هر ترکیبیست که قرینه باشد دال بر آن محذوف زیرا که چون سؤال
یا اخبار در کم مالک از کمیه یا کثره مال است پس ظاهر حال قرینه است بر آنکه سؤال
یا اخبار از کمیه یا کثره دینار پس تقدیر چنین میشود کم درهما او درهم مالک و چون سؤال
یا اخبار در کم ضربت یا اخبار از ضرب است پس ظاهر حال قرینه است بر سؤال یا اخبار
از مرات ضرب پس تقدیر چنین میشود کم مرة او مرة ضربت الظروف و منها ما قطع

عن الاضافة كقبلُ وبعدُ واجرى مجراه لا غير وليس غير وحسب یعنی آن ظروفی که بر ضم
شده بودند از مبنیات بعضی از ایشان آن ظرفیست که مقطوع شده باشد از اضافه
بحذف مضاف الیه از لفظ نه از نیت زیرا که چون مبنی باشد معرب خواهد بود و منون
رب بعد کان خیرا من قبل و وجه بنای این ظرف مشابهه وی است بحرف در احتیاج و بضم
بواسطه خبر نقصان است مثل قبل و بعد و امثال اینها مثل قدام و وراء و تحت
و فوق و خلف و جاری مجرای این ظرفست لفظ غیر که مرکب باشد با لا و لیس در حذف
مضاف الیه و بنایش بر ضمه بهمان وجه که مذکور گشت و همچنین کلمه حسب جاری مجرای
این ظرفست بواسطه مشابهت او بغیر در کثرت استعمال و عدم تعرفش باضافه و
منها حیثُ ولا یضاف الا الی جملة فی الاکثر یعنی بعضی از ظروف مبنیه کلمه حیث است
از برای مکان و مضاف نمیشود بچیزی الا بجمله در اکثر استعمالات زیرا که موضوعست
از برای مکانی که نسبت در او واقع شود و گاه مضاف میشود بسوی مفرد چنانکه
شاعر گوید اما تری حیث سهیل طالعا از این جهة مصنف گفت فی الاکثر و وجه بنای
او مشابهت اوست بحرف در احتیاج چه محتاج است بجمله که توضیح حال او کند بر قیاس
آنست که چون مضاف شود بمفرد معرب باشد و منها اذا وهی للمستقبل و فیها
معنی الشرط فلذلک اختیر بعدها الفعل یعنی بعضی از ظروف مبنیه کلمه اذا است خواه زمانیه
باشد و خواه مکانیه و وجه بنای او بطریقیست که در حیث معلوم گشت و او از برای زمان
مستقبل است و اگرچه داخل فعل ماضی شده باشد و در وست معنی شرط که آن ترتیب

مضمون

مضمون جمله است بر جمله دیگر و از جهة آنکه متضمن معنی شرط است اختیار کرده
شده است بعد از و فعل زیرا که مناسب معنی شرط است وقد یکون للمفاجاة
فیلزم المبتدأ بعدها یعنی و گاه میباشد کلمه اذا از برای مفاجاة مثل خرجت فاذا
السبع پس لازم میشود در این حال وقوع مبتدا بعد از و تا فارق باشد میان اذای
شرطیه و اذای مفاجاة و منها اذ للماضی ویقع بعدها الجملتان یعنی و بعضی از ظروف
مبنیه اذ است که میباشد از برای زمان ماضی و سبب بنای وی آنست که وضع او
وضع حرف است و واقع میشود بعد از و دو جمله یعنی جمله اسمیه و جمله فعلیه و خصوصیتی
بجمله فعلیه ندارد چه متضمن معنی شرط نیست مثل کان ذلک اذ زید قایم در اسمیه و اذ قام
زید در فعلیه و منها این و انّی للمکان استفهاما و شرطا یعنی از جمله ظروف مبنیه این
و انی است که میباشند از برای مکان در حالتی که از برای استفهام و شرط آیند
مثل این زید و این تکن اکن و انی زید و انی تجلس اجلس و متی للزمان فیهما یعنی از جمله
ظروف مبنیه کلمه متی است که میباشد از برای زمان در استفهام و شرط مثل
متی القتال و متی تخرج اخرج و ایّان للزمان استفهاما یعنی و بعضی دیگر از ظروف
مبنیه ایان است که میباشد از برای زمان در حالتی که بمعنی استفهام است مثل
ایان یوم الدین و فرق میان او و متی آنست که متی مخصوص نیست با مور عظام
بخلاف ایان که مخصوص است چه نمیگویند ایان یوم قیام زید و کیف للحال
استفهاما یعنی و از جمله ظروف مبنیه کیف است که میباشد از برای سؤال از حال م

شیٔ وصفته او درحالتی بود که بمعنی استفهام است چنانکه گویی کیف زید ای صحیح
درست بنای این مجموع بتضمن معنی استفهام است ومذ ومنذ بمعنی اول المدة فیلیهما
المفرد والمعرفة وبمعنی جمیع المدة فیلیهما المقصود بالعدد یعنی بعضی دیگر از ظروف
مبنیه مذ ومنذ است ومیباشند این مرد وبمعنی اول مدة زمان فعلی که بیست بر ایشان
پس درینحال واقع میشود بعد از ایشان اسمی که مفرد معرفه باشد نه تثنیه وجمع که مقدم م
ونه نکره تا اول مدة معین گردد ومجموع مدة بتبعیه معلوم شود چنانکه گویی مارایته مذ
ومنذ یوم الجمعة یعنی ندیدم من او را واول زمان ندیدن من او را از روز جمعه است
وهمچنین میباشند از برای جمیع مدة زمان آن فعل پس واقع میشود بعد از ایشان
مجموع آن زمانی که مقصود است بنایش درحالتی که متلبس باشد بعددی که فرد گرفته باشند
جمیع اجزای آن زمان را چنانکه اگر جمیع مدة علام رؤیة دو روز باشد گفته میشود مارایته
مذیومان یعنی ندیدم من او را در جمیع زمان وجمیع زمان ندیدن من زید را دو روز است
ووجه بنا در ایشان مشابهت ایشان است بمذ ومنذ حرفی وقد یقع المصدر او الفعل
او ان فیقدر زمان مضاف یعنی وگاه واقع میشود بعد از مذ ومنذ که بمعنی اول مدة مثل م
زمان فعل باشند نه بمعنی جمیع مدة مصدر مثل مارایته مذ قدومک یا فعل مارایته مذ
ذهبت یا ان مخففه باشد یا مثقله مثل ماخرجت مذ ان ذهبت وماخرجت مذ انک
ذاهب پس بعد از ایشان درین حال تقدیر کرده میشود زمان که مضاف یکی
از این امور تا صحیح باشد حمل ما بعد ایشان بر ایشان پس تقدیر درین مثالها اینست

که مارایته

که مارایته مذ زمان قدومک ومارایته مذ زمان ذهبت وزمان ان ذهبت وزمان
انک ذاهب وهو مبتدا خبره ومابعده خلافا للزجاج یعنی هر یک از مذ ومنذ
خواه بمعنی اول مدة باشند یا بمعنی جمیع مدة مبتدا است وخبرش مابعد او است
خلاف مر زجاج را که او قایل است بخبریة ایشان وابتدائیة مابعد ایشان
ومنها لدی ولدن وقد جاء لدن ولدن ولدن ولد ولد ولد یعنی واز جمله ولد ضم
ظروف مبنیه لدی ولدن است وبتحقیق که آمده است لدن بفتح لام وسکون
دال وکسر نون ولدن بفتح لام ودال وسکون نون ولدن بضم لام وسکون
دال وکسر نون ولد بفتح لام وسکون دال ولد بفتح لام وضم دال وسبب بنای
ایشان آنست که بعضی از ایشان بربنیه وضع حروف اند پس همه را مبنی کردند
طرد اللباب ومنها قط للماضی المنفی وعوض للمستقبل المنفی یعنی وبعضی دیگر از
ظروف مبنیه لفظ قط است از برای استغراق ماضی منفی ولفظ عوض است
از برای استغراق مستقبل منفی چنانکه گویی مارایته قط یعنی ندیده ام او را هرگز
ولا ادراه عوض یعنی نخواهم دید او را هرگز وبنای این دو بسبب دلالت ایشانست
بر استغراقی که بمعنی لام حرفیست والظروف الی الجملة واذ یجوز بناؤها علی المضافة م
الفتح یعنی وظروفی که مضاف باشند بسوی جمله که مضاف است بجمله جایز است یا مضاف بسوی کلمه اذی م
بنای آن ظروف بر فتحه که اخف حرکات است وجایز است اعراب او
مثل هذا یوم ینفع الصادقین که جایز است بنای یوم بر فتح بواسطه اضافه

او جمله که بعد از وست وجایز است بر رفع او بخبریت بواسطه آنکه لازم نیست اکتساب
او بنا را از مضاف الیه مثل قول الله من خزی یومئذ که جایز است بنای او بر فتح
و جایز است جر او باضافه بران دو وجهی که معلوم شد و کذلک مثل و غیر مع ما
و ان و ان یعنی و مثل این ظروف است در اعراب و بنای این بر فتح لفظ مثل و لفظ غیر
وقتی که مذکور باشند با کلمه ما مصدری و با کلمه خواه مخففه و خواه مثقله چنانکه گویی در
مثل قیامی مثل ما قام زید و قیامی مثل ان یقوم زید او مثل انک قایم و در غیر گویی
قیامی غیر ما قام زید و قیامی غیر ان یقوم زید او غیر انک قایم بدرستی که جایز است بنای
مثل و غیر بر فتح درین مثالها بواسطه مشابهت ایشان بظروفی که مضاف اند بجمله و جایز است
اعراب ایشان بواسطه آنکه مستحق اند المعرفة ما وضع لشیء بعینه و هی المضمرات و
الاعلام و المبهمات و ما عرف باللام او بالنداء و المضاف الی احدها معنی یعنی
آنچه مذکور بعد ازین بیان معرفه و نکره است که از اقسام اسم اند معرفه
اسمیست که موضوع باشد از برای شیء معین معهود متکلم و مخاطب این معرفه بر پنج
قسم است اول مضمرات دوم اعلام و سیم مبهمات یعنی اسماء اشارات و موصولات
و چهارم اسمی که معرف بالف لام باشد یا معرف بندا پنجم اسمی که مضاف باشد
بیکی از اینها یعنی بمضمرات و اعلام و مبهمات و معرف بالف لام نه بمعرف بندا
زیرا که او مضاف الیه اسمی واقع نمیشود و این اضافه میباید که اضافه معنویه
باشد نه لفظیه زیرا که اضافه لفظیه افاده تعریف نمیکند چنانکه معلوم شد

والنکرة م
المعرفة م
م
میشود م
میباشد م

بدانکه

بدانکه چون تعریف مضمرات و مبهمات مذکور شده بودند و معرف بلام و بندا مستغنی
بودند از تعریف و مضاف باحدی ازین امور معنی بود ظاهر ازینجهت مخصوص گردانید علم را
بتعریف و گفت العلم ما وضع لشیء بعینه غیر متناول غیره بوضع واحد یعنی علم اسمیست موضوع
از برای شیء معین در حالتی که شامل نباشد آن اسم غیر آن شیء معین را شمولی که حاصل
باشد بوضع واحد مثل زید و عمرو و غیرها و قید ما وضع لشیء متناول است تمه معارف را
و قید متناول غیره اخراج کرد معارف را زیرا که ایشان متناول امور متعدده اند و قید
بوضع واحد اعلام مشترکه در تعریف داخل شدند چه ایشان شامل غیر نیستند بیک
وضع بلکه باوضاع مختلفه و چون تفاوت میان معارف خمس در اعرفیت بترتیبی که
مذکور کرد معلوم شد و تفاوت میان اصناف مضاف باحدی ازین معارف
باعتبار تفاوت مضاف الیه بود و میان اصناف باقی دیگر تفاوتی نبود در اعرفیت
الا اصناف ضمیر ازینجهت گفت و اعرفها المضمر المتکلم ثم المخاطب یعنی اعرف معارف
ضمیر متکلم است زیرا که نیست در و نزد مخاطب پس بعد از و در اعرفیت ضمیر مخاطب است
چه احتمال التباس است در بعضی اوقات پس بعد از و ضمیر غایب است و مصنف ذکر
نکرد زیرا که از اعرفیت ایشان ادونیت او نسبت بایشان معلوم است النکرة
ما وضع لشیء لا بعینه یعنی نکره اسمیست موضوع از برای شیء معین معهود نباشد نزد
متکلم و مخاطب مثل رجل و جدار و غیر ذلک اسماء العدد ما وضع لکمیة آحاد الاشیاء
یعنی اسماء عدد اسمی چند اند موضوع از برای کمیت آحاد معدودات مثل ثلثة رجال که

التباس م

معلوم میشود از ثلث آنکه آحاد رجل ربه است اصولها اثنتا عشرة کلمة واحد الی
عشرة ومائة والف یعنی اصول اسماء عدد دوازده کلمه است لفظ واحد است تا عشره
یعنی اثنان بی تا وثلثة واربعة وخمسة وستة وسبعة وثمانیة وتسعة وعشرة با تا و لفظ
مائة والف است بدرستی که متولد میشود ازین دوازده کلمه جمیع اسماء عدد بچند وجه
یکی بالحاق تا تانیث دوم باسقاط تا تانیث وسیم بترکیب وچهارم بعطف وپنجم
بتثنیه وششم بجمع چنانکه مفصلا مذکور خواهد شد تقول واحد اثنان اثنان وواحدة
اثنتان او ثنتان ثلثة الی عشرة ثلث الی عشر یعنی میگویی در اعداد واحد اثنان در
مفرد مذکر وتثنیه وی واحدة اثنتان وثنتان در مفرد مؤنث وتثنیه اش بر وجهی
که قیاس است ودر مذکر گویی ثلثة واربعة تا عشرة با تا ودر مؤنث ثلث واربع
وخمس تا عشر بی تا بر خلاف قیاس وسببش آنست که مذکر مقدم است در اعتبار چون
بمرتبه رسید جماعت باشد پس از یحیثیه تا تانیث آوردند ودر مؤنث بی تا کردند
تا فرق باشد احد عشر اثنا عشر احدی عشرة اثنتا عشرة ثلثة عشر الی تسعة عشر ثلث عشرة
یعنی در الی تسع عشرة وچون بیازده در گذشتی میگویی احد عشر واثنا عشر باسقاط تا
از لفظ عشر در مذکر واحدی عشرة واثنتا عشرة بالحاق تا در عشر در مؤنث
وچون بسیزده رسیدی میگویی در مذکر ثلثة عشر واربعة عشر وخمسة عشر تا تسعة
عشر بالقاء جزء اول بحال خود وحذف تا از لفظ عشر ودر مؤنث میگویی ثلث
عشرة واربع عشرة وخمس عشرة تا تسع عشرة بزیادتی تا در عشر والقاء جزء اول بحال خود

اما بغیر

اما بغیر واحد وواحده باحد واحدی بمجرد تخفیف است واسقاط تا تانیث در
ثلثة عشر تا تسعة عشر بواسطه کراهیة اجتماع تا از یک جنس در چیزی که بمنزله یک کلمه است
ودر احد عشر واثنا عشر بواسطه حمل است بر ثلثة عشر الخ واما الحاق تا تانیث
در عشره از برای مؤنث از جهة انتفاء مانع است یعنی عدم فرق میان مذکر ومؤنث
وتمیم تکسر الشین فی المؤنث یعنی وبنی تمیم مکسور میکنند شین عشره را در مؤنث در حال
ترکیب بواسطه تحرز از توالی اربع فتحات با ثقل ترکیب عشرون واخواتها فیهما
احد وعشرون احدی وعشرون یعنی میگویی عشرون واخواتش که ثلثون و
اربعون وخمسون تا تسعون اند در مذکر ومؤنث بی تفاوتی مثل عشرون رجلا
وعشرون امرأة وعلی هذا القیاس واحد وعشرون گویی در مذکر واحدی وعشرون
در مؤنث بتغییر لفظ واحد وواحده باحد واحدی بدانکه چون احد وعشرون و احدی
وعشرون ونظایرشان مثل احد وثلثون واحدی وثلثون تا احد وتسعون و
احدی وتسعون داخل در قاعده عطف بلفظ ما یقدم نبود ندا از انجهة مصنف بعد از
ایشان گفت ثم بالعطف بلفظ ما تقدم الی تسعة وتسعین یعنی وچون از عقود
که آن عشرون واخوات وی اند در گذشتی در غیر احد وعشرون واحدی وعشرون
ونظایرشان بیان اعداد بعطف هر یکی ازین عقود است بعدد زاید بر و
در حالتی که باشد آن زاید بهمان لفظی که در پیش گذشت بی تغییری یعنی اثنان
از برای مذکر بی تا یا ثم واز برای مؤنث با تا واز ثلثة تا عشر بر عکس باشد و

همچنین است حال تا تسعة وتسعون وتسع وتسعون پس میگویی اثنان وعشرون در مذکر
وعشرون در مذکر ثلث وعشرون در مؤنث وثلثة وعشرون در مؤنث واثنتان وثنتان وعشرون در
وعلی هذا القیاس حال البواقی تو مائة والف و مائتان والفان فیهما ثم بالعطف علی ما تقدم
یعنی و میگویی در عدد زاید بر تسع وتسعین مائة والف در واحد و در تثنیه مائتان والفان
در مذکر و مؤنث بی تفاوتی مثل مائة رجل و مائة امرأة والف رجل والف امرأة عقود
و مائتان رجل و مائتان امرأة والفا رجل والفا امرأة و چون از مائة والف وعلامتان
والفان در گذشتی پس بیان اعداد بعطف عدد زواید است بر ایشان یا بعطف
ایشان است بر عدد زواید در حالتی که واقع باشد آن زاید بر صورتی که در بیشتر
گذشت بی تغییر و تبدیلی پس میگویی مائة و واحد او واحدة و مائة و اثنان و اثنتان
و مائة و ثلثة رجال او ثلث نسوة یا بر عکس گویی تا با عداد مرکبه مثل مائة و احد عشر رجلا
و احدی عشرة امرأة و همچنین تا بعقود مثل مائة و واحد و عشرون رجلا او احدی وعشرون
امرأة یا بر عکس تا مائة و تسعین رجلا او تسع و تسعین امرأة و چون بدویست رسیدی
میگویی مائتان و واحد او واحدة و مائتان و اثنان او اثنتان و مائتان و ثلثة
رجال او ثلث نسوة یا بر عکس تا بسیصد رسیدی پس میگویی ثلثمائة و واحد
او واحدة و ثلثمائة و اثنان او اثنتان و ثلثمائة و ثلثة رجال او ثلث نسوة یا بر عکس
وعلی هذا القیاس همچنین است حال در الف والفان والله اعلم وفی ثمانی عشرة فتح الیا
وجاء اسکانها و شذ حذفها بفتح النون یعنی واصل در ثمانی عشر فتح یا است زیرا

که جزو

که جزو اول در اعداد مرکبه مبنی بر فتح وآمده است اسکان یا نیز بواسطه ثقل ترکیب
وشاذ است حذف یا از وی با فتح نون بنا بر آنکه در اسمی که از اخوات ابقاء ما قبل او است
بر کسره خود چون فارغ شد از بیان اسماء عدد شروع نمود در بیان ممیز است
و چون واحد واثنین را ممیزی نبود چنانکه بعد ازین معلوم خواهد شد از آنجهة
ابتدا از ثلث کرد و گفت وممیز الثلثة الی العشرة مخفوض مجموع لفظا او معنی الا فی
ثلثمائة الی تسعمائة یعنی و ممیز ثلثة تا عشرة و همچنین ثلث تا عشر مجرور است و مجموع
خواه جمعیت بحسب لفظ باشد مثل ثلثة رجال یا بحسب معنی باشد مثل ثلثة رهط اما جر
از جهة اضافه عدد با معدود و اما جمعیت از جهة مطابقه لفظ با معنی و این قاعده
در ثلثة و اخواتش مطرد است الا در ثلثمائة تا تسعمائة یعنی الا در صورتی که ممیز
ثلثة و اخواتش لفظ مائة باشد که درینحال مجرور است و مفرد بواسطه دلالتش
بر کثرة چنانکه ثلثمائة رجل و ثلثمائة امرأة وکان قیاسها مائات او مئین یعنی و بود
قیاس مائة وقتی که ممیز ثلث و اخواتش واقع شود مائات بجمع مؤنث سالم یا
مئین بجمع مذکر سالم لیکن این قیاس متروکست وممیز احد عشر الی تسع وتسعین
منصوب مفرد یعنی و ممیز احد عشر تا تسع و تسعین منصوبست و مفرد چنانکه گویی
احد عشر رجلا و احدی عشرة امرأة و برین قیاس تا باخر اما نصب در احد عشر
تا تسعة عشر از جهة آنست که اضافه کنند ایشان را بممیز لازم می آید که سه
اسم بمنزله یک اسم شود و این مستکره است و اما در عقود مثل احد و عشرون

مئین م
وتسعة م

رجلا مائة وتسعون رجلا بواسطه قدر اضافه زیرا که عقود شبیه است بنون
جمع پس در حال اضافه اثبات و حذفش ممکن نباشد واما افراد از جهة حصول غرض
با تخفیف چه لفظ مفرد اخف است در جمع و ممیز مائة والف وتثنیتهما وجمعه
مخفوض مفرد یعنی ممیز تثنیه ایشان در جمع الف مجرور است و مفرد چنانکه گویی
مائة رجل و مائة امرأة والف رجل والف امرأة ومائتا رجل والفا رجل ومائتا والفا امرأة
والاف رجل والاف امرأة اما جر از جهة اضافه عدد با معدود چنانکه در ثلثة تا عشرة
بنا برانکه مائة والف نیز از اصول اسماء عدد اند واما افراد از جهة انکه چون عدد
بسیار باشد در ممیز اکتفا بمفرد کردند رعایة المتعادل چون استعمال جمع مائة
با ممیزش در اعداد متروک بود ازانجهة گفت وجمعه ونگفت و اذا کان
المعدود مؤنثا واللفظ مذکرا او بالعکس یعنی وهرگاه بوده باشد معدود مؤنث فوجهان
ولفظی که تعبیر کنند ازو بان لفظ مذکر مثل لفظ شخص که چون تعبیر کنند باو از مؤنث
یا بالعکس انکه معدود مذکر باشد وآن لفظ مؤنث مثل لفظ نفس که چون تعبیر کنند
باو از مذکر پس درین هنگام دران عدد دو وجه است تذکیر باعتبار لفظ
وتانیث باعتبار معنی یا تانیث باعتبار لفظ وتذکیر باعتبار معنی چنانکه گویی در
شق اول ثلثة اشخص وثلث اشخص ودر شق ثانی ثلثة انفس وثلث انفس
ولا یمیز واحد ولا اثنان استغناء بلفظ التمییز عنهما نحو رجل ورجلان
لافادته النص المقصود بالعدد یعنی تمیز آورده نمیشود از برای واحد و اثنین

بانکه

بانکه گفته شود واحد رجل یا اثنا رجل بواسطه مستغنی شدن بلفظ تمیز از ذکر
ایشان از جهة افاده کردن لفظ تمیز تعیین و تصریحی را که مقصود است بذکر اسم
عدد مثل رجل ورجلان بدرستی که رجل دلالة میکند بر جنس و وحدة و رجلان بر
جنس و تثنیه پس احتیاج واحد و اثنین نباشد با ممیز شان بدانکه چون اسم فاعل
از اصول اسماء عدد بنا کنند در دو چیز اعتبار میکنند در واحدی از متعدد
انکه گردانند آن واحد عددی را که انقص باشد از مشتق منه خودش مساوی آن مشتق منه
وحال آنکه درو اعتبار میکنند رتبه او را بانکه چه مرتبه عدد با او حاصل میشود بسوی این
ایشان کرد بقول خودش وتقول في المفرد من المتعدد باعتبار تصییره الثانی و
الثانیة الی العاشر والعاشرة یعنی میگویی در مفرد از متعدد باعتبار گردانیدن این
مفرد عدد انقص از مشتق منه خود را مساوی آن مشتق منه بسبب انضمامش بسوی
او در مذکر ثانی و در مؤنث ثانیة تا عاشر در مذکر و عاشرة در مؤنث لا غیر یعنی نمیگویی
غیر آنچه را که مذکور شد از ثانی و ثانیة تا عاشر و عاشرة باین اعتبار زیرا که اعتبار
تعبیر از عاشر تجاوز نمیکنند چه بنا برانکه ممکن نیست اشتقاق اسم فاعل از اعداد
مرکبه و همچنین در ما تحت اثنین جاری نمیشود چه عدد انقص از و نمیباشد تا او را مساوی
مشتق منه خود گردانند پس بنا برین معنی ثانی این باشد که گردانند یکی دو را یعنی
که ثانی گردانیده است یکی را که انقص است از مشتق منه خودش که آن اثنین باشد
مساوی اثنین بسبب انضمامش بسوی و علی هذا القیاس وباعتبار حالة الاول والثانی

والاولى والثانية الى العاشر والعاشرة والحادي عشر والحادية عشرة والثاني عشر
والثانية عشرة الى التاسع عشر والتاسعة عشرة يعني وميگويي در مفرد از متعدد باعتبار
حال او مرتبه اش الاول والثاني در مذكر واولى وثانيه در مونث تا عاشر در مذكر و
عاشره در مونث پس معنى اول وثاني برين تقدير اينست كه آنچه در مرتبه اول وثاني باشد از
متعدد على هذا القياس وچون از عاشر در گذشتي ميگويي حادي عشر بتذكير جزوين در
مذكر والحادية عشرة بتانيث ايشان در مونث وهمچنين ثاني عشر در مذكر وثانية عشرة
در مونث تا تاسع عشر وتاسعة عشر در مذكر ومونث ومن ثم قيل في الاول ثالث اثنين
اى مصيرهما ثلثة من ثلثتهما وفي الثاني ثالث ثلثة اى احدها يعني از جهت اختلاف اعتبار تصيير
واعتبار حال ومرتبه گفته شده است در اول يعني اعتبار تصيير ثالث اثنين باضافه او بسوى
عدد ناقص از مشتق منه پس معنى او گرداننده دو سه باشد واين اسم فاعل يعني ثالث
باعتبار تصيير مشتق است از ثلثتهما يعني گردانيدم دو تا را سه وگفته شده است
در ثاني يعني اعتبار حال ثالث ثلثة باضافه او بسوى عددي كه مساوي مشتق منه
باشد پس معنى او درينحال يكيست از سه وگاه باشد كه اضافه كنند او را بسوى عدد زايد
از مشتق منه ثالث اربعة وخمسة تقول حادي عشر احد عشر على الثاني خاصة يعني وميگويي
وقتي كه اضافه كني عدد زايد بر عشره را حادي عشر احد عشر باضافه مركب اول بسوى
مركب ثاني يعني يازدهم يازده تا تاسع عشر تسع عشر يعني نهدهم نهده بر اعتبار ثاني
كه اعتبار حال اوست وبس زيرا كه اعتبار اول از عاشر تجاوز نميكند چنانكه دانسته شد

وان شئت

وان شئت قلت حادي احد عشر الى تاسع تسعة عشر فتعرب الجزء الاول يعني واگر
خواهي ميگويي در اداي اين معنى حادي احد عشر تا تاسع تسعة عشر بحذف جزء آخر از
مركب اول از جهت دلالة جزو ثاني از مركب ثاني برا وپس در ينهنگام معرب باشد
جزو اول را از مركب اول زيرا كه تركيب كه سبب بود باقي نماند پس مختلف ميشود
باختلاف عوامل چنانكه گويي جائني ثالث ثلث عشر برفع ثالث ورايت ثالث ثلث
عشر بنصب او ومررت بثالث ثلث عشر بجر او **المذكر والمونث** المونث ما فيه علامة تانيث
لفظا او تقديرا والمذكر بخلافه يعني آنچه مذكور ميشود بيان مذكر ومونث است و
چون تعريف مونث وجودي بود وتعريف مذكر عدمي ووجود اشرف بود از عدم
از آنجهة تعريف مونث را مقدم داشت وگفت المونث ما فيه تا آخر يعني مونث
اسميست كه بوده باشد در وعلامت تانيث بحسب لفظ مثل امرأة وناقه يا بحسب تقدير
مثل دار ونار ومذكر بخلاف مونث است يعني نبوده باشد در وعلامة تانيث
نه بحسب لفظ ونه بحسب تقدير وعلامة التانيث التاء والالف مقصورة او ممدودة وعلامة
تانيث تا است والف خواه مقصوره باشد مثل سلمى وحبلى يا ممدوده باشد مثل حمراء
وصحراء وهو حقيقي ولفظي فالحقيقي ما بازائه ذكر من الحيوان كامرأة وناقة واللفظي
بخلافه كظلمة وعين يعني ومونث بر دو قسم است حقيقي ولفظي پس حقيقي اسميست
كه در مقابل او مذكري از جنس حيوان باشد مثل امرأة كه در مقابل او رجل است
وناقه كه در مقابل او جمل است ومونث بخلاف مونث حقيقي است يعني

اى هى

يعني م
التانيث خ

در مقابل او مذکری از جنس حیوان نباشد بلکه تانیث او منسوب باشد بسوی لفظ
بواسطه وجود علامة تانیث در وی حقیقه یا تقدیرا مثل ظلمه که علامت تانیث در وی
تقدیر است مثل اذن که چون تصغیر کرده شد علامة تانیث ملفوظ گردد مثل اذینة واذا اسند
الفعل الی ظاهره ای یعنی و هرگاه اسناد کرده شود فعل بسوی مونث بلا فاصله خواه آن
مونث حقیقی باشد و خواه لفظی و هر یک ازین دو مظهر باشد یا مضمر پس فعل کسی آن
بنا تانیث وجوبا از جهة استعار بتانیث فاعلش مگر در صورتی که اسناد کرده شد فعل
بسوی ظاهر مونث غیر حقیقی که تانیث آن فعل درینحال واجب نیست بلکه امرین مساوی اند
وازانجهة مصنف اشاره کرده بسوی اخراج او ازانجهة وگفت وانت فی ظاهر غیر حقیقی
بالخیار یعنی و تو در صورتی که اسناد کنی فعل را بسوی ظاهر مونث غیر حقیقی مخیری اگر
خواهی آن فعل را مونث می آوری پس میگویی طلعت الشمس و اگر خواهی مذکر می آوری پس میگویی
طلع الشمس وحکم ظاهر الجمع مطلقا غیر المذکر السالم حکم ظاهر غیر الحقیقی یعنی حکم ظاهر جمع که
غیر جمع مذکر سالم باشد مطلقا خواه جمع مذکر باشد یا مونث و هر یک ازین دو حقیقی
باشد یا غیر حقیقی حکم ظاهر مونث غیر حقیقی است بی تفاوتی یعنی چون فعل را اسناد کنی
بسوی ظاهر این جموع به ضمیر شان مجری در ان فعل میتوان تذکیر و تانیث پس میگویی
در جمع مذکر حقیقی جاء الرجال و جاءت الرجال غیر حقیقی مضی الایام و مضت الایام
در جمع مونث حقیقی جاء المومنات و جاءت المومنات و در غیر حقیقی جری العیون
بخلاف جمع مذکر سالم که چون فعل اسناد شود بسوی ظاهر او یا ضمیر او جایز نیست

وعین م

تانیث

تانیث آن فعل پس میگویی جاءت الزیدان والزیدون جاءت وازانجهة مصنف
گفت غیر المذکر السالم وقید ظاهر جمع ازجهة آن کرد که چون فعل اسناد شود
بسوی ضمیر ایشان تانیث الحاق ضمیر جمع مثل واو و نون واجب باشد
چنانکه اشاره کرد این بقول خودش وضمیر العاقلین غیر السالم فعلت و فعلوا یعنی
وضمیر جمع مذکر عاقل غیر جمع مذکر سالم که ضمیر او واو است همیشه مثل الزیدون
جاءوا و ضمیر فعلت و ضمیر فعلوا است پس چون اسناد کنی فعل را بسوی ضمیر جمع مذکر
حقیقی که آن جمع مکسر باشد در ان فعل دو وجه جایز است با تانیث مثل الرجال
جاءت والحاق واو با او مثل الرجال جاءوا والنساء والایام فعلت و فعلن یعنی
یعنی ضمیر ایشان و آنچه مثل او باشد و ضمیر ایام ضمیر فعلت و فعلن است پس چون اسناد
کنی فعل را بسوی ضمیر جمع مونث خواه حقیقی باشد نسا یا غیر حقیقی باشد مثل عیون
و همچنین اسناد کنی بسوی ضمیر جمع مذکر غیر حقیقی مثل ایام در آن فعل دو وجه
جایز است تانیث او و الحاق نون با او چنانکه گویی النساء جاءت و النساء
جئن و العیون جرین و الایام مضت و الایام مضین المثنی ما لحق آخره الف او
یا مفتوح ما قبلها و نون مکسورة لیدل علی ان معه مثله من جنسه یعنی مثنی اسمیست
که ملحق شده باشد باخر مفرد او الف در حالت رفع یا یائی که مفتوح باشد ماقبل
او در حالت نصب و جر و نون مکسوری که عوض باشد از رفع واحد در هر
حال تا دلالت کند ان لحوق یا لاحق یا مجموع لاحق و ملحوق بر انکه با آن مفرد است

مثل آن مفرد از جنس و یعنی بر دو در تحت یک جنس باشند مثل جائنی الزیدان و رایت
الزیدین و مررت بالزیدین بدانکه چون آخر اسم مفرد در جمع سواد در حال الحاق
علامت تثنیه نمیشود و در و بحثی نبود الا اسمی که آخرش الف مقصوره یا ممدوده
باشد از اینجهة سه او را تخصیص داده بذکر و گفت و المقصور ان کان الفه عن واو و هو ثلاثی
قلبت واوا یعنی اسم مقصور اگر بوده باشد الفش منقلب از واو در حال آنکه او ثلاثی
باشد نه رباعی و نه ثلاثی مزید فیه بدل کرده میشود آن الف در حال لحوق علامت تثنیه بواو
چنانکه در اصل بود مثل عصی که اصلش عصو است و چون تثنیه کنی او را میگوئی عصوان
و الا فبالیاء یعنی و اگر چنین نباشد یا آنکه ثلاثی باشد و الفش منقلب از یا باشد مثل رحی
یا آنکه الف را اصلی نباشد مثل متی یا زیاده بر سه حرف باشد خواه الف آن مزید فیه اصلش واو
باشد مثل ملهی که اصلش ملهو بوده یا یا باشد مثل اعشی یا آنکه آن الف را اصلی نباشد مثل حباری
پس الف در این پنج صورة منقلب میشود بیا اما در اسمی که اصل الفش یا بوده از جهة رعایت
اصلی و در اسمی که اصل الفش واو بوده یا او را اصلی نبوده از جهة خفه یا نسبت بواو
و الممدود ان کانت همزته اصلیة ثبتت یعنی اسم ممدود اگر بوده باشد همزه او اصلی
یا آنکه زاید و منقلب از اصلی یا زاید نباشد ثابت میباشد همزه او از جهة اصالتش در
حال تثنیه پس میگوئی در قراء قراآن و ان کانت للتأنیث قلبت واوا یعنی و اگر
بوده باشد همزه اسم ممدود از برای تأنیث یا آنکه منقلب شده از الف تأنیث بدل
کرده میشود بواو در حال تثنیه مثل حمرا که اصل او حمراآ بود بدو الف الف اول

ازبرا

از برای مد صوت بوده و الف ثانی از برای تأنیث و الف ثانی را بهمزه کردند
از اینجهة که در طرف بود پس در حال تثنیه گوئی حمراوان و الا فالوجهان یعنی
و اگر همزه اسم ممدود اصلی نباشد و همچنین از برای تأنیث نباشد بلکه از
برای الحاق باشد مثل علباء یا منقلب از واو یا یا اصلی باشد مثل کساء و رداء
که اصل ایشان کساو و ردای بوده پس در این اسم ممدود آن دو وجهی
مذکور شد جایز است اول ثبوت همزه و بقای او در تثنیه و ثانی ابدال آن همزه
بواو مثل علباء علباآن و علباوان و علباءین و علباوین و کساء کساآن
و کساوان و کساءین و کساوین و رداء رداآن و رداوان و رداءین و رداوین و تحذف
نونه للاضافة یعنی انداخته میشود نون تثنیه از جهة اضافه او بسوی اسم دیگر زیرا
که این نون قائم مقام تنوین است و تنوین یا قایم مقامش موجب انفصال اند
پس با اضافه که موجب اتصال است جمع نشوند بدانکه هر اسم مفردی که در آخر
او تاء تأنیث باشد چون او را تثنیه کنند واجب است ابقاء آن تاء بحال خود
الا دو اسم که آن خصیه و الیه است که چون ایشان را تثنیه کنند جایز است
انداختن تاء از ایشان چنانکه مصنف گفته است و حذفت تاء التأنیث فی خصیان
و الیان یعنی و انداخته شده است تاء تأنیث در خصیان و الیان باتفاق یا
آنکه فیا لتزم بود که حذف نکنند و سببش آن است که این دو چیز از جسم جدا نمیشوند
پس تثنیه شان بمنزله مفرد است پس همچنانکه تاء تأنیث در وسط واقع نمیشود

در وسط اسم واقع نمیشود همچنین

مفرده، المجموع ما دل علی آحاد مقصودة بحروف بتغییر ما یعنی مجموع اسمیست که دلالت میکند
بر آحاد مقصوده با حروف مفردش که آن محل باشد و تغییر در وی یا دی است
با اختلاف در حرکات فنحو تمر و رکب بجمع علی الاصح و نحو فلک جمع یعنی
پس بنا برین تعریف مثل تمر و رکب جمع نیست بر قول اصح که آن قول سیبویه است
بلکه اول اسم جنس است و ثانی اسم جمع و مثل فلک جمع است اما نه از جهة آنکه
او جمع ثمره نیست چه صحیح است اطلاق او بر واحد و کثیر و همچنین رکب جمع راکب
نیست چه احتمال جمع قله ندارد بنا بر آنکه وزن او زانی مخصوص است و همچنین احتمال
جمع کثره نیز ندارد بواسطه جواز تصغیر او بر لفظش بدون رد او بسوی واحد
پس دلالت میکند ذاتش بر آحاد بحروف مفردشان نباشد و اما فلک
چون دلالت میکند بر آحاد با حروف مفردش بنا بر آنکه ضمه او در حالت جمعیت ضمه
او شد است و در حالت افراد ضمه قفل پس در تعریف جمع داخل باشد چه تغییری که
مأخوذ است در تعریف اعم است از تغییر تحقیقی و تغییر حکمی و قید علی الاصح از جهة آن
کرد که اخفش را مذهب آنست که هر اسم جمعی که مشتمل باشد بر حروف مفرد خود مثل
رکب جمع است و فرا را مذهب آنست که هر اسم جنسی که مشتمل بر حروف مفرد
خود باشد مثل تمر جمع است که اگر اسم جنس و اسم جمع مشتمل بر حروف مفرد خود
نباشند مثل ابل و غنم جمع نباشند و هو صحیح و مکسر فالصحیح لمذکر و المؤنث فالمذکر
ما لحق آخره واو مضموم ما قبلها او یاء مکسور ما قبلها و نون مفتوحة ما قبلها لیدل

در حالتی که آن حروف
مفرد مثبت باشد تغییری
از تغییرات خواه آن تغییر
حاصل شده باشد بسبب زیادتی
یا بنقصان یا باختلاف
حرکات و سکنات
حقیقة او حکما مثل رجال
که دلالت میکند بر افراد
مرد با حروف مفرد آن

علی آخره معه اکثر منه یعنی و این مجموع بر دو نوع است صحیح و مکسر پس صحیح از برای
لا مذکر میباشد و از برای مؤنث و جمع صحیح مذکر اسمیست که لاحق شده باشد
بآخر مفرد او واوی که مضموم باشد ما قبلش در حالة رفع یا یایی که مکسور باشد
ما قبلش در حالة نصب و جر و همچنین نونی که مفتوح باشد درین سه حال تا دلالت
کند این لحوق یا لاحق یا مجموع لاحق و ملحوق بر آنکه با آن مفردست بیشتر از آن
مفرد از جنس او مثل جاءنی الزیدون و رایت الزیدین و مررت بالزیدین فان
کان آخره یاء قبلها کسرة حذفت مثل قاضون یعنی پس اگر بوده باشد آخر مفرد
جمع یایی که پیش از وی کسره باشد خواه آن یا ملفوظ باشد مثل القاضی یا مقدر
باشد مثل قاضٍ انداخته میشود آن یا در حالة جمعیة مثل القاضون و قاضون
که اصلشان القاضیون و قاضیون بود ضمه بر یا ثقیل بود بما قبل دادند بعد از سلب
حرکت ما قبل یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و همچنین است حال در القاضین و قاضین
که اصلشان القاضیین و قاضیین بود کسره بر یا ثقیل بود انداختند و یا بالتقاء
ساکنین بیفتاد و ان کان مقصورا حذفت الالف و بقی ما قبلها مفتوحا مثل
مصطفون یعنی و اگر بوده آخر اسمی که خواهند جمع کنند الف مقصوره انداخته
میشود آن الف در حال جمعیت از جهة التقاء ساکنین و باقی میماند بعد از
حذف الف آن حرفی که پیش از آن الف است مفتوح یعنی بر فتحه خود باقی
میماند تا دلالت کند بر حذف الف مثل مصطفون در حالة رفع و

ومصطفین در حالت نصب و جر بدرستی که اصل ایشان مصطفیون و مصطفیین بوده در حال
یا متحرک ماقبل مفتوح را قلب الف کردند التقاء ساکنین شد میان الف و واو در حال رفع
و الف و یا در حال نصب و جر الف بالتقاء ساکنین بیفتاد بدانکه اسمی را که جمع سلامت کنند
بواو و نون یا یا و نون یا اسم محض است یا صفت و هر یک ازین دو تقدیر احتیاج
میشود بسوی شرطی چند در ضمن این جمعیت از انجمله ایشان کرد متوجه بسوی آن شرط و
گفت و شرطه ان کان اسما فمذکر علم یعقل یعنی و شرط اسمی که خواهند جمع مذکر سالم
گردانند اگر آن اسم اسم محض باشد پس سه چیز است اول آنکه اسم مذکر باشد یعنی مجرد از
تاء تانیث باشد نه الف تانیث پس حمزة و طلحة را این جمع نکنند و ورقاء و
سلمی اگر اسم دو مرد شوند این جمع نکنند و دویم آنکه علم باشد پس مثل رجل را
اینچنین جمع نکنند سیم آنکه مسمی او عاقل باشد پس اعوج را که اسم فرس است
این جمع نتوان کرد و چرا مشروط است این جمع باین سه امر بواسطه آنکه این جمع
اشرف جموع است و اسم مذکری که علم ذی عقل باشد اشرف است از غیر
خود پس اشرف را باشرف دادند و ان کان صفة فمذکر یعقل و ان لا یکون افعل
فعلاء مثل احمر حمراء و لا فعلان فعلی مثل سکران سکری و لا یستوی فیه مع المؤنث
نحو جریح و صبور و لا بتاء التانیث مثل علامة یعنی و اگر آن اسم که جمع مذکر سالم
میکنند صفة باشد پس شرط او شش امر است اول آنکه مذکر باشد و دوم آنکه
مساوی او عاقل باشد سیم آنکه نباشد آن اسم صفتی مذکرش بر وزن افعل که

مؤنث

مؤنث او بر وزن فعلاء باشد مثل احمر که مؤنث او حمراء است تا فرق باشد میان
وی و افعلی چه او را این جمع میکنند مثل افضلون چهارم آنکه نباشد آن اسم صفتی
که مذکرش بر وزن فعلان که مؤنث او بر وزن فعلی باشد مثل سکران که مؤنث او سکری است
تا فرق باشد میان وی و فعلان که مؤنث او فعلانة است مثل ندمان و ندمانة چه میگویند ندمانون
پنجم آنکه نباشد آن اسم را مذکر که مساوی باشد در او صفت یا مؤنثش که آن فعیل بمعنی مفعول
و فعول بمعنی فاعل است مثل جریح که بمعنی مجروح است و صبور که بمعنی صابر است زیرا که حکم مخصوص
نیست بیکی از مذکر و مؤنث این جمع او بر وزنی که مخصوص باشد بهما ... ششم
آنکه نباشد آن اسم صفة مذکری که ملتبس باشد بتاء تانیث مثل علامه بواسطه آنکه اجتماع
یا تاء تانیث و یحذف نونه بالاضافة یعنی و انداخته شود نون این جمع باضافه او
بسوی کلمه دیگر بدلیلی که در تثنیه معلوم شد و قد شذ نحو سنین و ارضین یعنی و تحقیق که
شاذ است مانند ارسون و سنون زیرا که تذکیر و عقل و علمیه منتفی است در دو
والمؤنث ما لحق آخره الف و تاء یعنی جمع صحیح مؤنث جمعیست که لاحق
شده باشد با آخر مفرد او الف و تاء مثل هندات و مسلمات بدانکه اسمی را که این جمع کنند
یا صفت یا غیر صفت باشد حال صفت ازین که او را مذکر است یا مذکر نیست اگر او را اگر صفة
مذکر باشد شرط ورود این جمع آنست که آن مذکر را جمع سلامت کرده باشند
و اگر او را مذکر نباشد شرطش آنست که در آخر او تاء تانیث باشد و اگر صفة
نباشد بلکه اسم محض باشد این جمع درو جاریست اعلام عاقل ضعیف باوجه علامه

بی شرطی و بسوی این مذکورات اشاره کرده و گفت و شرطه ان کان
صفة وله مذکر فان یکون مذکره جمع بالواو والنون یعنی و شرط جمع صحیح مونث اگر
بوده باشد مفرد او صفة و مر ان مفرد را مذکری باشد پس آنست که باشد مذکر او جمع
شده بواو و نون تا لازم نیاید مزیة فرع که تانیث است بر اصل که تذکیر است
مثل مسلمات که مفرد او را مذکریست که مسلم باشد و او را جمع کرده اند بمسلمون
پس بنا برین شرط مثل حمراء و سکری و فعیل بمعنی مفعول و فعول بمعنی فاعل و
مفاعل و مفاعیل را این جمع نمی کرده زیرا که مفرد مذکر ایشان را جمع بواو و نون
نکرده اند چنانکه مذکور شد و ان لم یکن له مذکر فان لا یکون مجردا کحایض یعنی
و اگر مفرد این جمع را مذکری نیست پس شرط وی آنست که نباشد این مجرد از تا
تانیث همچنانکه حایض مجرد است از تاء تانیث بلکه متلبس بتا باشد مثل حایضة
پس بنا برین حایضة را جمع کنند بحایضات و حایض را جمع نکنند و او را
بر حوایض جمع کنند تا فرق باشد میان ایشان در جمع همچنانکه فرق است میان
ایشان در مفرد و آن آنست که لفظ حایض موضوع است از برای ذات حایض
یعنی زنی که بحد بلوغ رسیده باشد با اعتبار حدوث حیض و لفظ حایضة موضوع است
از برای زنی که حیض او را حادث شده باشد و الا جمع مطلقا عطف است
بر ان کان صفة یعنی و اگر مفرد این جمع صفة نباشد بلکه اسم محض باشد جمع کرده
میشود بالف و تا مطلقا یعنی بدون اعتبار شرطی پس گفته میشود طلحات و زینبات

در جمع

در جمع طلحه و زینب چون فارغ شد از قسمین جمع صحیح شروع نمود در جمع مکسر و گفت
جمع التکسیر ما تغیر بناء واحده کرجال و افراس یعنی جمع تکسیر جمعیست که متغیر شده
باشد بناء واحد او و خواه آن تغیر حقیقی باشد مثل رجال و افراس در جمع رجل و فرس
و خواه اعتباری باشد مثل فلک چنانکه مذکور شد بدانکه آنچه مذکور شد تقسیم جمع بود
باعتبار لفظ و باعتبار معنی منقسم میشود بر دو قسم جمع قلة و جمع کثرة جمع قلة آنست
که او را بر ما فوق عشرة اطلاق نکنند و جمع کثرة بخلاف اینست و چون جمع قلة
اندک بود او را اوزانی مخصوص بود از آنجهة اولا اشاره کرد بسوی او و بعد از ان
بیان کرد که جمع کثرة ما عدای اوست پس گفت و جمع القلة افعل و افعال و افعلة
و فعلة و الصحیح یعنی جمع قلة جمعیست که بر وزن افعل و افعال و افعلة و فعلة است
و همچنین جمع صحیح است خواه مذکر باشد یا مونث مثل افلس که جمع فلس است و افراس
که جمع فرس است و اضعفة که جمع ضعیف است و غلمة که جمع غلام است و مسلمون
که جمع مسلم است و مسلمات که جمع مسلمة است پس صیغ جمع قلة شش باشند چهار
از جمع مکسر و دو از جمع صحیح و ما عدا ذلک جمع کثرة یعنی و ما عدای آنچه مذکور
شد ازین وزنها و جمع صحیح جمع کثرة است مثل رجال و نساء و غیر ذلک
المصدر اسم الحدث الجاری علی الفعل یعنی مصدر اسم حدثی است که جاری
باشد آن اسم بر فعل خود و مراد بحدوث معنی است قایم بغیر و بجریان او
بر فعل خود آنست که تاکید فعل واقع شود یا نوع یا عدد او مثل جلست جلوسا و جَلسةً و جِلسةً

وهو من الثلاثی سماع وفی غیره قیاس مثل اخرج اخراجا واستخرج استخراجا
یعنی مصدر از ثلاثی مجرد سماعیست یعنی عدد او بسمع می رسد و در غیر ثلاثی مجرد از ثلاثی
مزید فیه و رباعی مجرد و رباعی مزید فیه قیاسی است چنانکه میگویند هر فعل ماضی که بر وزن
افعل باشد مصدر او بر وزن افعال است و هرچه بر وزن استفعل باشد مصدر او
بر وزن استفعال است مثل اخرج اخراجا واستخرج استخراجا وغیر ذلک چنانکه
در علم صرف مبین شده است ویعمل عمل فعله ماضیا وغیره اذا لم یکن مفعولا مطلقا
یعنی عمل میکند مصدر عمل فعلی را که مشتق است ازو خواه بمعنی ماضی باشد آن مصدر
وخواه بمعنی غیر ماضی از حال و استقبال هر گاه نباشد آن مصدر مفعول مطلق
زیرا که حکم مفعول مطلق بعد ازین مذکور خواهد شد مثل اعجبنی ضرب زید عمروا امس
او الآن او غدا ولا یتقدم معموله علیه یعنی و مقدم نمیشود معمول مصدر بر مصدر بواسطه
ضعف او در عمل پس گفته نمیشود اعجبنی عمروا ضرب زید ولا یضمر فیه یعنی و مستتر نمیشود
معمول مصدر یعنی فاعلش در مصدر زیرا که لازم می آید که در تثنیه و جمع نیز مستتر
باشد قیاس بر واحد پس دو تثنیه و دو جمع در مثنی و مجموع لازم آید ولا یلزم ذکر
الفاعل یعنی ولازم نمی آید ذکر فاعل مصدر با او نه ظاهر او نه مضمر از جهت [illegible]
ماخوذ نیست در مفهوم مصدر پس تصور او موقوف بر تصور فاعل نباشد و
یجوز اضافته الی الفاعل وقد یضاف الی المفعول یعنی و جایز است اضافه مصدر
بسوی فاعلش پس درینحال آن فاعل مجرور باشد و مفعول اگر مذکور باشد منصوب

مثل

مثل اعجبنی ضرب زید عمروا و گاه مضاف میشود بسوی مفعولش و درینهنگام اگر فاعل
مذکور باشد مرفوع خواهد بود مثل اعجبنی ضرب اللص الجلاد واعماله باللام قلیل یعنی
مصدر در حالتی که متلبس باشد بلام تعریف اندک است زیرا که مصدر را و عمل داد است
بان با فعل و دخول لام تعریف در آن با فعل جایز نیست پس میباید که در مصدر عامل
نیز داخل نشود فان کان مفعولا مطلقا فالعمل للفعل یعنی آنچه مذکور شد احوال
مصدر بود که مفعول مطلق نباشد پس اگر مفعول مطلق باشد و بدل از فعلش نباشد
پس در آنحال عمل مر فعل آنرا است نه او را زیرا که او جایز نیست اعمال عامل ضعیف
با وجود عامل قوی خواه آن فعل مذکور باشد مثل ضربت ضربا زیدا و خواه محذوف
باشد اما واجب الحذف باشد مثل ضربا زیدا وان کان بدلا منه فوجهان یعنی
اگر بوده باشد مصدری که مفعول مطلق است بدل از فعلش و این در صورتیست
که واجب باشد حذف آن فعل مثل سقیا وحمدا وشکرا پس درینهنگام دو وجه جایز است
اول آنکه عمل آن کار فعل را باشد که اصل است بالاصاله دویم آنکه عمل مفعول مطلق را
باشد به نیابه اسم الفاعل ما اشتق من فعل لمن قام به بمعنی الحدوث یعنی اسم فاعل
آن اسمیست که مشتق گرد از مصدر که اسم حدث است و موضوع باشد از برای
کسی که قایم باشد آن حدث باو بمعنی حدوث و تجدد و نه ثبوت و دوام مثل
ضارب که مشتق است از مصدر که ضرب است و موضوع است از برای
ذاتی که این ضرب قایم است باو وصیغته من الثلاثی المجرد علی فاعل ومن غیره

علی صیغة المضارع بمیم مضمومة وکسر ما قبل الآخر نحو مدخل ومستغفر یعنی صیغه
اسم فاعل از ثلاثی مجرد بر وزن فاعل است و از غیر ثلاثی مجرد خواه ثلاثی مزید فیه
باشد یا رباعی مجرد یا رباعی مزید فیه بر طریقه فعل مضارع معلوم اوست که با میم
مضمومه باشد که گذاشته باشند آن میم را در موضع حرف مضارع خواه آن حرف
مضارعه مضموم باشد یا نباشد و همچنین با کسر ما قبل آخر باشد و اگرچه ما قبل آخر در
موضع آن مضارع مضموم نباشد مثل مدخل مثالی است که میم مضمومه در مضارع حرف مضارعه
مضموم را گذاشته اند و مستغفر مثالیست که میم مضمومه را در موضع حرف مضارع مفتوح
گذاشته اند ویعمل عمل فعله بشرط معنی الحال او الاستقبال والاعتماد علی
صاحبه او الهمزة او ما یعنی عمل میکند اسم فاعل عمل فعل خود را خواه فعلش لازم
باشد و خواه متعدی لیکن در حالتی که ملتبس باشد بشرطی که آن شرط معنی حال
یا استقبال است و همچنین بشرط که آن اعتماد است بر صاحب یا اعتماد است
بر همزه استفهامیه یا بر کلمه ما نافیه و امثال این دو از حروف استفهام
و حرف نفی و مراد بصاحب اسم فاعل یا مبتدا است مثل زید ضارب ابوه یا
موصول است مثل جاء الضارب ابوه یا موصوف است مثل جاء رجل ضارب ابوه
یا ذی الحال است مثل جاء زید راکبا فرسه و مثال همزه استفهامیه اقائم زید و
ما نافیه ما قائم زید حاصل آنکه در هر اسم فاعلی که عامل باشد معنی حال یا معنی استقبال
یا یکی ازین امور ثلثه میباید زیرا که عمل اسم فاعل بواسطه مشابهت اوست

بافعل

با فعل مضارع پس باید که در زمان مخالف او نباشد و وجود احدی ازین
امور بسبب زیادتی مشابهت میشود چه فعلی نیز اعتماد کرده بر فاعل خود و استفهام
و نفی بفعل اولی است فان کان للماضی وجبت الاضافة معنی یعنی اگر بوده باشد
اسم فاعل متعدی بمفعول از برای زمان ماضی واجب میشود اضافه آن اسم فاعل
بسوی مفعولش مثل زید ضارب عمرو امس زیرا که او درین حال عمل نتواند
کرد در معمول خود بنا بر آنکه مشابه او تمام نیست نسبت بمضارع چه بمعنی حاضر است
و همچنین تمام نیست نسبت بماضی چه بحسب لفظ مشابه بمضارع است و این اضافه
میباید که اضافه معنویه باشد زیرا که شرط اضافه لفظیه منتفی است بنا بر آنکه
بر تقدیر انفصال نیست خلافا للکسائی یعنی خلاف مر کسائی را که او قایل است
بعدم وجوب اضافه معنویه زیرا که اسم فاعل نزد او عمل میکند در معمول
خود خواه بمعنی ماضی باشد یا حال یا استقبال بر تقدیری که مضاف باشد آن
اضافه لفظیه خواهد بود فان کان له معمول آخر فبفعل مقدر نحو زید معطی
عمرو درهما امس یعنی پس اگر بوده باشد مر اسم فاعل را که بمعنی ماضی است
و مضاف بسوی معمول معمولی دیگر منصوب غیر از مضاف الیه پس نصب آن
معمول بفعل مقدر است نه با آن اسم فاعل مثل زید معطی عمرو درهما امس
بدرستی که درهما منصوب است با عطی مقدر از برای که چون گفته شود
زید معطی عمرو است گویا کسی میگوید با اعطاه پس پس در جواب او گفته

میشود که درهما یعنی اعطاه فان دخلت اللام استوی الجمیع یعنی پس اگر داخل شود الف لام
موصول بر اسم فاعل مساوی میشوند جمیع ازمنه پس میگویی مررت بالضارب ابوه
زیدا امس باعمال ضارب در ابوه و زیدا همچنانکه میگفتی مررت بالضارب ابوه زیدا الآن
او غدا درهما وما وضع منه للمبالغة کضراب ومضراب وضروب وعلیم وحذر مثله یعنی و آنچه
موضوع شده باشد از قسم اسم فاعل از برای مبالغه مثل ضراب و ضروب و مضراب
که بمعنی کثیر الضرب اند و علیم که کثیر العلم است و حذر که کثیر الحذر است مثل اسم فاعل است
در عمل و در شرط آن عمل یا برانکه مبالغه در معنی قایم مقام مشابه لفظی است که اسم فاعل را
با فعل مضارع بود پس گفته میشود زید ضراب عمروا الآن او غدا یا مررت بزید الضراب
عمروا الآن او غدا او امس والمثنی والمجموع مثله یعنی مثنی و مجموع از اسم فاعل و از آنچه
موضوع باشد ازو از برای مبالغه مثل اسم فاعلیست که مفرد باشد در عمل و شرایط او
پس میگویی الزیدان ضاربان یا الزیدون ضاربون عمروا الآن او غدا و الزیدان
الضاربان یا الزیدون الضاربون عمروا الآن او غدا او امس و همچنین است حال
در صیغه مبالغه بدانکه مثنی و مجموع اسم فاعل چون مضاف شوند بسوی معمولشان
حذف نون از ایشان واجب است همچنانکه مذکور گشت اما وقتی که مضاف نباشند
حذف نون از ایشان جایز میشود از برای تخفیف لیکن مشروط بدو شرط اول آنکه
معرف بالف موصول باشند دوم آنکه عمل نصب در معمول خود کرده باشند
و بسوی این اشاره کرد مصنف بقول خودش که ویجوز حذف النون مع العمل و

التعريف

التعریف تخفیفا یعنی و جایز است انداختن نون تثنیه و جمع اسم فاعل با عمل کردن
ایشان نصب را در محل معمول خود یا تعریف ایشان بالف لام موصول از برای
حاصل شدن تخفیفی که مطلوب است مثل قول خدای تعالی المقیمی الصلوة بقراءت نصب
در لفظ الصلوة اسم المفعول ما اشتق منه من فعل لمن وقع علیه یعنی اسم مفعول
اسمیست که مشتق شده باشد از فعل یعنی از مصدر و موضوع باشد از برای آنکسی که
واقع شده باشد آن فعل برو مثل مضروب وصیغته من الثلاثی المجرد علی مفعول کمفرد
ومن غیره علی صیغة الفاعل بفتح ما قبل الآخر کمخرج ومستخرج یعنی صیغه اسم مفعول از
ثلاثی مجرد بر وزن مفعول است و از غیر ثلاثی مجرد بر وزن اسم فاعل آن باب است
لیکن مفتوح باشد ما قبل آخر او مثل مخرج و مستخرج بفتح را چنانکه در تعریفها مبین شده است
وامره فی العمل والاشتراط کما مر اسم الفاعل مثل زید معطی غلامه درهما یعنی حکم
اسم مفعول در عمل و در اشتراط آن عمل بزمان حال یا استقبال و اعتماد بر صاحب
خود یا همزه یا کلمه ما همچو حکم اسم فاعل است پس این اسم مفعول قایم مقام فاعل خود را
مرفوع میسازد و اگر درین حال مفعول دیگر باشد بر نصب خود باقی میماند مثل زید
معطی غلامه درهما الآن او غدا و اگر معرف بالف لام بمعنی ماضی نیز عمل کند چنانکه
گویی زید المعطی غلامه درهما الآن او غدا او امس الصفة المشبهة ما اشتق من فعل
لازم لمن قام به بمعنی الثبوت یعنی صفه مشبهه اسمیست که مشتق باشد از فعل لازم یعنی
از مصدری لازم و موضوع باشد از برای آنکسی که آن فعل قایم است باو بمعنی ثبوت

نه بمعنی حدوث چنانکه اسم فاعل است پس قید بمعنی الثبوت احتراز باشد از اسم فاعل
که مشتق باشد از فعل لازم مثل قایم و ذاهب وصیغتها مخالفة بصیغة الفاعل علی حسب السماع
کحسن وصعب وشدید یعنی و صیغه صفه مشبهه مخالف است مر صیغه اسم فاعل را مخالفتی که ثابت
باشد بر حسب سماع یعنی بجای و نحکت لیکن مخالفة آن قید بر اینکه مسموع شده باشد از عرب با انکه
قیاس کنند بر وی غیر او را همچو حسن و صعب و شدید بدرستی که قیاس نتوان کرد بر اینها غیر
اینها را وتعمل عمل فعلها مطلقا یعنی عمل میکند صفه مشبهه عمل فعل خود را مرفوع میسازد ونصب
مطلقا یعنی این عمل مشروط نیست بزمانی زیرا که بمعنی نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود
وتقسیم مسایلها ان یکون الصفة باللام ومجردة عنها ومعمولها مضافا او باللام او مجردا
عنهما فهذه ستة یعنی تقسیم مسایل صفه مشبهه آنست که میباشد این صفه متلبس بلام تعریف یا
مجرد از لام تعریف و بر هر یک ازین دو تقدیر معمولش یا مضاف است یا متلبس بلام تعریف
یا مجرد ازین هر دو پس این اقسام شش باشد حاصل از ضرب دوی صفه در سه معمول
والمعمول فی کل واحد منها مرفوع او منصوب او مجرور صارت ثمانیة عشر یعنی معمول صفه مشبهه
در هر یک ازین اقسام سته مرفوعست و منصوبست و مجرور پس گردید اقسام صفه مشبهه
بسبب ضرب این سه اعراب در ان شش هجده فالرفع علی الفاعلیة والنصب علی التشبیه
بالمفعول فی المعرفة وعلی التمییز فی النکرة والجر علی الاضافة یعنی پس رفع در معمول صفه مشبهه
بر فاعلیت آن معمول است مر آن صفه را و نصب در وی بر تشبیه بمفعولست اگر آن معمول
معرفه باشد و بر تمییز است اگر آن معمول نکره باشد و جر در وی بر اضافه آن صفه است

بسوی

الحسن وجهه م

بسوی او وتفصیلها حسن وجهه ثلثة ولذلک حسن الوجه وحسن وجه وحسن وجهه الحسن الوجه الحسن وجه
یعنی و تفصیل این اقسام هجده گانه آنست که گوئی حسن وجهه بسه وجه اول تنوین حسن
و رفع وجهه و دوم تنوین او با نصب وجهه سیم حذف تنوین از حسن و جر وجهه بر اضافه
پس این ترکیب سه مثال باشد از ان امثله مقصوده و همچنین است حال در حسن الوجه
وحسن وجه والحسن وجهه والحسن الوجه والحسن وجه یعنی در هر یک ازین پنج ترکیب نیز ازین
سه وجه جاریست پس نه مثال از برای صفه مجرده از لام تعریف باشد و نه از برای
صفه معرف باشد و چون بعضی ازین مسایل هجده گانه ممتنع بود و بعضی احسن و بعضی حسن
و بعضی قبیح از انجمله اشاره کرد بسوی بیان این اقسام پس گفت اثنان منها ممتنعان
الحسن وجهه والحسن وجه واختلف فی حسن وجهه والبواقی ما کان فیه ضمیر واحد منها احسن و
ما فیه ضمیران حسن وما لا ضمیر فیه قبیح یعنی دو قسم ازین اقسام صفه مشبهه ممتنع اول انکه
صفه معرف بالف لام مضاف باشد بسوی معمول مضاف بضمیر موصوف مثل الحسن
وجهه و دوم انکه معرف بلام تعریف مضاف باشد بسوی معمول مجرد از لام مثل الحسن
وجه زیرا که در قسم اول تخفیف که مطلوبست از اضافه لفظیه حاصل نشده است نه
از جانب صفه و نه از جانب معمول و در قسم ثانی اضافه شده است معرف بسوی نکره
و این جایز نیست و اختلاف واقع شده در صورتیکه صفه مجرد از لام تعریف و
مضاف بسوی معمول مضاف بضمیر موصوف مثل حسن وجهه بعضی گفته اند ممتنع است
زیرا که اضافه شئ است الی نفسه باعتبار انکه حسن عین وجه است و بعضی تجویز کرده اند زیرا

که حسن اعلم است از وجه و باقی دیگر ازین اقسام هجده گانه آنچه بوده باشد در وی یک ضمیر از
ایشان یا در صفه یا در معمول احسن است بنا بر آنکه ضمیر در وی بقدر حاجت است و در کلام
زیادتی نیست و این نه قسم است در هفت قسم ضمیر در صفه است مثل الحسن الوجه و حسن الوجه
بنصب معمول در اول و بجر او در ثانی و حسن وجهه بجر معمول و الحسن الوجه و الحسن الوجه بنصب معمول در اول
و بجر او در ثانی و مثل الحسن وجها و در دو قسم ضمیر در معمول است مثل حسن وجهه و الحسن وجهه برفع معمول و حسن وجها
در هر دو و آنچه بوده باشد در دو ضمیر یکی در صفه و یکی در معمول حسن است زیرا که مشتمل است
بر ضمیری که محتاج الیه است و احسن نیست زیرا که مشتمل است بر ضمیر که زاید است در کلام
و این دو قسم است حسن وجهه و الحسن وجهه بنصب معمول در هر دو و آنچه در وی ضمیر نباشد از این
اقسام باقی قبیح است زیرا که مشتمل نیست بر رابطه که او را ربط دهد بموصوف و این چهار
قسم است حسن الوجه و حسن وجه و الحسن الوجه و الحسن وجه و چون وجود ضمیر در صفه ظاهر شود محتاج
در معمول پس همچنانکه احتیاج بسوی ضابطه که از وی دانسته شود که ضمیر در صفه هست یا نیست
و بسوی این ضابطه اشاره کرد مصنف بقول خود و متی رفعت بها فلا ضمیر فیها فهی کالفعل
یعنی و هرگاه مرفوع سازی معمول صفه مشبهه را بوی پس درین حال ضمیر دران صفه نخواهد بود
زیرا که معمول وی فاعل وی است پس درینگام حکم آن صفه همچو حکم فعل است نسبت بفاعلش
پس مثنی و مجموع نشود بتثنیه و جمع معمولش همچنانکه فعل با تذکیر و تانیث وی تابع تذکیر و
تانیث معمولش باشد مثل زید حسن غلامه و حسن غلاماه و حسن غلمانه و زید حسنة بنتاه بنته و حسنة
و حسنة بناته و الا ففیها ضمیر الموصوف فتؤنث و تثنی و تجمع یعنی و اگر مرفوع نسازی معمول

صفه را بوی بلکه منصوب سازی یا مجرور یا باضافه پس درین وقت حال دران صفه ضمیر موصوف مستتر
باشد یا انکه فاعلش باشد پس مونث میسازی ان صفه را بتانیث موصوف او و مثنی میسازی
اگر موصوفش تثنیه باشد و مجموع میسازی اگر موصوفش جمع باشد پس میگویی هند حسنة وجها
و حسنة وجه و هندان حسنتان وجها و حسنتا وجه و الهندات حسنات وجها و حسنات وجه و
زید حسن وجها و حسن وجه و الزیدان حسنان وجها و حسنا وجه و الزیدون حسنون وجها و حسنوا وجه
و اسماء الفاعل و المفعول غیر المتعدیین مثل الصفة فیما ذکر یعنی اسم فاعلی که متعدی نباشد بمفعول به یا انکه
مشتق باشد از فعل لازم مثل قایم و همچنین اسم مفعولی که متعدی نباشد بمفعول ثانی یا انکه مشتق نباشد
از فعلی که متعدی شود بیک مفعول مثل مضروب حکم این دو مثل حکم صفه مشبهه است در انچه مذکور شد
از اقسام هجده گانه دو ممتنع و یکی مختلف فیها و نه احسن و دو حسن و چهار قبیح پس مرفوع میسازد
اسم فاعل خود را بر فاعلیه و منصوب میسازد علی التشبیه بالمفعول در معرفه و علی التمیز در نکره و مجرور میسازد
علی الاضافه و همچنین است حال در اسم مفعول پس میگویی در اسم فاعل مجرد از لام تعریف زید قایم ابوه
بر وجوه ثلثه مذکوره یکی احسن و یکی حسن و یکی مختلف فیها و زید قایم الاب باعراب ثلث در اب یکی قبیح
و دو احسن و زید قایم اب نیز بر وجوه ثلثه یکی قبیح و دو احسن و در اسم فاعل معرف بلام تعریف میگویی
زید القایم ابوه و القایم اباه و القایم ابیه یکی احسن و یکی ممتنع و القایم الاب بر وجوه ثلثه دو احسن و یکی
قبیح و القایم اب نیز بر وجوه ثلثه مذکوره یکی ممتنع و یکی قبیح و یکی احسن و علی هذا القیاس حال المفعول اسم
التفضیل ما اشتق من فعل لموصوف بزیادة علی غیره و هو افعل یعنی اسم تفضیل اسمی است که
مشتق شده باشد از مصدری از برای موصوفی بازیادتی آن موصوف بر غیرش مثل زید افضل

افضل الناس بدرستی که افضل اسمیست مشتق از مصدری که آن افضل باشد از
برای زید که موصوف اوست درین مثال با زیادتی او بر غیر که آن ناس است و اسم
تفضیل من حیث الصیغه افعل است از برای مذکر و فعلی است از برای مؤنث و شرطه ان
مبنی من الثلاثی المجرد لیمکن افعل و لیس بلون و لا عیب لان منهما افعل لغیره مثل زید افضل
الناس یعنی و شرط اسم تفضیل آنست که بنا نهاده شود از مصدر ثلاثی مجرد نه رباعی
و ثلاثی مزید فیه تا ممکن باشد بنا کردن صیغه افعل و فعلی زیرا که بنای این صیغه از رباعی
و ثلاثی مزید فیه بالمحافظه حروف آن بالتمام متعذر است و با اسقاط بعض حروف لازم
می آید التباس چه درین حال معلوم نمی شود که او مشتق از ثلاثی مجرد یا مزید فیه یا رباعی
مجرد و مزید فیه پس معنی او درین حال ظاهر نمیشود و همچنین شرط اسم تفضیل آنست که مشتق
باشد از مصدری که مدلول او لون و عیب نباشد زیرا که از لون و عیب بنا میکنند افعل را که
از برای غیر اسم تفضیل مثل احمر و اعور پس اگر اسم تفضیل را نیز از ایشان بنا کنند
مر آینه معلوم نمیشود که مراد از احمر و اعور ذاتیست که متصف باشد بصفت حمرت
و عور یا ذاتیست که متصف باشد باین دو صفت با زیادتی او بر غیر مثل زید افضل الناس
بدرستی که افضل مشتق است از مصدر ثلاثی مجرد که آن فضل است و مدلول او لون
و عیب نیست و علی هذا القیاس فان قصد غیره توصل الیه باشد و نحوه مثل اشد منه
استخراجا و بیاضا و عمی یعنی پس اگر قصد کرده شود غیر ثلاثی مجرد از ثلاثی مزید فیه
و رباعی مجرد و مزید فیه و الوان و عیوب بانکه دلالت کنند این غیر ثلاثی بر زیادتی

و تفضیل کسی بود بر غیر خویش همچنانکه ثلاثی مجرد دلالت میکند توصل جسته میشود بسوی
آن غیر ثلاثی بثلاثی مجردی که لون و عیب نباشد مثل اشد و مانند وی مثل ازید و اکثر
و مرحه منا سنح باشد بانکه آن غیر ثلاثی تمیز اشد و مانندش باشد چنانکه اگر مقصود
بیان زیادتی کسی باشد با غیر خویش در باب استفعال مثلا مصدر وی را تمیز باید ساخت — استفعال بدل
و اگر مقصود زیادتی در بیاض باشد بیاض را تمیز باید ساخت و اگر عمی باشد عمی و علی هذا — القیاس م
پس گفته میشود در زیادتی در استخراج و هو اشد منه استخراجا و در بیاض هو اشد
منه بیاضا و در عمی هو اشد منه عمی و قیاسه للفاعل و قد جاء للمفعول نحو اعذر و الوم
و اشهر و اشغل یعنی قیاس واقع در اسم تفضیل آنست که اشتقاقش از مصدر بواسطه
فاعل باشد زیرا که بیان حال فاعل اهم است و بتحقیق که آمده است از برای مفعول
بر خلاف قیاس لیکن در مواضعی قلیله مثل اعذر که موضوع است از برای کسی که بیشتر باشد
و الوم از برای کسی که ملومیتش بیشتر باشد و اشهر از برای کسی که مشهورتر باشد و اشغل
از برای کسی که مشغولتر باشد و یستعمل علی احد ثلثة اوجه مضافا او بمن او معرفا
باللام فلا یجوز زید الافضل من عمرو و لا نحو زید افضل الا ان یعلم یعنی و مستعمل
میشود اسم تفضیل یکی از سه وجه یا مضاف بسوی مفضل علیه مثل زید افضل الناس
و یا بمن مثل زید افضل من عمرو و یا معرف بالف لام مثل زید الافضل و سببش آنست
که اسم تفضیل موضوعست از برای تفضیل کسی بر غیر خویش پس ذکر مفضل علیه و تعیینش
ناچار باشد او و چون بدون یکی از این امور ثلثه ذکر و تعیین ممکن نبود از این جهت

التزام کردند این امور را از آنکه لابد است استعمال اسم تفضیل بیکی ازین سه امر بسبب
انفصال حقیقی پس جایز نباشد جمع میان دو تا از ایشان مثل زید الافضل من عمرو
زیرا که یکی لغو خواهد بود و همچنین ترک جمیع نیز جایز نباشد مثل زید افضل زیرا که غرض
فوت میشود مگر در صورتی که مفضل علیه معلوم باشد که درینحال استعمال اسم تفضیل
بدون یکی ازین وجوه ثلثه جایز است مثل الله اکبر فاذا اضیف فله معنیان احدهما و
هو الاکثر ان یقصد به الزیادة علی من اضیف الیه یعنی پس هرگاه اضافه کرده شود استعمال
اسم تفضیل پس مراد او دو معنی است یکی ازین دو معنی و این بیشتر است در
آنست که قصد کرده شود بآن اسم تفضیل زیادتی موصوف او را بر آنکسی که
مضاف شده است آن اسم تفضیل بسوی او نه بر غیر او مثل زید افضل الناس
بدرستی که مقصود ازین ترکیب زیادتی فضیلت زید است که موصوفست بر سایر
ناس که مضاف الیه افضل است و یشترط ان یکون منهم مثل زید افضل الناس
فلا یجوز یوسف احسن اخوته لخروجه عنهم باضافتهم الیه یعنی و مشروط است در
استعمال اسم تفضیل برین وجه آنکه بوده باشد موصوف او بعضی از آنکسانی که مضاف
الیه آن اسم تفضیل باشند یعنی داخل باشد در مفهوم آن لفظ که دلالت میکند بر ایشان
باشد تا آنکه زیادتی او بر مشارکانش درین مفهوم صورت پذیرد مثل زید افضل
الناس که زید بعضی است از مضاف الیه چه در مفهوم ناس داخل است و شریک
عام است با ایشان در فضل لیکن ممتاز است بزیادتی پس بنابرین شرط

جایز

جایز نباشد ترکیب یوسف احسن اخوته زیرا که بیرون رفته است یوسف که موصوف است
از اخوته که مضاف الیه احسن است پس اضافه اخوه بسوی او چه اضافه دال
بر مغایرة مضاف با مضاف الیه است والثانی ان یقصد زیادة مطلقة و یضاف
للتوضیح مثل یوسف احسن اخوته یعنی دوم از آن دو معنی اسم تفضیل وقتی که مضاف
مستعمل شود آنست که قصد کرده شود باو زیادتی موصوفش را مطلقا یعنی
زیادتی که مقید بمضاف الیه نباشد و اضافه کرده میشود اسم تفضیل را درینحال
بسوی مضاف الیه از برای توضیح و تخصیص اضافه میکنند مثل فلان اعلم بغداد
بدرستی که اضافه اعلم بسوی بغداد از جهة آنست که معلوم شود که این بغدادی است
و اعلمیة او نسبة بما سوای اوست پس بنابرین جایز باشد ترکیب یوسف احسن
اخوته زیرا که اضافه احسن بسوی اخوه باینمعنی از برای توضیح حال یوسف است
بنابر آنکه مشهور شده بقصه برادران خود نه از برای زیادتی اوست در فضیلتی که
اخوه خود تا دخول وی در اخوه واجب باشد بدانکه چون اسم تفضیل چون بمن
مستعمل شود واجب است که مفرد مذکر باشد دایما و اگرچه موصوفش تثنیه و
جمع و مذکر و مونث باشد و هرگاه معرف بلام باشد واجب است که مطابق
موصوف خود باشد در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و چون مضاف
باشد اگر مراد معنی اول باشد از اضافه اتحاد دو وجه جایز است یکی مطابقه
دوم افراد و اگر مراد معنی ثانی باشد مطابقه واجب بود چنانکه مذکور گفته است

فیجوز نحو

و یجوز فی الاول الافراد و المطابقة لمن هو له یعنی و جایز است در نوع اول از دو نوع
اسم تفضیل مضاف که آن انست که بمقصود زیادتی موصوف اسم تفضیل است بر مضاف
الیه او افراد ان اسم تفضیل هر چند موصوفش مثنی و مجموع و مذکر و مونث باشد مثل
زید افضل الناس و الزیدان افضل الناس و الزیدون افضل الناس و هند افضل الناس
و الهندان افضل الناس و الهندات افضل الناس که مشابه اسم تفضیلی است که با من باشد
در انکه مفضل علیه مذکور است با او در اسم تفضیل با من افراد و تذکیر واجب است
چنانکه عنقریب مذکور خواهد شد پس در و لا اقل جایز باشد و همچنین جایز است
مطابقه آن اسم تفضیل در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث مر ان کسی را که این اسم
تفضیل از برای اوست یعنی موصوف زیرا که مشابه اسم تفضیلی است که معرف
بلام باشد در معرفه بودن در اسم تفضیل معرف بلام مطابقه واجب است چنانکه
دانسته خواهد شد پس در و لا اقل جایز باشد مثل زید افضل الناس و الزیدان
افضلا الناس و الزیدون افضلوا الناس و هند فضلی الناس و الهندان فضلیا
الناس و الهندات فضلیات الناس و اما الثانی و المعرف باللام فلا
بد فیهما من المطابقة یعنی و اما نوع دوم از دو نوع اسم تفضیل مضاف که آن
انست که مقصود از اضافه زیادتی مطلق باشد و اسم تفضیلی که معرف بلام
تعریف باشد پس ناچار است درین دو قسم مطابقه ان اسم تفضیل مر موصوف
خود را در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث بنا بر انکه مطابقه صفه موصوف

خود را

خود را لازم است اگر مانعی منع نکند پس گفته میشود زید افضل بغداد و الزیدان
افضلا بغداد و الزیدون افضلوا بغداد و هند فضلی بغداد و الهندان فضلیا
بغداد و الهندات فضلیات بغداد و زید الافضل و الزیدان الافضلان و الزیدون
الافضلون و هند الفضلی و الهندان الفضلیان و الهندات الفضلیات و الذی بمن
مفرد مذکر لا غیر یعنی و ان اسم تفضیلی که مستعمل شده باشد بکلمه من مفرد
مذکر است نه غیر مفرد مذکر هر چند موصوفش مثنی و مجموع و مذکر و مونث باشند
زیرا که کلمه من بمنزله جزو آن اسم تفضیل است بحسب معنی و کلمه ایست لیس خود بحسب لفظ
پس نشاید که علامه تثنیه و جمع و تانیث که مخصوص اخر کلمه است ملحق شود
بجزی که در حکم وسط است اگر بعد از کلمه من واقع شود نظر بمعنی و همچنین نشاید
که ملحق شود باخر من چه لازم می اید لاحق کلمه دیگر شده باشد نظر بلفظ پس گفته
میشود زید افضل من عمرو و الزیدان افضل من عمرو و الزیدون افضل من عمرو و
و هند افضل من عمرو و الهندان افضل من عمرو و الهندات افضل من عمرو و
لا یعمل فی مظهر الا اذا کان صفة لشیء و هو فی المعنی لسبب مفضل باعتبار الاول
علی نفسه باعتبار غیره منفیا نحو ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین
زید یعنی عمل نمیکند اسم تفضیل در اسم ظاهر رفع بفاعلیة را الا در صورتی
که ان اسم تفضیل بحسب لفظ صفة شیء باشد و در معنی صفه سببی باشد که مشترک
باشد ان سبب میان ان شیء و میان غیر آن شیء و همچنین مفضل باشد باعتبار

او بغیر هم

تقیید شده بان شیء اول بر نفس خود در حین باعتبار تقیید آن شیء اول در حالتی که آن اسم تفضیل منفی
باشد نه مثبت که درین حال عمل میکند لیکن اسم تفضیل در اسم ظاهر عمل رفع را چنانکه گوید
ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید بدرستی که درین مثال احسن که اسم تفضیل است
بحسب لفظ صفت شیء است که آن رجل است و اما بحسب معنی صفت کحل عین رجل است که — است د
مشترک میان عین رجل و عین زید و این کحل که بسبب او مفضل شده است باعتبار
تقیید و شیء اول که آن عین رجل است بر نفس خود باعتبار تقیید او بغیر شیء اول که آن
عین زید است چه معنی این عبارت آنست وقتی که مسبب باشد که ندیدم مردی را
که سرمه در چشم وی خوبتر است از سرمه در چشم زید پس آنچه در شرط مذکور بود که سوی
نفی ظاهر گشت و چون حرف نفی آورده شد آن اسم تفضیل منفی گشت و شروط باتمام
حاصل شد و بسبب این شروط الکحل را مرفوع میبایست زد بفاعلیه لانه بمعنی حسن بفتح و جرا
عمل میکند اسم تفضیل نزد تحقق این شروط زیرا که احسن درین حال بمعنی حَسُن است
که فعل است بنابرانکه چون نفی مستولی شد بر اسم تفضیل متوجه شد بسوی قید زیاده
پس چون زیادتی منفی گشت اصل حسن باقی ماند و اما قید اول از جهة آنست که تا
اسم تفضیل را صاحبی پیدا شود که اعتماد کند بر وی و همچنین او را معمول ظاهری
پیدا گردد تا در ان عمل کند و اما قید ثانی از جهة آنست که تا آسان باشد
اخراج او از معنی تفضیل چه آن مستلزم مغایرة ذاتیست میان مفضل و مفضل
علیه و چون در عمل کردن احسن در کحل درین مثال مذکور باعثی دیگر بود که موید

علة مذکوره میشد از آنجهة بعد از بیان او اشاره کرد بسوی آن باعث و گفت مع انهم
لو رفعوا لفصلوا عنه و بین معموله باجنبی وهو الکحل یعنی باوجود آن دلیل این نیز هست که
ایشان اگر مرفوع میساختند احسن را بالخبریة و کحل را بابتدائیه تا آنکه مبتدا و خبر مقدم جملة
باشد مر اینه فاصله کرده میان احسن و معمولش که آن منه است و بر منه فی عین زید
باجنبی که آن کحل است بنابرانکه چون کحل معمول او نیست اجنبی خواهد بود نسبت باو
و این فصل باجنبی جایز نیست پس معلوم شد که کحل مرفوع نیست بابتدائیه بلکه مرفوع است
بانکه معمول احسن باشد چون فارغ شد از مبحث کحل و بیان شرایط او بروجهی که مطابق
مقصود باشد بی زیاده و نقصان خواست که بیان کند که تعبیر از مسئله کحل منحصر نیست
در آنچه مذکور گشت بلکه ممکن است تعبیر او بعبارتی دیگر اخصر از و بترتیبی دیگر غیر ترتیب او
پس گفت ولک ان تقول احسن فی عینه الکحل من عین زید یعنی و ترا رسد که تعبیر کنی از آن
معنی مقصود بعبارتی اخصر از آن عبارت که گذشت و گویی ما رایت رجلا احسن فی
عینه الکحل من عین زید بحذف ضمیر از منه و کلمه فی پس این عبارت باین مقدار مختصر گشت
فان قدمت ذکر العین قلت ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل مثل ولا اری
کوادی السباع یعنی پس اگر مقدم داری بر اسم تفضیل ذکر عینی را که کحل در و مفضل علیه است مر
میگویی ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل گفتنی مثل گفتن شاعر و لا اری کوادی
السباع در شعر خود حاصل آنکه اگر خواهی که تعبیر در عبارة مشهوره مختصر باشد
از آن تعبیری که مذکور شد عین زید را که کحل در و مفضل علیه است مقدم میداری

احسن و میگویی ما رایت کعین زید الخ بدرستی که این ترکیب در اصل ما رایت عینا احسن
فیها الکحل منه فی عین زید بود پس عین زید مقدم شد بر احسن و کلمه منه و فی محذوف گشتند
و کاف که بحرف است بجای این ها بایستاد و چون کاف تشبیه دلالت میکند بر لفظ عینا
پس احتیاج بذکر او نباشد و از اینجهة زیادتی اختصار در عبارة پیدا شد و نظیر این
عمل شاعر درین دو بیت کرده که مررت علی وادی السباع ولا اری ✿ کوادی السباع
حین یظلم وادیا ✿ اقل به رکب اتوه تایة ✿ واخوف الا ما وقی الله ساریا ✿ زیرا که اصل درین شعر
آنست که ولا اری وادیا اقل به رکب اتوه تایة منهم فی وادی السباع حین یظلم و شاعر وادی
السباع را که رکب در و مفضل علیه است با حین یظلم که ظرف تشبیه است بعد از دخول
کاف تشبیه بر و حذف کلمه منهم با کلمه فی مقدم داشته است بر اقل که اسم تفضیل است
لیکن وادیا که در مقابل عینا واقع است درین ترکیب با وجود آنکه مستفاد میشود از
کاف تشبیه محذوف نشده اینست خلاصه آنچه مفهوم میشود از عبارة متن و معنی شعر
بفارسی آنست که گذشتم من بر رودخانه مشتمل بر درنده بسیار و نمی بینم مانند آن بمثل آن
رودخانه سباع در حینی که تاریک شود هیچ رودخانه را که کمتر باشد در آن رودخانه سواران
که آیند او را در حالی که مکث کننده باشند ان سواران که آیند رودخانه سباع را بطریق
مکث و ترسیده تر شده باشند آن رودخانه از رودخانه سباع در جمیع اوقات مگر
در وقت نگاه داشتن خدای تعالی گذرکننده در شب را در رودخانه سباع ٥ چون
فارغ شد از مباحث اسم که قسم اول است از کلمه و اشرف است از باقی اقسام

شروع

مباحث الفعل ٥

شروع نمود در مباحث فعل که قسم ثانی است از وی مقدم داشت مباحث او را
بر مباحث حرف زیرا که او اشرف است از حرف بار آنکه محکوم به واقع میشود در
کلام پس گفت الفعل ما دل علی معنی فی نفسه مقترن باحد الازمنة الثلثة یعنی فعل کلمه است
که دلالت میکند بر معنی که میباشد آن معنی در نفس وی و مقترن است آن معنی با یکی
از ازمنه ثلثه که آن ماضی و حال و استقبال است مثل ضرب که دلالت میکند بر معنی خود
که آن وقوع ضرب است و همچنین بر اقتران آن ضرب در زمان ماضی و من خواصه دخول قد والسین و
سوف والجوازم ولحوق تاء التانیث الساکنة ونحو تاء فعلت یعنی و بعضی از خواص
فعل دخول لفظ قد است زیرا که استعمال او از جهة نزدیک ساختن ماضی است
بحال یا تقلیل مضارع است و تحقیق ماضی و هیچ یک ازین معانی ثلثه متحقق نمیشود الا
در فعل پس لازم دخول قد مخصوص فعل باشد و بعضی دیگر از خواص وی دخول سین و سوف است
و وجه اختصاص این دو بفعل دلالت اول است بر استقبال قریب و دلالت ثانی
بر استقبال بعید و بعضی دیگر از خواص فعل دخول جوازم است از جهة آنکه موضوع
شده اند جوازم یا از برای نفی فعل مثل لم و لما و یا از برای طلب فعل و ترکش مثل
لام امر و لاء نهی و یا از برای تعلیق خبری بفعل مثل ادوات شرط و این معانی یافت
نمیشوند الا در فعل پس دخول جوازم از خواص فعل باشد و از جمله خواص فعل لحوق
تاء تانیث است در حالتی که آن ساکن باشد نه متحرک چه او در اسم یافت میشود
و وجه اختصاص وی بفعل آنست که دلالت میکند بر تانیث فاعل پس ملحق نمیشود الا

در آنچیزی که او را فاعل باشد و صفات مشتقه از فعل اگرچه فاعل طلبند اما بسبب لحوق
تا تانیث متحرکه مستغنی شده اند ازین تا و بعضی دیگر از خواص فعل لحوق مثل تا افعلت است
و مراد بمانند تا فعلت هر ضمیر مرفوعی است که متصل بارز باشد پس داخل شد ضمیر فعلنا
فعلت فعلتما فعلتم فعلت فعلتما فعلتن فعلا فعلوا فعلن و وجه اختصاص این ضمیر بفعل آنست
که چون ضمیر مرفوع متصل مستتر میباشد در صفه که فرع فعل است پس مخصوص ساختند
این ضمیر را بفعل تا تساوی فرع با اصل لازم نیاید الماضی ما دل علی زمان قبل زمانک مبنی علی
الفتح مع غیر الضمیر المرفوع المتحرک والواو یعنی ماضی فعلیست که دلالت کرده است بحسب اصل
وضع بزمانی که پیش از زمان تست یعنی پیش از زمان حاضری که تو در آنی و قید بحسب لفظ اصل
احتراز است مثل لم یضرب چه دلالت او بر زمان ماضی بحسب وضع نیست مثل ان ضربت ضربت
در تعریف چه دلالت ایشان بر مستقبل عارضی است و این فعل ماضی مبنی بر فتح است
وقتی که با غیر ضمیر مرفوع متحرک و واو جمع مذکر باشد زیرا که چون با ایشان باشد مبنی بر سکون است
در ضمیر مرفوع متحرک مثل ضربت تا ضربنا تا توالی اربع حرکات لازم نیاید در چیزی که بمنزله
یک کلمه است و مبنی بر ضمه است لفظا و تقدیرا در واو جمع از جهة مناسبه بمثل ضربوا
و در ماعدای اینها بر حرکت نه بر سکون واقع شدن اوست در موقع اسم معرب
چنانکه گویی زید ضرب بجای زید ضارب و بر فتح از جهة خفة اوست المضارع ما اشبه
الاسم باحد حروف نایت لوقوعه مشترکا و تخصیصه بالسین و سوف یعنی مضارع کلمه ایست
فعلیست که مشابه شده است اسم را در حالتی که متلبس باشد بیکی از حروف جامعه در

ومشابهة

ومشابهة او باسم از جهة واقع شدن اوست مشترک میان زمان حال و استقبال بر قول اصح
همچنانکه اسم مشترک می باشد میان معانی متعدد مثل لفظ عین و از جهة مخصوص شدن اوست
بیکی ازین دو زمان یعنی باستقبال بسین یا سوف همچنانکه اسم مخصوص میشود بیکی از آن
معانی کثیره بواسطه قراین فالهمزة للمتکلم مفردا والنون له مع غیره والتاء للمخاطب وللمؤنث
وللمؤنثین غیبة والیاء للغایب غیرهما یعنی همزه ازین جمله زواید اربع از برای متکلم است
در حالتی که مفرد باشد خواه مذکر و خواه مؤنث مثل اضرب و نون از برای متکلم است
وقتی که باشد آن متکلم با غیرش خواه آن غیر یکی باشد یا بیشتر مثل نضرب و تا از برای
مخاطب است مطلقا خواه مفرد باشد یا تثنیه یا جمع یا مؤنث مثل تضرب تضربان تضربون یا مذکره
تضربین تضربان تضربن و همچنین از برای مؤنث واحده و تثنیه مؤنث است در حالتی که
ایشان غایب باشند مثل تضرب تضربان و یا از برای غایب است در حالتی که
آن غایب از مؤنث غیر موحد و مثنی باشد مثل یضرب یضربان یضربون یضربن و حروف
المضارعة مضمومة فی الرباعی ومفتوحة فیما سواه یعنی حروف مضارعه که عبارت از
حروف نایت است مضموم اند در فعل مضارعی که ماضی او بر چهار حرف باشد الحق
چهار حرف مثل دحرج یا نباشد مثل اکرم و فرح و قاتل و مفتوح اند در ماسوای
مضارعی که ماضی او چهار حرفی باشد مثل یتدحرج و یستخرج و امثال ایشان ولا
یعرب من الفعل غیره اذا لم یتصل به نون تاکید ولا نون جمع المؤنث یعنی معرب
نمی باشد از فعل غیر مضارع و او معرب میباشد پس هرگاه متصل نشده باشد

با دو نون تاکید خواه ثقیله و خواه خفیفه و همچنین نون جمع مؤنث نیز زیرا که چون نون
تاکید متصل شود اعراب ماقبل او متعذر باشد بنا بر لزوم دخول اعراب در وسط
کلمه چه او بواسطهٔ شدهٔ اتصال بمنزلهٔ جزو کلمه است و همچنین اعراب وی نیز ممکن نیست
چه لازم می آید دخول اعراب در کلمهٔ دیگر فی الحقیقه و اما نون جمع مؤنث در مضارع
چون مقتضی سکون ماقبل خود است از جهة مشابهة با نون جمع مؤنث در ماضی از جهة
مضارع بسبب دخول او قابل اعراب نیست و اعرابه رفع و نصب و جزم یعنی اعراب
فعل مضارع رفع است و نصب که مشترک است میان وی و اسم و جزم است که
مخصوص است بوی و بجای جر است در اسم فالصحیح المجرد عن ضمیر بارز مرفوع للتثنیة و
الجمع والمخاطب المؤنث بالضمة والفتحة لفظا والسکون مثل یضرب ولن یضرب ولم
یضرب یعنی فعل مضارع صحیحی که مجرد باشد از ضمیر بارز مرفوعی که می باشد این ضمیر
بارز مرفوع از برای تثنیه خواه مذکر و خواه مؤنث غایب یا حاضر مثل یضربان
و تضربان و از برای جمع خواه مذکر مثل یضربون و تضربون یا مؤنث
مثل یضربن و تضربن و از برای مخاطب مؤنث مثل تضربین اعرابش
بضمه است در حالت رفع و بفتحه است در حالت نصب در حالی که این
ضمه و فتحه لفظی باشند و بسکون است در حالت جزم و این مضارع مجرد
از این ضمیر چهار صیغه است چنانکه گوئی یضرب و تضرب و اضرب و نضرب
و لن یضرب و لن تضرب و لن اضرب و لن نضرب و لم یضرب و لم تضرب

ولم اضرب

ولم اضرب و لم نضرب والمتصل به ذلک بالنون وحذفها نحو یضربان و یضربون و تضربین
یعنی و آن مضارعی که متصل شده باشد با وی این ضمیر بارز مرفوع اعرابش بوجود نون است
در حالت رفع و بحذف نون است در حالت نصب و جزم پس میگوئی یضربان و تضربان
و یضربون و تضربون و تضربین و لن یضربا و لن تضربا و لن یضربوا و لن تضربوا و لن تضربی و
لم یضربا و لم تضربا و لم یضربوا و لم تضربوا و لم تضربی والمعتل بالواو والیاء بالضمة تقدیرا
والفتحة لفظا والحذف یعنی مضارعی که معتل الآخر باشد بواو و یا بانکه حرف علة که در
آخر اوست واو باشد یا یا اعرابش بضمه است بحسب تقدیر در حالت رفع چه ضمه بر واو
و یا ثقیل است مثل یدعو و تدعو و ادعو و ندعو و یرمی و ترمی و ارمی و نرمی و بفتحه است
بحسب لفظ در حالت نصب بنا بر خفت فتحه مثل لن یدعو و لن تدعو و لن ادعو و لن ندعو و لن یرمی
و لن ترمی و لن ارمی و لن نرمی و بحذف واو و یاست در حالت جزم بنا بر آنکه چون جازم
حرکه نیافت حرف انداخت مثل لم یدع و لم تدع و لم ادع و لم ندع و لم یرم و
لم ترم و لم ارم و لم نرم و حکم این معتل در اعراب در حال اتصال ضمیر بارز مرفوع حکم
صحیح است والمعتل بالالف بالضمة والفتحة تقدیرا والحذف یعنی مضارعی که معتل
الآخر باشد بالف اعرابش بضمه و فتحه است بحسب تقدیر در حالت رفع و نصب بنا
بر عدم قبول الف حرکة را پس میگوئی یرضی و ترضی و ارضی و نرضی و لن یرضی و لن
ترضی و لن ارضی و لن نرضی و بحذف الف است در حالت جزم مثل لم یرض و لم ترض
و لم ارض و لم نرض و حکم این معتل نیز در حال اتصال ضمیر بارز مرفوع حکم صحیح است

چون فارغ شد از بیان اعراب مضارع شروع نمود در تعیین عامل رفع و عامل نصب
و عامل جزم از برای وی پس گفت ویرتفع اذا تجرد عن الناصب والجازم نحو یقوم
زید یعنی مرفوع میشود فعل مضارع وقتی که مجرد باشد از عاملی که ناصب وی و جازم
وی باشد همچنانکه اسم مرفوع میشد بتجرد از عوامل لفظیه مثل یقوم زید بدرستی که
یقوم مرفوع است درین ترکیب بواسطه تجرد او از ناصب و جازم وینتصب بان
ولن وکی واذن وبان مقدرة بعد حتی ولام کی ولام الجحود والفاء والواو واو
یعنی و منصوب میشود فعل مضارع بان ملفوظه و بلن و باذن و بکی و بان که مقدر باشد
بعد از کلمه حتی و بعد از لام کی و بعد از لام جحود و بعد از کلمه فا و کلمه واو و کلمه او چون
فارغ شد از ذکر نواصب مضارع بر سبیل اجمال شروع نمود در بیان احوال
هر یک مفصلا بترتیبی که ذکر کرده است پس گفت فان مثل ارید ان تحسن الی وان
تصوموا خیر لکم والتی تقع بعد العلم هی المخففة من المثقلة ولیست هذه مثل علمت ان سیقوم
وان لا یقوم والتی تقع بعد الظن ففیها الوجهان یعنی پس کلمه ان که منصوب میشود
باو فعل مضارع مثل ارید ان تحسن الی وان تصوموا خیر لکم مثال اول از برای
بفتحه است و مثال ثانی از برای نصب بحذف نون و آن انی که واقع شود بعد از
علم او مخففه است از مثقله و نیست آن ناصبه زیرا که ان مخففه از برای تحقیق است
پس مناسب است علم را بخلاف آن ناصبه که از برای طمع و امید است پس ملایم نیست
وقوعش بعد از علم مثل علمت ان سیقوم و علمت ان لا یقوم که مثال اول از برای

مخففه است

مخففه است که بعد از و سین باشد و مثال ثانی از برای انی است که بعد از و
لا نافیه باشد چه بعد ازین معلوم خواهد شد که بعد از ان مخففه یکی از چهار چیز میباید
سین یا سوف یا قد یا لا نافیه و ان انی که واقع شود بعد از ظن پس درو دو وجه است
اول بودن اوست مخففه از مثقله زیرا که ظن باعتبار دلالت بر غلبه وقوع ملایم ان
مخففه است و ثانی بودن اوست ان ناصبه چه باعتبار عدم ملایم ان ناصبه است
ولن معناها نفی المستقبل مثل لن ابرح یعنی و کلمه لن که از نواصب فعل مضارعست
معنی وی نفی مستقبل است مثل قول خدای تعالی ولن ابرح الارض یعنی هرگز نخواهم
دور شد ازین زمین واذن اذا لم یعتمد ما بعدها علی ما قبلها وکان الفعل مستقبلا
مثل اذن تدخل الجنة یعنی و کلمه اذن که منصوب میشود باو فعل مضارع وقتی که اعتماد
نکرده باشد ما بعد او بر ما قبلش یا آنکه ما بعدش از تتمه ما قبلش باشد و معمول او و همچنین
وقتی که بوده باشد آن فعل مذکور بعد از و مستقبل یا آنکه دلالت کند بر زمان استقبال
نه بر زمان حال مثل گفتن تو اذن تدخل الجنة کسی را که گوید اسلمت یعنی اسلام
آورده ام پس بنابرین مثل اذن در عبارت متن مبتدا است و مثل اذن تدخل
الجنة خبر وی و اذا لم یعتمد تا آخر شرط نصب وی است مضارع را زیرا که اعتماد کرده
باشد ما بعد وی بر ما قبلش رفع آن فعل مضارع واجب است مثل گفتن تو کسی را که
گوید انا آتیک غدا انا اذن اکرمک که اکرمک درین مثال خبر انا واقع است
پس رفعش واجب باشد و همچنین اگر فعل مذکور بعد از وی دلالت کند بر زمان حال

هم رفع آن فعل واجب باشد مثل اذن اکرمک گاه با کسی را که سخن کند با تو و اذا وقعت
بعد الواو والفاء فالوجهان یعنی وهر گاه واقع شود کلمه اذن بعد از واو و فای که عاطفه اند
پس دو وجه در فعل ما بعد وی جایز است نصب بنا بر ضعف اعتماد ما بعد وی بر ما قبلش بسبب عطف
به معطوف کلامیست مستقل و رفع کلامی است باعتبار اعتماد بسبب عطف مثال واو و اذن
لا یلبثوا خلافک و لا یلبثوا خلفک و مثال فا فاذن اکرمک و اکرمک کی مثل کی ادخل الجنة
ومعناها السببیة یعنی کی که از نواصب فعل مضارع است مثل اسلمت کی ادخل الجنة است
ومعنی وی سببیه ما قبل ویست ما بعد وی را مثل سببیه اسلام داخل شدن جنه را در این مثال
وحتی اذا کان مستقبلا بالنظر الی ما قبلها بمعنی کی او الی مثل اسلمت حتی ادخل الجنة و کنت سرت
حتی ادخل البلد و اسیر حتی تغیب الشمس یعنی و کلمه حتی که منصوب میشود فعل مضارع بعد از وی بان
مقدره وقتی که بوده باشد آن مضارع مستقبل نظر بسوی ما قبلش با آنکه مترتب شود بر دو
حال آنکه آن حتی بمعنی کی باشد در سببیه یا الی باشد در انتهائیه مثل گفتن تو اسلمت
حتی ادخل الجنة و کنت سرت حتی ادخل البلد و اسیر حتی تغیب الشمس پس معنی که
مثال اول از برای حتی است که بمعنی کی باشد و از برای استقبال ما بعد وی است نظر بما قبلش
و بزمان تکلم نیز و مثال ثانی از برای حتی است که بمعنی کی یا الی باشد و از برای استقبال
مضارع است نظر بما قبلش و اما نظر بزمان تکلم احتمال احد ازمنه ثلثه دارد چه مراد است
که سیر از برای دخول بلد بوده و دخول شاید که واقع شده باشد و شاید گذشته
باشد و مثال ثالث از برای حتی است که بمعنی الی باشد و جائز از برای استقبال

وما بعد

وی است تحقیقا فان اردت الحال تحقیقا او حکایة کانت حرف الابتداء فیرتفع
و تجب السببیة مثل مرض فلان حتی لا یرجونه یعنی پس اگر اراده کنی تو بان فعلی که حتی داخل است
بر وی حال را بحسب تحقیق با آنکه زمان تکلم مراد باشد یا بحسب حکایة با آنکه حکایة حال ماضی مقصود
باشد مثل گفتن تو کنت سرت امس حتی ادخل البلد یعنی بودم که سیر میکردم دیروز تا داخل میشدم
در شهر که مراد بادخل درین ترکیب حکایة است از حال ماضیه که گویا تو در زمان دخول
بلد این عبارت را ساخته بودی و این زمان او را الحکایة میکنی بر آن وجهی که ساخته
بودی و درین عبارة ادخل مرفوع بود بواسطه اراده حال تحقیقی پس در حکایة نیز
مرفوع باشد میباشد کلمه حتی نزد اراده حال حرف ابتدا نه حرف عاطفه و نه جاره
یعنی آنچه بعد از وست کلام مستأنفی است پس مرفوع میشود ما بعد حتی بواسطه عدم
ناصب و جازم و واجب میشود سببیة ما قبلش ما بعد شرا اما ارتباط لفظی و معنوی
بالکلیه مرتفع نشود مثل مرض فلان حتی لا یرجونه یعنی بیمار شد فلانی بحیثیتی که در
زمان حاضر امید حیاتش نیست بدرستی که این مثالی است که مقصود حال تحقیقی است
ومن ثم امتنع الرفع فی کان سیری حتی ادخلها فی الناقصة واسیر حتی تدخلها و
جاز فی التامة نحو کان سیری حتی ادخلها و ایهم سار حتی یدخلها بالرفع یعنی و از جهت
که حتی نزد اراده حال حرف ابتدا است و واجب است سببیة ما قبلش ما بعد شرا
ممتنع باشد نظر بامر اول رفع ما بعد حتی در ترکیب کان سیری حتی ادخلها
در صورتی که کان ناقصه باشد زیرا که چون حتی ابتدائیه منقطع میشود ما بعد او

از ماقبلش پس تا حتی بکامی ماندن کان ناقصه با خبر و این باعث فساد معنی و همچنین ممتنع باشد
رفع مابعد حتی نظر بامر ثانی در ترکیب سرت حتی ندخلها زیرا که درینحال مابعد او کلامی
نخواهد بود مستأنف و قطعی الوجود و ماقبل او که سبب اوست مشکوک فیه بواسطه حرف
استفهام پس لازم می آید حکم بوقوع مسبب با شک در وقوع سبب و این محال است و جایز باشد
ترکیب کان سیری حتی ادخلها برفع مابعد حتی در صورتی که کان تامه باشد زیرا که کان را
درین حال احتیاج بخبری نیست پس معنی کلام این باشد که ثبت سیری فانا ادخل کان
و این معنی صحیح است و همچنین جایز باشد ترکیب ایهم سار حتی یدخلها برفع مابعد حتی تا
آنکه کلامی باشد مستأنف زیرا که سبب و مسبب که سیر باشد و دخول قطعی الوجودند لکن
شک در تعیین فاعل است چه معنی وی اینست که کدام یک از ایشان سیر کرده است
تا در آمده است شهر را و لام کی مثل اسلمت لادخل الجنة و لام الجحود یعنی لام تأکید
بعد النفی لکان مثل و کان الله لیعذبهم یعنی و لام کی که منصوب میشود فعل مضارع بعد ازو
بان مقدره مثل اسلمت لادخل الجنة و لام جحود که منصوب میشود فعل مضارع بعد ازو
و بان تأکید میکند نفی را بعد از نفیی که از برای کان باشد مثل قول خدای تعالی و ما کان الله
لیعذبهم و بسبب تقدیر ان بعد ازین دو لام بودن ایشان است از حروف جاره که
مخصوص اند بفعل و الفاء بشرطین احدهما السببیة و الثانی ان یکون قبلها امر او نهی
او استفهام او نفی او تمن او عرض و الواو بشرطین الجمعیة و ان یکون قبلها مثل
ذلک یعنی فایی که منصوب میشود فعل مضارع بان مقدره بعد ازو مشروط است

بدو شرط یکی از آن دو شرط سببیة ماقبل اوست مابعدش را و دوم آنست که بوده باشد
پیش ازو یکی از اشیاء ستة امر چون زرنی فاکرمک ای لیکن منک زیارة فاکرام منی یا
نهی مثل لا تشتمنی فاضربک ای لا یکن منک شتم فضرب منی یا استفهام مثل هل عندکم
ماء فاشربه ای هل یکون منکم ماء فشرب منی یا نفی مثل ما تاتینا فتحدثنا ای لیس منک اتیان
فتحدیث منا یا تمنی مثل لیت لی مالا فانفقه ای لیت لی ثبوت مال فانفاق منی یا عرض
مثل الا تنزل فتصیب خیرا ای لا یکون منک نزول فاصابة خیر بدرستی که درین مواضع
فا دلالت میکند بر سببیة و مابعد وی در تاویل مصدر است و معطوف بر مصدری
که مفهوم میشود از ماقبل وی و واوی که منصوب میشود فعل مضارع بعد ازو بتقدیر ان مشروط است
بدو شرط یکی جمعیة یعنی مصاحبة ماقبل او و مابعدش را دوم آنست که پیش ازو مثل آنچه مذکور شد بوده
باشد که پیش از فا بود در بودن او یکی از اشیاء ستة مذکوره و مثالهای وی مثالهای
فاست بعینه اما فا بدل میشود بواو و او بشرط معنی الی ان و الا ان یعنی و او
که منصوب میشود فعل مضارع بعد ازو بتقدیر ان شرطش آنست که بوده باشد لکن
او بمعنی الی یا بمعنی الا که داخل باشند این هر دو بر آنی که مقدر است بعد از آن او
مثل لالزمنک او تعطینی حقی ای الی ان تعطینی او الا ان تعطینی حقی یعنی مفارقت نمیکنم
از تو تا بدهی حق مرا یا مگر وقتی که بدهی حق مرا و العاطفة اذا کان المعطوف علیه
اسما یعنی و حروف عاطفه مطلقا خواه آن عاطفی باشد که مذکور باشد و خواه نباشد
مثل ثم که منصوب میشود فعل مضارع بعد ازو بان مقدره هر گاه معطوف علیه

اسم صریح باشد تا آنکه آن فعل بتقدیر آن مقدر باشد بمصدر و معطوف باشد بر آن
اسم سابق و آن شرطی که در عاطف مذکور دانسته شد در صورتی که معطوف علیه
اسم صریح نبود اما در صورتی که اسم صریح باشد مشروط بشرطی نیست مثل اعجبنی
قرنک زید او تشتم یا ختشم یا تم تشتم بدانکه این کلماتی که آن ناصبه بر و مقدر است بر
سه وجه اول آنکه اظهار آن در و جایز است و آن لام کی است و عاطفه دویم آنکه
اظهار واجب است و آن لام کی است وقتی که با لا نافیه جمع شود و سیم آنکه اظهار
ممتنع است و آن غیر آن دو صورتی است که مذکور شد بسوی این اشاره کرد معه
وکفت و تجوز اظهار آن مع لام کی والعاطفه یعنی و جایز است ظاهر گردانیدن لفظ
آن وقتی که با لام کی و حروف عاطفه باشد اما با لام کی پس از جهة فرق میان او
و لام جحود و اما با حروف عاطفه پس از جهة کراهة عطف فعل بر اسم صریح ظاهر و تجب
مع لا فی اللام یعنی واجب میشود اظهار کلمه آن با لا نافیه داخله بر مضارع منصوب
بوی در صورتی که داخل شده باشد لام کی بر آن آن مثل قول خدای تعالی لئلا یعلم
اهل الکتاب تا اجتماع لامین لازم نیاید چون فارغ شد از بیان عامل رفع و نصب
مضارع شروع نمود در عامل جزم پس کفت و ینجزم بلم و لما و لام الامر و لا فی النهی
و کلم المجازات و هی ان و مهما و اذ ما و حیثما و این و متی و من و ما و ای و انی یعنی
و مجزوم میشود فعل مضارع بلم و لما و لام امر و لا مستعمله در معنی نهی و همچنین
مجزوم میشود بکلماتی که دلالت میکنند بر مکافاة و آنها بطریقی که در کتاب ستاده اند ان

ان و مهما تا با خر و اما مع کیفما و اذا فشاذ یعنی و اما مجزوم شدن فعل مضارع
وقتی که با کیفما و اذا پس شاذ است و نادر در کلام ایشان اما کیفما پس از جهة دلالت
اوست بر عموم احوال زیرا که رعایت جمیع کیفیات در فعل شرط و جزا متعذر است
و اما با اذا از جهة دلالت شرط است بر ابهام و دلالت اذا است بر قطع و جزم
پس مناسبت منتفی است و بان مقدرة عطف است بر لم یعنی و همچنین مجزوم
میشود فعل مضارع بان مقدر چنانکه بیاید چون فارغ شد از ذکر جوازم بر سبیل
اجمال شروع نمود در تفصیل ایشان کرد پس کفت فلم لقلب المضارع ماضیا و نفیه
یعنی پس کلمه لم از برای بدل کردن مضارع است بماضی و از برای نفی کردن
مضارع است مثل لم یضرب زید یعنی نزد زید ولما مثلها و تختص بالاستغراق
و جواز حذف الفعل یعنی کلمه لما مثل کلمه لم است در قلب و نفی مضارع لیکن مخصوص
میشود لما باستغراق نفی مر ازمنه ماضی را بالتمام تا زمان تکلم چنانکه کویی ندم
فلان ولما ینفعه الندم یعنی پشیمان شد فلان و هنوز نفع نرسانید او را سود نکرده است
بخلاف لم که او دلالت نمیکند بر استغراق چه معنی لم ینفعه اینست که پشیمان
شدن نفع نرسانید او را سود نکرد و لازم نیست که این نفی تا زمان تکلم باشد و
همچنین مخصوص میشود لما بجواز حذف فعلی که منفی است با او با وجود قرینه چنانکه
کویی شارفت المدینة ولما ای لما ادخلها بخلاف لم که با وجود قرینه حذف
فعل او جایز نیست و لام کالام اللام المطلوب بها الفعل یعنی و لام امر که

ولا النهی المطلوب
بها الترک و
م

از جوازم فعل مضارع است لا میست که مطلوب با و آن فعلیست که داخل است بر و و این
لام همیشه مکسورست و گاهی ساکن میشود که بعد از واو یا فا واقع شود مثل ولتات طایفه
فلیفعلوا ولا النهی آن لا میست که مطلوب باو ترک آن فعل باشد مثل لا یضرب و کلم المجازات
تدخل علی الفعلین لسببیة الاول و مسببیة الثانی و یسمیان شرطا و جزاء یعنی کلم مجازات که از جوازم
مضارع اند داخل میشوند بر دو فعل از برای سبب و علت گردانیدن فعل اول مر فعل ثانی را
و سبب و معلول گردانیدن فعل ثانی را از برای فعل اول مثل ان تضرب اضرب بدرستیکه
کلمه ان داخل شده است برین دو فعل تا گردانید ضرب مخاطب را سبب ضرب متکلم و ضرب متکلم را مسبب
ونام نهاده میشوند آن دو فعل اولین شرط و ثانی جزا فان کانا مضارعین او کان الاول
فالجزم وان کان الثانی فالوجهان یعنی پس اگر بوده باشند شرط و جزا هر دو فعل مضارع
مثل ان تزرنی ازرک یا آنکه فعل اول که شرط است مضارع باشد و فعل ثانی که جزا است ماضی
مثل ان تزرنی زرتک پس درین دو حال جزم در آن فعل مضارع واجب است بواسطه دخول
جازم و اگر فعل ثانی مضارع باشد و فعل اول ماضی پس در آن فعل مضارع دو وجه جایز است
جزم چنانکه دانسته شد و عدم جزم بواسطه فصل میان جازم و مجزوم مثل ان اتانی زید
آته او آتیه و اذا کان الجزاء ماضیا بغیر قد لفظا او معنی لم یجز الفاء و اذا کان مضارعا مثبتا
او منفیا بلا فالوجهان والا فالفاء یعنی و هر گاه بوده باشد جزا فعل ماضی که قد در وی نباشد
باشد خواه ماضی بودن او بحسب لفظ باشد مثل خرجت خرجت و خواه بحسب معنی باشد مثل ان
خرجت لم اخرج جایز نیست در ینحال دخول فا در آن جزا بواسطه تحقق تاثیر حرف شرط

در وی زیرا که قلب کرده معنی او را بمستقبل پس احتیاج برابطه که آن فا است نباشد و
تواند بود که لفظا او معنی تفصیل قد باشد یعنی خواه آن قد لفظی باشد مثل ان اکرمتنی الیوم
فقد اکرمتک و خواه معنوی باشد مثل ان اکرمتنی الیوم فاکرمتک امس ای فقد اکرمتک
و هر گاه جزا مضارع مثبت باشد یا مضارع منفی که نفی او بلا باشد نه بلم چه او در ماضی معنوی
داخل است و نه بلن چه دخول فا بر وی واجب است پس در آن دو وجه است اول ایراد
نفا بنا بر عدم تاثیر ادات شرط در وی همچنانکه در ماضی و دوم ترک فا بواسطه تاثیر از جهت
دیگر که آن خالص گردانیدن معنی اوست از برای استقبال مثل قول خدای تعالی ان یکن منکم
یغلبوا و من عاد فینتقم الله منه و مثل ان لم تاتنی لا اضربک فلا اضربک و اگر جزا ماضی یا مضارع
که مذکور شده نباشد خواه ماضی مقترن بقد لفظی یا تقدیری باشد یا نباشد یا جمله اسمیه یا امر
نهی یا دعا یا استفهام یا مضارع منفی بما یا بلم یا بلن باشد پس فا لازم است در جزا در
جمیع صور بواسطه عدم تاثیر ادات شرط در وی پس احتیاج بفا باشد از جهت ربط مثل
جمیع ان یسرق فقد سرق اخ له وان کان قمیصه قد من قبل فصدقت ای فقد صدقت و ان
نمت فهو قایم و ان کنتم تحبون الله فاتبعونی فان علمتموهن مومنات فلا ترجعوهن
و ان اکرمتنا فرحمک الله و ان ترکتنا فمن یرحمنا و ان خرجت فما اخرج ای فقد لم اخرج
او فلن اخرج و تجی اذا مع الجملة الاسمیة موضع الفاء یعنی و می آید اذا مفاجات وقتی
که با جمله اسمیه جزائیه باشد در موضع فا بسبب یعنی همچو فا دلالت میکند بر سببیه شرط
مر جزا را مثل قول خدای تعالی و ان تصبهم سیئة بما قدمت ایدیهم اذا هم یقنطون زیرا

که معنی او قریب است بمعنی فاء چه دلالت میکند بر حدوث امری بعد از امر دیگر و تقیید

جمله باسمیه از جهت اختصاص او ست بجمله اسمیه چنانکه معلوم گشت وان مقدرة بعد العلم

بعد کالامر والنهی والاستفهام والتمنی والعرض اذا قصد السببیة مثل اسلم تدخل الجنة و

لا تکفر تدخل الجنة یعنی کلمه ان که مجزوم میشود فعل مضارع باو و حال انکه او مقدر میباشد بعد از

امر و نهی و استفهام و تمنی و عرض در وقتی که مقصود سببیه بد خول او باشد مران فعل

مضارع را مثل گفتن تست اسلم تدخل الجنة بدرستی که بعد از اسلم ان مقدر است و

مجزوم است فعل مضارع باو چه قصد کرده شده است سببیه اسلام دخول جنت را

پس تقدیر چنین باشد که اسلم ان تسلم تدخل الجنة یعنی مسلمان شو که اگر مسلمان میشوی

داخل میشوی جنت را و همچنین گفتن تست لا تکفر تدخل الجنة یعنی لا تکفر ان لا تکفر تدخل الجنة

و مثال استفهام هل عندکم ماء اشربه هل عندکم ماء ان یکن عندکم ماء اشربه و مثال تمنی

لیت لی مالا انفقه یعنی لیت لی مالا ان یکون لی مال انفقه و مثال عرض الا تنزل تصب

خیرا و امتنع لا تکفر تدخل النار خلافا للکسائی لان التقدیر ان لا تکفر یعنی و از اینکه ان

بعد از این اشیا مقدر میباشد ممتنع است نزد جمهور ترکیب لا تکفر تدخل النار زیرا

که برین تقدیر است که ان لا تکفر تدخل النار یعنی اگر کافر نمیشوی داخل میشوی آتش را

و مخفی نیست فساد این معنی خلاف مر کسایی را که او ممتنع نمیداند این ترکیب را

بنا بر انکه معنی او بحسب عرف اینست که ان تکفر تدخل النار و درین هیچ فسادی نیست

پس جار و مجرور یعنی لان التقدیر متعلق است با ممتنع بخلاف ما کسایی و الامر صیغة یطلب بها

کافر شو که اگر کافر میشوی داخل میشوی آتش را یعنی کافر شو که اگر کافر شوی ... ۱۲

الفعل

٢١٢

الفعل من الفاعل المخاطب بحذف حرف المضارعة و حکم اخره حکم المجزوم یعنی امر حاضر

صیغه ایست که مطلوب باو فعل است از فاعل مخاطب و محذوف شده است حرف

مضارعه از وی چه در اصل تضرب است و حکم اخر او مثل حکم مضارع مجزوم است

در حذف حرکه از صحیح و حرف علت از معتل و اسقاط نون اعرابی چنانکه گویی اضرب

اضربا اضربوا اغز و ارم و اخش همچنانکه میگویی در مضارع مجزوم لم تضرب لم

تضربا لم تضربوا و لم تغز و لم ترم و لم تخش فان کان بعده ساکن و لیس برباعی

زدت همزة وصل مضمومة ان کان بعده ضمة مکسورة فیما سواه مثل اقتل و اضرب

و اعلم یعنی پس اگر بوده باشد بعد از حرف مضارعه که ان تاست ساکن و نباشد

آن فعل مضارع رباعی یعنی ماضی او چهار حرفی نباشد که مراد باو باب افعال است

پس می افزایی بر آنچه باقی مانده است از آن فعل مضارع بعد از حذف حرف مضارع

از و همزه وصل را تا بواسطه وی توصل کرده شود بتلفظ آن ساکن در حالتی که آن همزه

وصل مضموم باشد اگر بوده باشد بعد از آن ساکن ضمه و مکسور باشد در ما سوای آن ساکن

که بعد از و ضمه است خواه ساکنی باشد که بعد از و کسره باشد یا فتحه مثل اقتل که بعد از

ساکن که قاف است ضمه است پس باید که همزه مضموم باشد تا انتقال از کسره بضمه

لازم نیاید و مثل اضرب که بعد از آن ساکن مکسور است و اعلم که بعد از آن

ساکن مفتوح است پس باید که همزه وصل درین دو صورة مکسور باشد تا امر در صورت

اول ملتبس نشود بماضی مجهول باب افعال اگر همزه مضموم شود و بامر همین باب اگر مفتوح

شود ودر صورت ثانی ملتبس نشود بمضارع مجهول اگر مضموم شود همزه و بماضی معلوم
باب افعال اگر مفتوح شود آنچه مذکور شد در وقتیست که بعد از حرف مضارع ساکن
باشد واگر متحرک باشد بهمان حرکه امر بنا می کنند وآخر را بصورت مجزوم می آورند
مثل فِرّ وقاتل ودحرج ومصنف این قسم را بواسطه ظهور ذکر نکرده است وان کان رباعیا
مفتوحة مقطوعة یعنی واگر بوده باشد آن فعل مضارع که امر از و بنا میشود در رباعی بآن معنی که
مذکور گشت پس همزه در و مفتوح است و مقطوع زیرا که بعد از حذف حرف مضارعه
همزه لفعل متروک را باز افزوده بواسطه ارتفاع مانع که آن اجتماع همزتین است در صیغه
متکلم وحده نه همزه وصل را پس باید که آن همزه بران حالتی که بوده است باقی ماند در حالتین

فصل مالم یسم فاعله هو ما حذف فاعله فان کان ماضیا ضم اوله وکسر ما قبل آخره ویضم الثالث
مع همزة الوصل والثانی مع التاء خوف اللبس یعنی فعل مفعولی که نام برده نشده باشد فاعل
آنچنان فعلی است که انداخته شده باشد فاعل او و اقامه کرده شده باشد مفعول او بجای
آن فاعل واین ماضی میباشد و مضارع پس اگر ضمه داده شود اول او و کسره داده میشود
ماقبل آخر او مثل ضُرِبَ ودُحرِجَ واعلم تا ملتبس نشود بماضی معلوم وضمه داده میشود حرف
ثالث با همزه وصل در فعل ماضی که مانند انطلق واقتدر واستخرج باشد تا در درج کلام
ملتبس بامر آن باب نشود اگر مضموم نشود آن حرف ثالث وضمه داده میشود حرف
ثانی با تاء در ماضی که اول او تا باشد مثل تُعُلِّم وتُجُوهِل وتُدُحرِج تا ملتبس نشود در صورت فتح
حرف ثانی بمضارع معلوم باب تفعیل ومفاعله وفعلله پس علاوه بر جمیع این مذکورات خوف اللبس بان

وبسوی این اشاره کرده وگفت خوف اللبس و معتل العین کالفصیح قیل وبیع
وجاء الاشمام والواو یعنی و معتل العین چون مبنی شود از برای مفعول الفصیح در و
قیل وبیع است که در اصل قُوِل وبُیِع بوده اند نقل کسره واو ویا کردند بماقبلشان
بعد از سلب حرکتی و ابدال کردند واو قول را بیا قیل وبیع شدند و آمده است در
ایشان اشمام و آن عبارة است از ضم شفتین با میل کسره فاء الفعل بجانب ضمه
وهمچنین آمده است واو نیز پس گفته میشود قُول وبُوع بسکون واو بدون نقل کسره و
گردانیده شد یاء بیع بعد از حذف کسره از و بواو ومثله باب اختیر وانقید دون استخیر
واقیم یعنی ومثل ماضی مجهول معتل العین است در آمدن این سه وجه که مذکور شد باب
افتعال وانفعال از معتل العین مثل اختیر وانقید زیرا که تیر در اختیر وقید در انقید
مثل قیل وبیع است در بودن واو ویاء مکسور بعد از ضمه پس گفته میشود اختیر وانقید
با اشمام وعدم اشمام واختور وانقود بسکون واو بخلاف باب استفعال وافعال
مثل استخیر واقیم که در ایشان این سه وجه جایز نیست بلکه یک وجه که از مثال ظاهر
میشود وبس زیرا که خیره در استخیر وقیم در اقیم مثل قیل وبیع نیستند بنابر سکون ماقبل
واو ویاء در ایشان وان کان مضارعا ضم اوله وفتح ماقبل آخره و معتل العین
ینقلب فیه الفاء یعنی واگر بوده باشد آن فعلی که انداخته اند فاعل او را و اقامه کرده اند
مفعول او را بجای او مضارع مضموم میشود اول او که آن حرف مضارعه است اگر مضموم
نباشد ومفتوح میشود ماقبل آخر وی اگر مفتوح نباشد مثل یُنصَر ویُکرَم ویُعزَب ویُستخرَج

ومعتل العين منج از براى مفعول از فعل مضارع قلب مى‌شود عين الفعل در و بالف از جهة
تحرك او حقيقةً او حكماً وانفتاح ما قبل او پس گفته نمى‌شود يقال و باع و يختار و ينقاد
وغير ذلك بطريقى كه در تصاريف مبين شده المتعدي وغير المتعدي فالمتعدي ما
يتوقف فهمه على متعلق كضرب وغير المتعدي بخلافه كقعد يعنى آنچه مذكور مى‌شود ميان فعل
متعدى و فعل غير متعدى است پس فعل متعدى آن فعليست كه موقوف باشد فهم او براى
كه غير از فاعل باشد و تعلق گرفته باشد آن فعل بوى و نام نهاده مى‌شود آن متعلق به مفعول آن
مثل ضرب كه تعقل او همچنانكه موقوف است بر تعقل ضارب موقوفست بر تعقل مضروب و
فعل غير متعدى بخلاف متعدى است يعنى موقوف نيست فهم او بر فهم متعلق مثل قعد
كه تعقل او موقوفست بر تعقل فاعل و بس واگرچه فعل تعلق ميگيرد بزمان و مكان
وغايت وغير ذلك اما موقوف است آن بلكه نيست چه فهم فعلى بى‌تعقل از اينها جايز است
والمتعدي يكون الى واحد كضرب والى اثنين كاعطى وعلم والى ثلثة كاعلم وارى واخبر وخبّر
وانبأ ونبّأ وحدّث يعنى و فعل متعدى متعدى بيك مفعول مى‌باشد مثل ضرب و اين در
كلام بسيار است و متعدى به دو مفعول مى‌باشد و اين بر دو قسم است يكى آنكه مفعول ثانى
او غير اول باشد مثل اعطى و دوم آنكه مفعول ثانى وى عين اول باشد مثل علم و متعدى بسه
مفعول مى‌باشد مثل اعلم و ارى و اين هر دو اصل اند درين قسم زيرا كه پيش از دخول همزه
متعدى به دو مفعول بودند و چون همزه داخل شد مفعول ديگر را افزوده تر كرديد مفعول
اول مثل اعلمت زيداً عمراً خير الناس بدرستى كه پيش از دخول همزه علمت عمرواً

خير الناس بود يعنى دانستم عمرو را بهتر از مردم و چون همزه داخل شد زيد كه
مفعول اول است بر وى افزوده شد يعنى آگاه گردانيدم زيد را كه عمرو بهتر
از مردم است و اما باقى ديگر مثل خبّر و اخبر و انبأ و نبّأ و حدّث اصل نيستند درين
تعديه بلكه بواسطه اشتمال معنى اعلام متعدى بسه مفعول مى‌شوند وهذه مفعولها
كالاول المفعول اعطيت والثاني والثالث كمفعولي علمت يعنى و اين افعالى كه متعدى
بسه مفعول مى‌شوند مفعول اول ايشان همچو مفعول باب اعطيت است در جواز
اقتصار بر وى پس جايز باشد اعلمت زيداً همچنانكه جايز است اعطيت زيداً
در همه و در جواز ترك او پس جايز باشد اعلمت عمراً خير الناس همچنانكه جايز است
اعطيت درهماً بدون زيد در همه و مفعول ثانى و ثالث ايشان همچو دو مفعول باب علمت است
در وجوب ذكر يكى از ايشان وقتى كه آن ديگر مذكور شده باشد و در جواز ترك هر دو
باهم افعال القلوب ظننت وحسبت وخلت وزعمت وعلمت ورأيت ووجدت يعنى

مبحث افعال قلوب

افعال قلوب كه نام نهاده مى‌شوند بافعال شك و يقين ظننت است تا آخر سه اول
ازان از براى ظن اند و سه آخر از براى علم و زعمت مشترك است ميان ظن و علم تدخل
على الجملة الاسمية لبيان ما هي عنه فتنصب الجزئين يعنى داخل مى‌شوند اين افعال بر جمله اسميه
از جهة بيان آن چيزى كه آن جمله اسميه ناشى شده است از آن چيز كه آن علم است يا ظن
مثل علمت زيداً قائماً بدرستى كه داخل شده است علمت برين جمله از جهة
بيان آنكه اين جمله از علم ناشى شده است و مثل ظننت در ظننت زيداً قائماً كه دلالت

که دلالت میکنند بر آنکه این جمله از ظن یا نفی شده است علی هذا القیاس پس منصوب
میسازند این افعال جزئین آن جمله اسمیه را تا آنکه مفعول ایشان باشند و من
خصائصها انه اذا ذکر احدهما ذکر الآخر بخلاف باب اعطیت یعنی و از خصوصیات
افعال قلوب است که هرگاه مذکور شود یکی از دو مفعول ایشان مذکور میشود آن مفعول
دیگر از دو بخلاف باب اعطیت که جایز است اقتصار بر یکی از آن دو مفعول پس میگوئی اعطیت زیدا
در صورتی که مراد اعطاء باشد بزید نه معطی یا میگوئی اعطیت درهما در صورتی که اعطاء درهم
مراد باشد نه معطی له و منها انه یجوز فیها الالغاء اذا توسطت او تاخرت لاستقلال الجزئین
کلاما یعنی و بعضی از خصوصیات افعال قلوب جواز ابطال عمل ایشان است وقتی که در میان
در آیند مفعولین خود در آخر مثل زید ظننت قائم یا متاخر شوند از ایشان مثل زید قائم ظننت
بواسطه استقلال جزئین از این حیثیت که هر دو با هم کلام تام اند و هر یک از آن دو جزو جمله
جزویه کلام تام دارند پس معنی این افعال بر تقدیر الغاء در معنی ظرف است ای زید در
ظنی قائم در شق اول و زید قائم فی ظنی در شق ثانی و منها انها تعلق قبل الاستفهام
والنفی واللام مثل علمت ازید عندک ام عمرو یعنی و بعضی دیگر از خصوصیات افعال قلوب
آنست که واجب میشود ابطال عمل ایشان در لفظ نه در معنی وقتی که واقع شوند
پیش از استفهام و نفی و لام ابتدائی که داخل باشند بر معمولین ایشان مثل علمت
ازید عندک ام عمرو در استفهام و علمت ما زید فی الدار در نفی و علمت لزید منطلق در
لام ابتدا زیرا که این سه چیز چون مقتضی صدارة کلام اند واجب که دانند رفع جزئین را

واین

واین افعال موجب نصب باشند پس استفهام و نفی و لام را رعایة کردند تا آن
جزئین مرفوع باشند لفظا و این افعال را در معنی تا آنکه جزئین منصوب المحل باشند و
مصنف اکتفا بمثال تعلیق با استفهام کرد تا حال دو باقی بالمقایسه معلوم گردد و منها
انه یجوز ان یکون فاعلها و مفعولها ضمیرین لشیء واحد مثل علمتنی منطلقا یعنی و بعضی دیگر از
خصایص افعال قلوب است که جایز است اینکه بوده باشد فاعل ایشان و مفعول ایشان
دو ضمیر که هر دو از برای یک شیء باشند مثل علمتنی منطلقا و علمتک منطلقا و این در فعل
دیگر جایز نیست زیرا که غالب در افعال دیگر تعلق معنی ایشان است بر غیر فاعل پس اگر
فاعل و مفعول یکی باشند چنانکه در ضربتنی بنابر غالب التباس لازم آید یا بواسطه
غفلت سامع از حرکات ضمیر یا بواسطه حمل او متکلم را بر سهو و چون غالب در افعال قلوب
تعلق میگیرد معنی ایشان که علم یا ظن است بر فاعل پس در وی التباس نباشد و بواسطه
این اتحاد فاعل و مفعول جایز باشد و لبعضها معنی آخر یتعدی به الی واحد فظننت بمعنی
اتهمت و علمت بمعنی عرفت و رأیت بمعنی ابصرت و وجدت بمعنی اصبت یعنی
و مر بعضی ازین افعال قلوب را است معنی دیگر که آن بعض متعدی میشوند بسبب آن معنی
بسوی یک مفعول پس ظننت وقتی که بمعنی اتهمت باشد متعدی میشود بیک مفعول مثل
ظننت زیدا ای اتهمته و علمت چون بمعنی عرفت باشد متعدی میشود بیک مفعول مثل
علمت زیدا ای عرفته و رأیت چون بمعنی ابصرت باشد متعدی میشود بیک مفعول مثل رأیت
زیدا ای ابصرته و وجدت چون بمعنی اصبت باشد متعدی میشود بیک مفعول چون وجدت الضالة ای اصبتها

مبحث افعال ناقصه

الافعال الناقصة ما وضع لتقرير الفاعل علی صفة وهی کان وصار واصبح وامسی واضحی

وظل وبات وآض وعاد وغدا وراح ومازال ومانفک ومافتئ ومابرح ومادام و

لیس یعنی افعال ناقصه آن فعلیست که موضوع شده باشد از برای تقریر فاعل خود بر صفتی از

صفات بخلاف افعال تامه که آن موضوع است از برای صفه با تقریر فاعلش بر آن صفه پس موضوع

له افعال ناقصه مجرد تقریر است و موضوع له افعال تامه مجموع تقریر است و صفه چنانکه گوئی

کان زید قائما که مراد تقریر زید است بر صفه قیام که داخل موضوع له وی نیست

واین افعال ناقصه مجموع آن افعالی است که در متن است وقد جاء ما جاءت حاجتک و

قعدت کانها حربة یعنی و بتحقیق که آمده است لفظ جاءت ناقصه در قول خوارج نهروان

ما جاءت حاجتک در حینی که ابن عباس از قبل علی ابن ابی طالب علیه السلام نزد ایشان

رفته بود از جهت رجوع ایشان از ارتداد بدرستی که جاءت درین مثال بمعنی کانت است

و ضمیر مستکن در وی راجع است با مؤنثی معهود میان ایشان و اسم وی است و حاجتک

خبر وی اگر کلمه ما نافیه باشد و یا بمعنی صارت است اگر کلمه ما استفهامیه باشد و درین حال

ضمیر مستکن در جاءت راجع است با کلمه ما و تانیثش باعتبار خبر است که آن حاجتک

باشد ای ایّة حاجة صارت حاجتک پس معنی این ترکیب بر تقدیر اول این باشد که آن

مؤنث معهود میان شما نشد حاجت تو و بر تقدیر ثانی آنکه چه حاجتیست آنکه گردیده است

حاجت تو و همچنین آمده است قعدت ناقصه و بمعنی صارت است در قول اعرابی

که از هفت شفرة حتی قعدت کانها حربة یعنی تیز گرد کارد بزرگ خود را تا آنکه گردید

که گویا

که گویا نیزه کوتاهی است تدخل علی الجملة الاسمیة لاعطاء الخبر حکم معناها فترفع الاول

وتنصب الثانی مثل کان زید قائما یعنی داخل میشوند این افعال ناقصه بر جمله اسمیه مرکبه

که از مبتدا و خبر از جهت اعطا کردن ایشان خبر را حکمی که مستفاد میشود از معنی خود بشان

چنانکه گوئی صار زید غنیا بدرستی که معنی صار انتقال است و حکم معنی او که عبارت از

اثری باشد که مترتب میشود در وی بودن خبر است منتقل الیه است پس چون داخل شد

بر جمله اسمیه یعنی زید غنی حکم معنی خود را که منتقل الیه است بخبر که غنی باشد داد یعنی

انتقل زید من کالانتقال الی الغنی و برین قیاس کن باقی دیگر را پس مرفوع میسازند این

افعال اول را زیرا که فاعل است و منصوب میسازند جزو ثانی را زیرا که شبیه است الاحتیاج آن جزو اول

بمفعول در توقف تعقل فعل بر وی مثل کان زید قائما که کان زید را مرفوع ساخته است

و قائما را منصوب فکان تکون ناقصة لثبوت خبرها ماضیا دائما او منقطعا و بمعنی

صار وتکون فیها ضمیر الشان یعنی پس کلمه کان میباشد ناقصه و چون ناقصه باشد بر سه وجه است

اول از برای ثبوت خبرش مر اسمش را ثبوتی در زمان ماضی خواه که آن

ماضی دائمی باشد مثل کان الله سمیعا علیما یا منقطع باشد مثل کان زید قائما و دویم

آنست که آن کان ناقصه بمعنی صار است مثل قول شاعر بتیهاء قفر والمطی کانها والمطر

قطا الحزن قد کانت فراخا بیوضها ای صارت بیوضها فراخا و سیم آنکه میباشد

در کان ناقصه ضمیر شان یا آنکه اسمش باشد و جمله واقعه بعد از وی خبرش مثل قول

شاعر اذا مت کان الناس صنفان شامت واخر مثن

بالذی کیف اصبح وتکون تامة بمعنی ثبت وزائدة یعنی کان هم باشد تامه و چون تامه باشد
بمعنی ثبت است پس درینحال محتاج بخبر نیست مثل قول خدای تعالی کن فیکون و زائده باشد
یعنی وجود و عدم او علی السویه است مثل کیف نکلم من کان فی المهد صبیا چه اگر کان نباشد
معنی دیگر خواهد بود که کیف نکلم من هو فی المهد حال کونه صبیا وصار للانتقال واصبح و
امسی واضحی لاقتران مضمون باوقاتها یعنی کلمه صار از برای انتقال است یا از صفتی بصفتی
دیگر مثل صار زید عالما و یا از حقیقتی بحقیقتی دیگر مثل صار الطین خزفا واصبح وامسی واضحی
از برای اقتران مضمون جمله واقعه بعد از ایشان است با آن اوقاتی که ایشان دلالت
میکنند بر و یعنی وقت صبح و وقت شام و وقت چاشت مثل اصبح زید قائما یعنی
در وقت صبح زید ایستاده بود بدرستی که اصبح مقترن ساخت مضمون جمله را که آن قیام
زید است بوقت صبح و برین قیاس است امسی زید مسرورا واضحی زید حزینا و بمعنی صار
وتکون تامة یعنی و بمعنی صار آمده است این سه فعل اصبح وامسی واضحی زید غنیا ای صار
یعنی گردید زید غنی و درینحال اقتران مضمون جمله با این اوقات مراد نیست و این سه تامه هم باشند
مثل اصبح وامسی واضحی زید یعنی داخل شد زید در وقت صبح و شام و چاشت وظل
وبات لاقتران مضمون الجملة بوقتیهما وبمعنی صار ظل و بات از برای مقترن ساختن
مضمون جمله واقع بعد از ایشان است با آن دو وقتی که ایشان دلالت میکنند بر او
یعنی روز و شب چنانکه گویی ظل زید ساهرا یعنی در همه روز زید بیدار کننده بود و بات زید
مصلیا یعنی در همه شب زید نماز گزارنده بود و این دو کلمه بمعنی صار هم باشند مثل

این

این اقتران مثل ظل وبات زید غنیا ای صار وما زال وما فتئ وما برح وما انفک لاستمرار
خبرها لفاعلها مذ قبله ویلزمها النفی یعنی این چهار فعل از برای استمرار خبر ایشان است
مر فاعل ایشان را از ابتدا زمانی که قابلیت داشته باشد آن فاعل آن خبر را مثل ما زال
زید امیرا یعنی استمرار امارت و حکومت است از برای زید از ابتدای آن زمانی که او را
قابلیت و صلاحیت امارت و حکومت بود و همچنین است در حال حال باقی و لازم میشود این
چهار فعل را نفی که مقصود از ایشان استمرار ثبوت خبر باشد نفی بسبب داخل شدن اداة
نفی تا آنکه استمرار فهمیده شود و بنا بر آنکه این افعال بمعنی نفی اند و چون اداة نفی در آید بمعنی
ایشان نفی نفی شود و نفی نفی موجب استمرار است و اعتبار قاعده عقلا معلوم است
وما دام لتوقیت امر بمدة ثبوت خبرها لفاعلها ومن ثم احتاج الی کلام لانه ظرف یعنی
کلمه ما دام از برای موقت ساختن امریست بمدتی که ثابت باشد خبر آن ما دام از برای
فاعلش یا بمدت ثبوت خبر وی مر فاعلش را ظرف کند امر با چنانکه گویی اجلس ما دام زید
جالسا یعنی بنشین تا وقتی که نشسته است زید بدرستی که موقت ساخته است ما دام
جلوس مخاطب را بمدت ثبوت جلوس از برای زید و از اینجهت که ما دام از برای توقیت
امریست بمدت ثبوت خبرش از برای فاعلش محتاج است بوجود کلامی که مستقل
باشد در افاده مثل اجلس درین مثال زیرا که او درینحال با اسم و خبرش ظرف است
بنا بر آنکه ما در ما دام مصدریست و ما بعد او بتاویل مصدر است و تقدیر زمان میش
از مصادر شایعه در کلام ایشان ای اجلس دوام جلوس زید و ظرف کلامی است غیر مستقل

و لیس لنفی مضمون الجملة حالا وقیل مطلقا یعنی کلمه لیس از برای نفی مضمون جمله است در زمان
حال مثل لیس زید قائما ای الآن و بعضی گفته اند از برای نفی مضمون جمله است مطلقا پس نفی از جهته
مقید میشود گاه بزمان حال مثل لیس زید قائما الآن وگاه بزمان ماضی مثل لیس خلق الله نظیره مثله
وگاه بزمان استقبال مثل قول خدای تعالی الا یوم یاتیهم لیس مصروفا عنهم ویجوز تقدیم
اخبارها کلها علی اسمائها یعنی وجایز است اخبار این افعال ناقصه بالتمام بر اسم ایشان
زیرا که تقدیم منصوب بر مرفوع وقتی که عامل فعل باشد جایز است از جهته قوتش در عمل وهی
فی تقدیمها علیها علی ثلثة اقسام قسم یجوز وهو من کان الی راح یعنی و این افعال ناقصه
در تقدیم اخبار ایشان بر نفس ایشان نه بر اسم ایشان بر سه قسم اند یک قسم آنکه جایز است
این تقدیم در وی و او از کلمه کان است تا راح بر آن وجهی که دانسته شد وقسم لا
یجوز وهو ما فی اوله ما خلافا لابن کیسان فی غیر ما دام یعنی وقسم ثانی آنکه جایز نیست این تقدیم
در وی و آن فعلی است که در اول او کلمه ما باشد خواه آن ما نافیه باشد یا مصدریه اما نافیه
پس از جهته امتناع تقدیم آنچه در حیز نفی است بر وی بنا بر آنکه نفی مقتضی صدارة است
واما مصدریه پس از جهته امتناع تقدیم معمول مصدر بر مصدر بواسطه ضعفش در عمل
خلافا ابن کیسان را در غیر ما دام زیرا که او در ما دام تجویز نکرده است تقدیم خبر را
در وی همچو جمهور بر آن وجهی که مذکور شد واما در غیر ما دام از آن افعال ناقصه که در
اول او ما نافیه باشد تجویز کرده است وحجتش آنست که چون اداة نفی داخل شد
بر فعلی که معنی او نفی است افاده کرد اثبات را پس گویا که آن فعل با اداة

نفی

نفی بمنزله کان است پس تقدیم خبر بر وی جایز باشد وقسم مختلف فیه وهو لیس یعنی
وقسم ثالث مختلف فیه است و آن کلمه لیس است پس مبرد و کوفیان و ابن السراج و عبد القاهر
جرجانی بر آنند که تقدیم جایز نیست بواسطه اقتضاء صدارت نفی کلام را و بصریون
و سیبویه و سیرافی و ابو علی الفارسی بر آنند که جایز است از جهته آنکه لیس فعل است و
تقدیم معمول فعل بر وی جایز است افعال المقاربة ما وضع لدنو الخبر رجاء او حصولا افعال مقاربه
او اخذا فیه یعنی افعال مقاربه افعالی چند اند موضوع از برای نزدیک شدن خبر ایشان از
جهت رجا چنانکه گویی عسی زید ان یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید یا آنکه حاصل شود یا بجهت
شروع کردن فاعل در آن خبر چنانکه گویی طفق زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید
با آنکه شروع کند در وی فالاول عسی وهو غیر متصرف تقول عسی زید ان یخرج وعسی
ان یخرج زید وقد یحذف ان یعنی پس اول از آنچه دلالت میکند بر قرب خبر بجهت
رجا کلمه عسی است و او غیر متصرف است یعنی از وی مضارع و امر و نهی و اسم فاعل
واسم مفعول نیامده است بلکه همین ماضی بالتمام آمده است مثل عسی عسیا عسوا الی آخر
بنا بر آنکه مثل لعل است در انشا وطمع و انشا دات معانی حروف اند و در عرف
نحویان عسی را بر دو وجه استعمال میکنند اول آنکه فاعل وی اسم صریح
باشد و خبر وی فعل مضارع مصدر بان استقبالیه مثل عسی زید ان یخرج که زید اسم
عسی است و ان یخرج در محل نصب است بانکه خبر وی است و تقدیر چنین است که عسی زید
ذا خروج و برین استعمال کلمه عسی ناقصه است و دوم آنکه اسم عسی ان مضارع است

که مقصود بیان استقبالیه و درین حال احتیاج بخبر نیست چه اسم وی مشتمل است
بر منسوب و منسوب الیه پس معنی برین استعمال تامه است و گاه هست که آن را می اندازند از
اول آن فعل مضارع در استعمال اول بواسطه مشابهت او بکاد پس همچنانکه میگویند کاد زید
یخرج میگویند عسی زید یخرج چنانکه شاعر گوید شعر عسی الهم الذی امسیت فیه یکون وراء
فرج قریب ه ای لایکون بخلاف استعمال ثانی بنا بر عدم مشابهت او بکاد چنانکه ظاهر است
و الثانی کاد نحو کاد زید یجی و قد تدخل ان یعنی و ثانی که دلالت میکند بر قرب خبر بحسب حصول الکلام
و مر فاعل وی همیشه اسم صریح است و خبر وی فعل مضارع ان تا دلالت کند بر قرب حصول آن
در زمان حال نه استقبال و گاه داخل میشود کلمه ان بر خبر کاد تشبیها بعسی چنانکه
می اندازند از عسی تشبیها بکاد مثل قول شاعر شعر قد کاد من طول البلی ان یمصحا
و اذا دخل النفی علی کاد فهو کالافعال علی الاصح یعنی هر گاه داخل شود نفی بر کاد پس او مانند سایر افعال است
در افاده دادن نفی مضمون او را خواه ماضی باشد و خواه مستقبل بر قول اصح زیرا که در
همچنانکه مذکور شود مثل ما کاد زید یجی و لم یکد زید یجی و قیل یکون للاثبات مطلقا یعنی و بعضی گفته اند
که چون نفی داخل شود بر کاد میباشد آن نفی از برای اثبات مطلقا خواه ماضی باشد خواه
کاد یا مستقبل اما در ماضی مثل قول خدای تعالی و ما کادوا یفعلون که مراد اثبات فعل است
یعنی فعلش بدلیل فذبحوها چه اگر ما کاد از برای نفی بودی مناقض فذبحوها بودی و لم یکاد در مستقبل
پس از جهت تخطیه شعر اول ذی الرمه که لم یکد ه رسیس الهوی من حب میة
یبرح ه با آنکه معنی لم یکد اینست که نزدیک نشد رسیس هوا از حب میة بزوال و حال

وقیل

انکه مطلوب

وحال آنکه مطلوب عدم قرب است بزوال و تسلیم کرد ذی الرمه تخطیه ایشان را و تغییر کرد لم یکد را
به لم اجد پس اگر لم یکد از برای اثبات نبودی این تخطیه ایشان و تسلیم ذی الرمه با تغییر
وجهی نداشتی و قیل یکون فی الماضی للاثبات و فی المستقبل کالافعال تمسکا بقوله تعالی و ما کادوا
یفعلون و بقول ذی الرمه اذا غیر النأی المحبین لم یکد رسیس الهوی من حب میة یبرح یعنی
و بعضی دیگر گفته اند که نفی هرگاه نفی داخل بر کاد در فعل ماضی از برای اثبات است و در
مستقبل همچون سایر افعال در افاده دادن نفی مضمون او را و تمسک جسته اند این بعض
تمسک جستنی در دعوای اول بقول خدای تعالی که و ما کادوا یفعلون بر وجهی که مذکور شد
و در دعوای ثانی بقول ذی الرمه که اذا غیر النأی تا آخر با آنکه مقصود لم یکد انتفاء قرب رسیس
الهوی است از زوال و تخطیه شعر صواب نبوده است چه روایت کرده اند از جنزه
که او گفت من در کوفه بودم که ذی الرمه بکوفه آمد بعد از آنکه انشا کرده بود این بیت را
ابن شبرمه تخطیه کرد و تسلیم کرد آن تخطیه را و تغییر کرد شعر خود را و من این را به پدر
خود نقل میکردم او گفت ابن شبرمه خطا کرده بود درین اعتراض و ذی الرمه خطا کرده
درین تغییر چه این از قبیل قول خدای تعالی است لم یکد یریها یعنی قرب رؤیت نیست
و ترجمه بیت ذی الرمه را منظوم نموده اند و آن اینست که شعر روزی که فتد ز
دوری روز وصال ه بر رشته شوق عاشقان تاب ملال ن هیهات که مهرت
ای مه اوج کمال ن نزدیک شود بجهه امکان زوال ن و الثالث جعل و طفق و کرب
و اخذ و هی مثل کاد یعنی و ثالث که دلالت میکند بر قرب خبر بحسب شروع در وی

جعل وطفق وکرب واخذ است و این افعال اربعه در استعمال مثل کاد اند یعنی خبر ایشان
فعل مضارع است مانند جعل زید یقول وطفق زید یفعل وکرب واخذ زید یقوم و اوشک
وی مثل کاد و عسی است که استعمال میشود و اوشک نیز از قسم ثالث افعال مقاربه است و او
مثل کاد و عسی است در استعمال تارة با ان استعمال یابد همچو عسی مثل اوشک زید ان میشود آن
یجیء و اوشک ان یجیء زید و تارة بدون ان استعمال میشود همچو کاد مثل اوشک زید یجیء
فعل التعجب ما وضع لانشاء التعجب وله صیغتان ما افعله وافعل به یعنی فعل تعجب فعلیست که موضوع
شده باشد از برای انشاء تعجب مثل ما احسن زیدا یعنی چه نیکوست زید و مر فعل تعجب راست
دو صیغه اول ماضی معلوم باب افعال مصدر باشد بکلمه ما و بعد از و مفعول باشد مثل ما افعله
وثانی صیغه امر حاضر از باب افعال که بعد از و اسمی باشد مجرور به با مثل افعل به وهما غیر
متصرفین مثل ما احسن زیدا و احسن بزید یعنی واین دو صیغه تعجب غیر متصرف اند
یعنی با تمکنند از اشتقاق مضارع و ماضی مجهول و تانیث و غیر ذلک بجهه ایشان از
برای انشاء اند و انشاء است معانی حروف اند پس همچنانکه متصرف فیها نمیباشند
ایشان نیز غیر متصرف اند مثل ما احسن و احسن زید ولا یبنیان الا مما یبنی منه افعل
التفضیل ویتوصل فی الممتنع بمثل ما اشد استخراجه و اشدد باستخراجه یعنی و بنا کرده
نمیشوند این دو صیغه تعجب از هیچ فعلی الا از ان فعلی که بنا کرده میشود از و افعل تفضیل
که آن ثلاثی مجردی است که مدلول او لون و عیب نباشد زیرا که شبیهند باسم تفضیل
در تکثیر و ازبرای مبالغه و تاکیدند و توصل کرده میشود در فعلی که ممتنع باشد بنای

این دو صیغه تعجب از و یعنی رباعی و ثلاثی مزید فیه و ثلاثی مجردی که مدلول او لون
و عیب باشد بفعلی که ممکن باشد بنا از و گردانیده میشود این فعل ممتنع مفعول یا مجرور
بیا چنانکه ما اشد استخراجه و اشدد باستخراجه و ما اکثر حمرته و اکثر بحمرته و ما اقبح
عوره و اقبح بعوره ولا یتصرف فیهما بتقدیم ولا تاخیر ولا فصل واجاز المازنی الفصل
بالظرف یعنی و متصرف کرده نمیشود درین دو صیغه تعجب بتقدیم و تاخیر و نه فصلی که
جایز اند در غیر ایشان مثل تقدیم مفعول یا جار و مجرور بر فعل و تاخیر فعل از ایشان
و فاصله شدن ظرف میان فعل و معمول پس جایز که مشابه حرف اند بر وجهی که
مذکور شد پس باید که تصرف نشود در ایشان همچنانکه در حرف نمیشود پس گفته نمیشود
ما زیدا احسن و بزید احسن و ما احسن فی الدار زیدا و اکرم الیوم بزید و رخصت داده است
مازنی فصل کردن بظرف را از جهه آنکه مسموع شده است از عرب مثل ما احسن
بالرجل ان یصدق و چون در اعراب و ترکیب این فعل تعجب میان نحاة خلاف بود
از نجهة متعرض آن گردید سوی کنز و گفت و ما ابتداء نکرة عند سیبویه و ما بعدها
الخبر موصولة عند الاخفش والخبر محذوف یعنی و کلمه ما در ما احسن زیدا مبتدا است
نکره نزد سیبویه و ما بعد وی خبر اوست ای شیء احسن زیدا و این ترکیب
از قبیل شر اهر ذا ناب است و اسم موصول است نزد اخفش و جمله احسن زیدا صله
اوست و عاید مستکن در فعل و این موصول با صله و عاید در محل رفع است که مبتدا است ضمیر است م
و خبرش محذوف است ای الذی احسن زیدا شیء عظیم چون فارغ شد از بیان خلاف

در ترکیب صیغه اول شروع نمود در صیغه ثانی و گفت و به فاعل عند سیبویه فلا ضمیر
افعل و مفعول عند اخفش و الباء للتعدیه او زایده ففیه ضمیر یعنی مجرور بکلمه با در ترکیب
احسن بزید فاعل است مر این فعل امر را نزد سیبویه و با زاید است پس درینحال
نیست ضمیری مستتر درین فعل امر زیرا که فاعل بکلمه است و مفعول است مجرور با
نزد اخفش و کلمه با یا از برای تعدیه است اگر احسن ماخوذ باشد از احسن لازم علی معنی صار ذا حسن
پس معنی وی بعد از تعدیه این باشد صیره ذا حسن میشود و با زاید است اگر ماخوذ باشد از
احسن متعدی و کلا التقدیرین احسن امر است مر مخاطب را با آنکه وصف کن زید را بحسن علام
برین فعل پس درینحال ضمیر مستتر است ای احسن یا انت بزید و زید ابدا ... مجرور ...
... و صیغه تعجب ترکیب است که تعجب میشود از برای انشاء تعجب است پس متعفی در وی ... نعجب و نه باعتبار معنی
نیست **افعال المدح والذم** ما وضع لانشاء مدح او ذم فمنها نعم و بئس و شرطهما ان یکون
الفاعل معرفا باللام او مضافا الی المعرف بها او مضمرا ممیزا بنکره منصوبه او بما مثل فنعما هی
و بعد ذلک المخصوص یعنی افعال مدح و ذم فعلها هستند موضوع از برای انشاء مدحی یا ذمی
پس مثل مدحت و ذممت داخل تعریف نباشند چه ایشان موضوع نیستند از برای انشاء
پس از جمله افعال مدح و ذم است کلمه نعم و بئس و شرط ایشان آنست که بوده باشد فاعل
ایشان معرف بلام تعریف مثل نعم الرجل و بئس الرجل یا مضاف بمعرف بالف لام تعریف
مثل نعم صاحب القوم و بئس صاحب القوم یا ضمیری ممیز و مفسر بنکره منصوبه چون نعم رجلا
و بئس رجلا یا ممیز و مفسر بکلمه ما که بمعنی شی باشد مثل قول خدای تعالی فنعما ای نعم شیئا هی

اعنی الصدقات و بعد از فاعل نعم و بئس مخصوص بمدح و ذم واقع میشود چنانکه
گویی نعم الرجل زید و بئس الرجل زید و هو مبتدا ما قبله خبره او خبر محذوف المبتدا
مثل نعم الرجل زید یعنی مخصوص بمدح و ذم مبتدا است و آن جمله که واقع است
پیش از وی خبر اوست و الف لام تعریف در آن جمله قایم مقام ضمیر عاید است یا
آنکه آن مخصوص بمدح و ذم خبری است که مبتدای او محذوف شده است و مثل نعم الرجل زید پس زید درین
مثال مبتدا است و نعم الرجل خبر اوست و یا خبر مبتدای محذوف است بتقدیر سوال
بنابر آنکه چون گفتی نعم الرجل گویا سایلی میگوید من هو میگویی در جواب وی زید ای
هو زید و شرطه مطابقة الفاعل یعنی و شرط مخصوص بمدح و ذم مطابق شدن اوست
مر فاعل را در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که بحسب معنی نفس فاعل است پس
میگویی نعم الرجل زید نعم الرجلان الزیدان و نعم الرجال الزیدون و بئست المراة هند و بئست المراتان هندان
و بئست النساء الهندات و بئس مثل الذین کذبوا شبهه متاول این جوابی است از
از سوال مقدر و تقریر سوال آنکه مخصوص بذم یعنی الذین کذبوا جمع است و فاعل بئس
یعنی مثل القوم مفرد است پس مطابقه مخصوص بمدح و ذم با فاعل افعال مدح و ذم شرط
نباشد و تقریر جواب آنکه این آیه و آنچه شبیه این آیه باشد در آنکه فاعل مفرد باشد و مخصوص جمع
ماول است و تاویل وی بر دو وجه است اول آنکه الذین کذبوا مخصوص است بذم
بتقدیر مضاف ای بئس مثل القوم الذین کذبوا دوم آنکه الذین کذبوا صفه قوم نیست و مخصوص
بذم محذوف است ای بئس مثل القوم الذین مثلهم و قد یحذف المخصوص اذا علم مثل نعم العبده

فنعم الماهدون یعنی و هرگاه مخصوص مذکور شود مخصوص بمدح و ذم هرگاه دانسته شود
بقرینه مثل قول خدای تعالی فنعم العبد ای ایوب بدرستی که در این مثال ایوب که مخصوص است
بمدح محذوفست بقرینه آنکه در قصه او واقع است و مثل قول خدای تعالی فنعم الماهدون
ای نحن و ساء مثل بئس یعنی و کلمه ساء که از افعال مدح و ذم است مثل کلمه بئس است
در افاده ذم و در شرایط و احکام ومنها حبذا و فاعله ذا ولا یتغیر و بعده المخصوص
یعنی و از جمله افعال مدح و ذم حبذا است و فاعل او کلمه ذا است و متغیر نمیشود
بتغیر مخصوص پس مثنی و مجموع و مؤنث نباشد بنا بر آنکه راجع است با امری که مبهم میگوید
حبذا الزیدون و حبذا هند و بعد از حبذا مخصوص وی است و اعرابه کاعراب
الزیدان و حبذا ...
مخصوص نعم یعنی اعراب مخصوص حبذا مثل اعراب مخصوص نعم است در آن دو وجه
که مذکور شد پس زید در مثال حبذا زید مبتدا است و حبذا خبر اوست و مقدم
بر وی یا خبر مبتدای محذوف است بنا بر آنکه چون گفته شود حبذا گویا سائلی میگوید
من هو پس در جواب او گفته میشود زید ای هو زید و یجوز ان یقع قبل المخصوص او
بعده تمییز او حال علی وفق مخصوصه یعنی و جایز است آنکه واقع شود پیش از مخصوص
حبذا یا بعد از مخصوص حبذا تمییز یا حال بر وفق آن مخصوص در افراد و تثنیه و جمع و
تذکیر و تانیث چنانکه گویی حبذا رجلا زید و حبذا زید رجلا و حبذا راکبا زید و حبذا
زید راکبا و حبذا رجلین او راکبین الزیدان و حبذا الزیدان رجلین او راکبین و حبذا
رجالا او راکبین الزیدون و حبذا الزیدون رجالا او راکبین و حبذا امراة هند

باب حروف

و حبذا هند امراة و حبذا راکبة هند و حبذا هند راکبة چون فارغ شد
از مبحث اسم و فعل شروع نمود در مبحث حرف پس گفت الحرف ما دل علی معنی
فی غیره ومن ثم احتاج فی جزئیته الی اسم او فعل یعنی حرف کلمه ایست که دلالت
کرده است بر معنی که حاصلست آن معنی در غیر وی یعنی بنسبت بغیر آن معنی متعقل
میشود و از اینجهت که دلالت میکند بر معنی که در غیر است محتاج شده است
در اینکه جزو کلام شود بسوی اسم مثل من البصرة یا فعل مثل قد ضرب حروف

حروف جر

الجر ما وضع للافضاء بفعل او معناه الی ما یلیه وهی من و الی و حتی و فی و الباء و اللام
و رب و واوها و واو القسم و تاؤه و باؤه و عن و علی و الکاف و مذ و منذ و حاشا
و عدا و خلا یعنی و حروف جاره که حروفی چند اند که موضوع شده اند از برای رسانیدن
فعل یا معنی فعل که مستنبط میشود از اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و مصدر
و ظرف بسوی آنچیز که در پی آن حروف جر باشد مثل مررت بزید و انا مار
بزید و این حروف هژده است باعتبار آنچه در کتاب است فمن للابتداء
والتبیین والتبعیض وزائدة فی غیر الموجب خلافا للکوفیین و للاخفش یعنی پس کلمه من
که از حروف جاره است از برای غایة در مکانست مثل سرت من البصرة الی الکوفة
یا ابتداء غایة در زمانست مثل سرت من یوم الجمعة الی یوم السبت و علامت
وی صحة وقوع کلمه الی است در مقابل من و از برای تبیین است مثل فاجتنبوا الرجس
من الاوثان و علامت او صحة وقوع اسم موصول است در موقع کلمه من ای فاجتنبوا الرجس
الذی هو الاوثان م

و از برای تبعیض است و علامت تبعیض آنست که لفظ بعض در موضع من توان
نهاد مثل اخذت من الدراهم ای بعض الدراهم و زایده میباشد من در غیر کلام موجب
مثل ما جائنی من احد و هل جاءک من احد و علامتش آنست که چون کلمه من را
بیندازند معنی کلام مختل نشود و خلاف کوفیین و اخفش را که ایشان تجویز
کرده اند زیادتی من را در کلام موجب نیز و متمسک شده اند بترکیب قد کان من
مطر که من درین کلام موجب زاید است جواب گفته است متمسک ایشان
بقول خود در شرح و قد کان من مطر و شبهه مثال اینست و ترکیب و قد کان من مطر و آنچه
شبه او باشد در زیادتی من در کلام موجب ماول است و تاویل او بر سه وجه است
اول آنکه این کلام حکایت است از کلام غیر موجب که گویا سائلی گفته است هل کان
من مطر پس در جواب او گفته شده است که قد کان من مطر دوم آنکه من درین مثال
از برای تبعیض است ای و قد کان بعض من مطر سیم آنکه از برای تبیین است
ای و قد کان شیء الذی هو المطر و الی للانتهاء و بمعنی مع قلیلا یعنی و کلمه الی از
برای انتها غایت در مکانست مثل خرجت الی السوق و یا انتها غایت در زمانست
مثل ثم اتموا الصیام الی اللیل و بمعنی مع است و بودن او بمعنی مع اندک است در
استعمالات مثل و لا تاکلوا اموالهم الی اموالکم ای مع اموالکم و حتی کذلک و بمعنی
مع کثیر او یختص بالاسم الظاهر یعنی و حتی مثل الی است در آنکه از برای انتها
غایت است لیکن حتی بمعنی مع بسیار مستعمل میشود بخلاف الی و مخصوص میشود

حتی باسم ظاهر پس گفته نمیشود حتاه و حتاک بمجانکه گفته میشود الیه و الیک
خلاف مبرد را که او تجویز کرده است دخول حتی را بر ضمیر و متمسک شده است
درین تجویز بقول شاعر فلا و الله لا یبقی اناس فتی حتاک یا ابن ابی
زیاد و فی للظرفیه و بمعنی علی قلیلا یعنی و کلمه فی از برای ظرفیه است یعنی از
برای آنست که دلالت کند بر دخول چیزی در ظرف حقیقة مثل الماء فی الکوز
و مجازا مثل النجاة فی الصدق و بمعنی علی است قلیلا مثل قول خدای تعالی و
لاصلبنکم فی جذوع النخل و الباء للالصاق و للاستعانة و المصاحبة و للمقابلة
و التعدیة و الزایدة و الظرفیه فی الخبر فی الاستفهام و النفی قیاسا و فی غیره
سماعا مثل بحسبک زید و القی بیده یعنی و کلمه با از برای الصاق امریست بمدخولش
حقیقة مثل به داء یا مجازا مثل مررت بزید و از برای یاری خواستن فاعل است
در صدور فعل از و بمدخولش مثل کتبت بالقلم و از برای مصاحبه است مثل اشتریت
الفرس بسرجه و از برای مقابله است چیزی بچیزی دیگر را مثل بعت هذا بهذا و از برای
گردانیدن فعل لازم است متعدی مثل ذهبت بزید و از برای ظرفیه است
مثل جلست بالمسجد ای فی المسجد و زاید میباشد در خبر در صورتی که آن کلام استفهام
باشد مثل هل زید بقایم و ما قایم زید بقایم و زیادتی وی در خبر درین دو موضع
قیاسیست و در غیر خبری که واقع بوده باشد درین دو موضع سماعی است مثل
بحسبک زید و القی بیده ای حسبک زید القی یده و اللام للاختصاص

التعلیل و زایدة و بمعنی عن بعد القول و بمعنی الواو فی القسم للتعجب یعنی و لام از
برای اختصاص ملکیت مثل المال لزید و غیر ملکیت مثل الجل للفرس و از برای بیان
علت چیزی است چیز دیگر را مثل ضربت للتادیب و زایده میباشد مثل ردف لکم ای ردفکم
و بمعنی عن میباشد با قول مثل قلت لزید انه لم یفعل الشر ای قلت عنه و بمعنی واو می آید در
قسم از برای تعجب مثل لله لا یؤخر الاجل ای والله و رب للتقلیل و لها صدر الکلام مختصة
بنکرة موصوفة علی الاصح و فعلها ماض محذوف غالبا و قد تدخل علی مضمر مبهم ممیز بنکرة منصوبة
والضمیر مفرد مذکر خلافا للکوفیین فی مطابقة التمیز و تلحقها ما فتدخل علی الجمل یعنی و کلمه رب از
برای تقلیل است و مر او راست صدر کلام مجموع خبریه که از برای تکثیر است و مر او راست
صدر کلام مختص است بنکره موصوفه بر مذهب اصح چه در اصل موضوع است از برای تقلیل نوع
از جنسی و از این وصف نوع مستفاد میشود و قید کلاصح از برای آنست که بعضی از نحاة و
این نکره را شرط نمیدانند که تعلق میگیرد رب با و ماضی است زیرا که او از برای تقلیل
محقق است و این در ماضی منصور گردد مثل رب رجل کریم لقیته و این ماضی محذوف میباشد
در غالب استعمالات بواسطه قراین داله بر حذف وی مثل رب رجل کریم ای لقیته و گاه
انداخته میشود کلمه رب بر ضمیر مبهمی که ممیز باشد بنکره منصوبه و این ضمیر مبهم که مدخول رب است داخل
دایما مذکر است هر چند تمیز وی تثنیه و جمع و مؤنث باشد پس میگویی ربه رجلا و ربه رجلین مفرد
و ربه رجالا و ربه امرأة و ربه امرأتین و ربه نساء خلاف کوفیین را در مطابق شدن
ضمیر تمیز خود را در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث پس میگویند ایشان ربه رجلا

وربما

و ربهما رجلین و ربهم رجالا و ربها امرأة و ربهما امرأتین و ربهن نساء و ملحق میشود کلمه رب را
ما کافه که مانع عمل اوست پس در حال لحوق ما داخل میشود آن رب به جمله مثل قول
خدای تعالی ربما یود الذین کفروا و واو تدخل علی نکرة موصوفة یعنی و واو رب مثل
رب است در آنکه داخل میشود در نکره موصوفه مثل قول شاعر شعر و بلدة لیس بها انیس
الا الیعافیر و الا العیس و واو القسم انما یکون عند حذف الفعل لغیر السؤال مختصة بالظاهر
یعنی واو قسم که از حروف جاره است واقع نمیشود در کلام مگر وقتی که فعل در آن قسم
محذوف باشد پس گفته نمیشود اقسمت والله و این واو قسم را از برای غیر سؤال است
پس در کلامی که دلالت کند بر سؤال مثل والله اخبرنی مستعمل نشود و مختص است
این واو باسم ظاهر خواه آن اسم ظاهر اسم الله باشد یا نباشد پس میگویی والله و
و رب الکعبة لافعلن و نمیگویی و ک لافعلن و التاء مثلها مختصة باسم الله تعالی یعنی و تاء
قسم مثل واو است در وجوب حذف فعل و بودن از برای غیر سؤال لکن مخصوص است
تا باسم الله تا مساواة فرع با اصل لازم نیاید بنا بر آنکه واو اصل است در قسم
بتا و او بر مطلق اسم ظاهر داخل میشود و الباء اعم منهما فی الجمیع یعنی و با قسم
اعم است از واو و تا قسم در جمیع آنچه مذکور شد از حذف فعل و بودن ایشان از
غیر سؤال و داخل شدن بر اسم ظاهر مطلقا یا بر اسم الله علی الخصوص پس کلمه با هم جائز
واقع میشود در کلام نزد حذف فعل همچنین واقع میشود در کلام نزد ذکر فعل
نیز مثل بالله و اقسم بالله و همچنانکه میباشد از برای غیر سؤال میباشد از برای سؤال نیز میباشد

مثل بالله لافعلن و بالله اجلس و همچنانکه داخل میشود بر اسم ظاهر داخل بر ضمیر نیز مثل بِهِ
لافعلن و دیگر لافعلن و داخل شود بر اسم ظاهر خصوصیتی باسم الله ندارد چه گفته میشود
بالرحمن لافعلن و یتلقی القسم باللام و ان و حرف النفی یعنی و جواب داده قسم که از
برای غیر سؤال است بجوابی که در و لام و ان باشد اگر آن جواب مثبت باشد و بجوابی
که در و حرف نفی باشد که آن ما و لاست اگر آن جواب منفی باشد پس لام داخل جمله موجبه جوابیه
میشود خواه اسمیه باشد مثل والله لزید قایم یا فعلیه مثل والله لافعلن کذا و ان بر اسمیه داخل
میشود پس مثل والله ان زیدا قایم و گاه باشد که درین حال لام نیز در آید مثل والله ان زیدا
لقایم و ما و لا بر جمله منفیه در می آید خواه اسمیه باشد مثل والله ما زید بقایم و والله لا یقوم
زید و اگر آن قسم از برای سؤال باشد پس در جواب آن فعل دال بر طلب واقع میشود
و بس مثل والله اخبرنی و بالله هل قایم زید و یحذف جوابه اذا اعترض او تقدمه ما یدل
علیه یعنی و انداخته میشود جواب قسم وقتی که در آید آن قسم میان اجزاء جمله که دلالت
میکند بر جواب وی یا آنکه مقدم شود بر آن قسم آنچیزی که دلالت میکند بر جواب وی بنابر
بر عدم احتیاج بسوی گفتن جواب از جهة وجود قایم مقامش پس گفته میشود زید
والله قایم و زید قایم والله و این دو این جمله که دلالت میکند بر جواب اگرچه بحسب معنی
جواب قسم است اما بحسب لفظ جواب قسم نیست و ازین است که علامه جواب
بر و داخل نشده است و عن للمجاوزة و علی للاستعلاء و قد یکونان اسمین
بدخول من یعنی و کلمه عن از برای مجاوزه چیزی است از چیزی مثل رمیت

السهم

السهم عن القوس و علی از برای استعلاست مثل زید علی السطح او علی الفرس و گاه میباشند
این عن و علی اسم بسبب داخل شدن کلمه من بر ایشان چنانکه گوئی من عن یمینی ای من
جانب یمینی و من علیه ای من فوقه و الکاف للتشبیه و زایدة و قد تکون اسما و تختص بالظاهر
یعنی و کاف از برای تشبیه است مثل زید کالاسد و زایده است مثل لیس کمثله شیء ای
لیس مثله و گاه اسم میباشد مثل یضحکن عن کالبرد المنهمر ای عن مثل البرد و مختص میشود
باسم ظاهر پس گفته نمیشود کَه و مذ و منذ للزمان للابتداء فی الماضی و الظرفیة فی
الحاضر مثل ما رایته مذ شهر او منذ یومنا یعنی و مذ و منذ از برای زمان ماضی و حاضر اند
پس از برای ابتداء اند اگر مقصود از ایشان زمان ماضی باشد و از برای ظرفیة اند
که مراد از ایشان زمان حاضر باشد یعنی دلالت میکنند در شق اول بر آنکه
ابتداء زمان فعل مثبت یا منفی زمان ماضی است نه آنکه جمیع زمان فعل زمان ماضی است
مثل ما رایته مذ السنة الماضیة او یوم الجمعة الماضیة یعنی ندیدم او را و ابتداء ندیدن
من او را از آن سال یا از آن روز جمعه است که ماضی اند و دلالت میکنند در شق
ثانی بر آنکه جمیع زمان این فعل مثبت یا منفی زمان حاضر است و اگرچه بعضی ازین زمان
حاضر گذشته باشد مثل ما رایته مذ شهرنا و منذ یومنا یعنی ندیدم او را و جمیع زمان ها دیدن
من این شهر یا این روزی است که حاضر اند نزد ما پس دو مثال ما از برای ظرفیة باشند
و تواند بود که اول از برای ابتدا باشد و ثانی از برای ظرفیه همچنانکه سوق کلام موهم
آنست اما با جار در اول از تقدیر مضاف ای ما رایته مذ دخول شهرنا چه زمان

دخول شهر ماضی است اما شهر خود منقضی نشده است تا انکه اعتبار زمان ماضی
در روی تو انکر دو حاشا وعدا وخلا الاستثناء یعنی این سه حرف که از حروف
جاید اند ازبرای اخراج مابعد ایشان است از ان حکمی که ثابت است ازبرای
ماقبل ایشان مثل جائنی القوم حاشا زید وعدا زید وخلا زید الحروف المشبهة
بالفعل ان وان وکان ولکن ولیت ولعل ولها صدر الکلم سوی ان وهی بعکسها
یعنی وحروف مشبه بفعل این حروفیست که مذکور رند در کتاب واینها را مشبهه
بفعل ازان گویند که بجهت لفظ ومعنی مشبهند بفعل اما لفظا ازجهة انکه همچنانکه فعل
منقسم میشود به ثلاثی ورباعی وخماسی مبنی میشود بر فتح این حروف نیز منقسم باین
اقسام میشوند ومبنی میباشند بر فتح واما معنی ازجهة انکه معانی ایشان معانی
فعل اند زیرا که ان وان بمعنی اکدت اند وکان بمعنی شبهت است ولیکن لکن را
بمعنی استدرکت است ولیت بمعنی تمنیت است ولعل بمعنی ترجیت است
ومر این حروف را است صدارة کلم تا او لا معلوم شود که ان کلامی که این
حروف داخل اند بر وجه از حین کلام است چه هر یک دال اند بر قسمی از اقسام
کلام سوای ان مفتوحه که او بعکس باقی این حروف است اقتضا میکند عدم صدارت را
بنابر انکه او با اسم وخبرش در تاویل مفرد اند پس ناچار باشد او را از انکه
متعلق بجزء دیگر باشد تا کلام تمام شود پس هنگام اگر در صدر کلام واقع شود
التباس او بان مکسوره لازم اید ویلحقها ما فتلغی علی الافصح وتدخل ح

جمله از برای اخراج بدر

مبحث حروف مشبه بفعل

علی کلا فعال یعنی وملحق میشود این حروف را ما کافه پس معزول میشوند بسبب
لحوق ما از عمل بر افصح لغات مثل انما زید قایم وگاه عمل میکند بر غیر افصح همچنانکه واقع است
در قول شاعر قالت الا لیتما هذا الحمام لنا الی حمامتنا ونصفه فقدی و داخل
میشوند این حروف در حینی که ما کافه داخل شده باشد بر ایشان بر افعال نه اسما
زیرا که چون ما کافه ملحق شد اخراج کرد از عمل پس لازم نیست که معمول ایشان
صلاحیت عمل داشته باشد چون فارغ شد از ذکر این حروف بر سبیل اجمال
شروع نمود در ذکر ایشان بر سبیل تفصیل گفت فان لا تغیر معنی الجملة وان
مع جملتها فی حکم المفرد یعنی پس کلمه ان مکسوره تغییر نمیدهد جمله مدخوله خود را
بانکه او را از جمله بودن اخراج کند پس ان زیدا قایم افاده میکند ان معنی را
که زید قایم افاده میکند با زیادتی تاکید وان مفتوحه با جمله مدخوله خود در حکم
مفرد است پس معنی ان زیدا قایم قیام زید است نه ان معنی که زید قایم
افاده میکند ومن ثم وجب الکسر فی موضع الجمل والفتح فی موضع المفرد یعنی
وازینجهة که ان مکسوره تغییر نمیدهد جمله را وان مفتوحه با جمله خود در حکم
مفرد است واجب است کسره ان در موضعی که مقتضی جمله باشد وفتح ان در موضع
مفرد باشد فکسرت ابتداء وبعد القول وبعد الموصول یعنی پس مکسور شد کلمه ان
در ابتداء کلام زیرا که او موضع جمله است مثل ان زیدا قایم وهمچنین
مکسور شد بعد از قول وانچه مشتق ازو باشد زیرا که مقول قول نمیباشد

میکند

الا جمله مثل قال ه

قال زید ان عمرا قایم و همچنین مکسور شد بعد از اسم موصول بنا بر آنکه صله موصول
نباشد الا جمله مثل جاءنی الذی ان اباه قایم وفتحت فاعلة و مبتدا و مضافا الیها
یعنی و مفتوح شد کلمه ان در حالتی که با اسم و خبرش فاعل باشد مثل بلغنی ان زیدا قایم
زیرا که واجبست آنکه فاعل مفرد باشد در حالتی که با جمله خود اسمش مفعول باشد مثل
کرهت ان زیدا شاعر و همچنین در حالتی که مبتدا و مضاف الیه نیز واقع شود مثل
عندی انک قایم و اعجبنی اشتهار انک عالم زیرا که واجبست آنکه مفعول و مبتدا
و مضاف الیه مفرد باشند و قالوا لولا انک لانه مبتدا و لو انک لانه فاعل بفتح
و گفته اند عربان لولا انک بفتح همزه بعد از لولا و امتناعیه زیرا که ما بعد لولا امتناعیه
مبتدا است و مبتدا واجبست که مفرد باشد و همچنین گفته اند لو انک بفتح
همزه بعد از لو زیرا که ما بعد لو فاعل فعل محذوفست و فاعل واجبست که مفرد
باشد ای لو وقع قیامک پس باید که همزه ان درین دو صورت مفتوح باشد تا آنکه جمله
بعد از خود را با تاویل مفرد برد تا صلاحیت داشته باشد مبتدا در صورت اول و فاعل
در صورت ثانی فان جاز التقدیران جاز الامران مثل من یکرمنی فانی اکرمه و اذا انه
عبد القفا و اللهازم و شبهه یعنی پس اگر جایز باشد در موضعی تقدیر مفرد و تقدیر جمله جایز است
در آن موضع فتح از جهت گردانیدن او با اسم و خبرش مفرد و کسر ان از جهت گردانیدن
او با اسم و خبرش جمله مثل من یکرمنی فانی اکرمه پس بدرستی که واجب میشود کسر ان
درین مثال اگر تقدیر چنین باشد که من یکرمنی فانا اکرمه زیرا که در موضع جمله است

و واجب میشود فتح وی اگر تقدیر چنین باشد که من یکرمنی فجزاؤه انی اکرمه باشد
زیرا که در موضع مفرد است بنا بر آنکه خبر مبتدا محذوف است و اصل در وی
افراد است و برین قیاس کن هر موضعی را که کلمه ان بعد از فا جزائیه واقع شده
باشد مثل این ترکیب است در جواز تقدیرین و امرین قول شاعر اذا انه عبد القفا
بدرستی که جایز است درین شعر اگر انه بر تقدیری که کلمه ان با اسم و خبرش
جمله باشد و واقع بعد از اذا مفاجاة و فتح انه بر تقدیری که ان با اسم و خبرش
مبتدا باشد محذوف الخبر و تقدیر چنین باشد اذا عبودیته للقفا و اللهازم ثابته و
برین قیاس کن هر موضعی را که ان بعد از اذا مفاجاة واقع شود تمام بیت
و کنت اری زیدا کما قیل سیدا اذا انه عبد القفا و اللهازم یعنی و بودم
که گمان میبردم زید را مهتر قوم همچنانکه مردم میگفتند ناگاه او بنده پس سر خود
و استخوانهای طرف دهن خود بود یعنی ناگاه بودن او بنده پس سر خود و استخوانها
در طرف خود ثابت بود زیرا که حاصل آنکه همگی همت او مصروف خوردن
و آشامیدن و تن پروری بود و این نوع مردم استحقاق مهتری ندارند و مثل
این شعر است در تقدیرین و امرین آنچه شبیه باشد بوی و از جمله خبر که شبیه است
بوی و گفتن ایشان است اول ما اقول انی احمد الله بدرستی که واجب میشود
کسر ان در مثال اگر کلمه ما ما موصوله یا موصوفه باشد زیرا که تقدیر چنین میشود که اول
مقولاتی انی احمد الله پس اگر چه درین حال مفتوح شود انی معنی این خواهد بود

که اول مقولاتی حمد الله واین باطل است زیراکه حمد معنی مصدر است و از جنس مقولات
نیست پس صحیح نخواهد بود حمل او بر اول مقولاتی و واجب میشود فتح انی اگر کلمه ما مصدری
باشد زیراکه تقدیر چنین میشود که اول اقوالی حمد الله واین معنی صحیح است بنابرانکه حمد
از جمله اقوال است و در بعضی از نسخ کافیه و شبهه نیست ولذلک جاز العطف علی
اسم المکسورة لفظا او حکما بالرفع دون المفتوحة مثل ان زیدا قایم و عمرو
یعنی و از انجهة که ان مکسوره تغییر معنی جمله نمیدهد و ان مفتوحه میدهد جایز است
عطف کردن اسمی که متلبس باشد برفع بر اسم ان که مکسوره باشد حکما یعنی باعتبار که ان اسم
ان در محل مرفوع است بنابرانکه چون کلمه ان تغییر نکرد معنی جمله را گویا معدوم است
امثال ان که مکسوره باشد لفظا ان زیدا قایم و عمرو و مثال ان که مکسوره باشد حکما علمت
ان زیدا قایم و عمرو بدرستی که ان در این مثال اگرچه مفتوح است لفظا اما مکسوره است
حکما بنابرانکه با اسم و خبرش در موضع جمله واقع است بواسطه انکه قایم مقام دو مفعول
باب علمت است پس صحیح باشد عطف اسمی که مرفوع است بر اسم ان و حملا علی محله
بخلاف ان مفتوحه که جایز نیست عطف مرفوع بر محل اسم وی چه او مغیر معنی جمله است
پس فرض عدم وی صورت نپذیرد و یشترط مضی الخبر لفظا او تقدیرا خلافا للکوفیین
یعنی و مشروط است در عطف اسمی برفع بر اسم ان مکسوره که گذشتن خبر ان
پیش از معطوف خواه که گذشتن ان خبر بحسب لفظ باشد مثل ان زیدا قایم و عمرو
یا بحسب تقدیر باشد مثل ان زیدا و عمرو قایم ای ان زیدا قایم و عمرو قایم بواسطه

انکه اگر خبر پس از معطوف علیه نگذشته باشد نه لفظا ونه تقدیرا لازم اید
اجتماع دو عامل بر یک اعراب واین باطل است مثلا ان زیدا و عمرو ذاهبان که تسمیه
که گذشتنی نیست در هیچ یک ذاهبان خبر هر یک از معطوف و معطوف علیه است پس
ازین حیثیت که خبر اسم ان عامل است در رفع وی ان است و ازین حیثیت خبر معطوف
بر اسم ان است عامل رفع وی ابتدا است پس لازم اید اجتماع دو عامل
که ان و ابتدا است بر رفع ذاهبان واین باطل است خلافا مر کوفیین را که ایشان
گذشتن خبر را پیش از معطوف در صحة این عطف شرط نکرده اند زیرا که کلمه ان نزد
ایشان عمل نمیکند الا در اسم و خبر وی مرفوع است باشد همچنانکه پیش
از دخول ان نیز مرفوع بود بوی پس اگر مقدم نشود خبر بر معطوف در این عطف اجتماع
دو عامل بر اعراب واحد لازم نمی اید و لا اثر لکونه مبنیا خلافا للمبرد والکسائی
فی مثل انک و زید ذاهبان یعنی و نیست اثری مر بودن اسم ان را مبنی در جواز عطف
رفع بر محل اسم وی پیش از مضی خبر نزد جمهور پس جایز نباشد نزد ایشان
انک و زید ذاهبان همچنانکه جایز نیست ان زیدا و عمرو ذاهبان بنابرانکه محذور
مذکور مشترک است میان این هر دو خلافا مر مبرد و کسایی را که ایشان مؤثر
میدانند بودن اسم را مبنی در جواز این عطف پس جایز باشد نزد ایشان
مثل انک و زید ذاهبان عطف زید بر محل کاف انک بنابرانکه چون عمل در اسم
بواسطه بنا ظاهر نشد پس گویا در خبر نیز عمل نکرده است پس اثر ان در لام لازم نیاید

ولكنّ كذلك يعني وكلمه لكنّ در جواز عطف بر محل اسمش مثل كلمه انّ مكسوره است بواسطه
انكه او نيز تغيير نكرده است معني جمله از ان درحالتي كه بوده است ان جمله را از حالت
پيش از دخول لكنّ چه معني او استدراك است و استدراك منافي معني اصلي جمله
نيست همچنانكه تاكيد منافي نيست پس جايز نيست عطف بر محل اسم لكنّ و عطف خبري
بران محل برفع همچو ان مكسوره مثل لم يخرج زيد ولكن عمرا خارج ديگر بخلاف حروف مشبهة بالفعل
كه اين عطف با ايشان جايز نيست بواسطه تغيير معني جمله با ايشان ولذلك دخلت اللام
مع المكسورة دونها على الخبر او على الاسم اذا فصل بينها او على ما بينهما يعني و نيز از جهة وبينهما بوده
كه ان مكسوره تغيير نميكند معني جمله را و ان مفتوحه تغيير ميكند داخل شد لامي كه از براي
تاكيد معني جمله است با ان مكسوره كه هم از براي تاكيد معني جمله است نه با ان مفتوحه
بر خبر ان ان مكسوره مثل ان زيدا لقايم يا بر اسم ان مكسوره ليكن وقتي كه فاصله شود
چيزي ميان ان اسم و ميان ان ان مثل ان في الدار لزيدا يا بر انچيزي كه واقع
شده باشد ميان اسم ان مكسوره و خبر وي مثل ان زيدا لطعامك اكل و وجه عدم
واسم يا خبر بلكه دخول اين لام با ان مفتوحه بر خبرش يا اسمش يا انچه ميان خبر و اسمش تغيير اوست
معني جمله را با انكه اين لام از براي تاكيد است نه مفرد و جز المخصوص كردانيده دخول
اين لام را بر اسم و خبر و ما بينهما نه بر ان زيرا كه ايشان كراهيه داشته اند اجتماع
حرف ابتدا و حرف تاكيد را وفي لكن ضعيف يعني و دخول اين لام در كلمه لكن ضعيف است
زيرا كه معني موافقي نيست معنى لكن را با معني لام تاكيد و گاه باشد كه داخل ميشود مثل قول

شاعر

شاعر شعر ولكنني من حبها لعميد ويخفف المكسورة فيلزمها اللام ويجوز الغاؤها يعني وتخفيف
كلمه ان مكسوره بواسطه ثقل تشديد وكثرة استعمال پس لازم ميشود او را بعد از تخفيف
لامي كه داخل شود بر خبرش و جايز است انكه در ينحال عمل كند على ما هو الاصل مثل قول
خداي تعالى وان كلا لما ليوفينهم و همچنين ابطال عمل او نيز جايز است زيرا كه مشابهت بفعل
ضعيف گشت مثل ان زيد لقايم وعلى التقديرين لام لازم است اما در صورت ابطال
عمل از جهة فرق ميان وي و ان نافيه در مثل ان زيد قايم واما در صورت اعمال از جهة
فعل ه حمل بر صورت ابطال ويجوز دخولها على فعل من افعال المبتدا خلافا للكوفيين في
التعميم يعني وجايز است دخول ان مخففه مكسوره بر فعلي از افعال مبتدا و خبر او
اما از افعال ديگر مثل باب كان و باب ظن و اخوات ايشان زيرا كه اصل در ان است
كه بر مبتدا و خبر داخل شود پس اگر ان يافت نشود بايد كه بر خبري كه مقتضي ايشان
باشد داخل شود در رعاية الاصل بحسب الامكان مثل قول خداي تعالى وان كانت لكبيرة
وان نظنك لمن الكاذبين خلافا كوفيين را در تعميم دخول وي و عدم تخصيص بفعلي از
افعال مبتدا و خبر زيرا كه ايشان تجويز كرده اند دخول وي را بر افعال مطلقا
و تمسك شده اند درين تعميم بقول شاعر شعر تالله ربك ان قتلت لمسلما وجبت عليك
لما عقوبة المتعمد وتخفف المفتوحة فتعمل في ضمير شان مقدر فتدخل على الجمل مطلقا وشذ اعمالها
في غيره يعني وتخفيف داده ميشود ان مفتوحه همچو ان مكسوره پس عمل ميكند وجوبا
بعد از تخفيف در ضمير شان كه مقدر باشد و بسبب تقدير ضمير شان بعد از ان مفتوحه مخففه

علم لزوم ترجیح اضعف است بر اقوی بر وجهی که در باب ضمیر شان مذکور شد پس داخل
میشود این آن مفتوحه مخففه بر جمله خواه آن جمله اسمیه باشد یا فعلیه و خواه فعل در آن
جمله فعلیه از دو اخوات مبتدا و خبر باشد یا نباشد زیرا که ضمیر شان بعد از وی مقدر است
پس ناچار باشد ورا از جمله که مفسر او باشد و شاذ است اعمال ان مفتوحه مخففه
در غیر ضمیر شان از ضمایر دیگر و خواه در کلام باشد مثل اظن انک قایم واجب از قایم و خواه
در ضیق کلام مثل قول شاعر شعر فلو انک فی یوم الرخاء سالتنی فراقک لم ابخل و
انت صدیق ولازمها مع الفعل السین او سوف او قد او حرف النفی یعنی و لازم میشود
ان مفتوحه مخففه را در حالتی که با فعل باشد سین مثل علم ان سیکون منکم مرضی یا سوف
مثل قول شاعر شعر واعلم فعلم المرء ینفعه ان سوف یاتی کل ما قدرا یا لفظ قد مثل لیعلم
قد ابلغوا رسالات ربهم یا حرف نفی مثل افلا یرون الا یرجع الیهم قولا زیرا که تا اول فارق
باشد میان مخففه و ان ناصبه و کالعوض باشد از نون محذوفه و دیگر کالعوض باشد از
نون محذوفه پس بنا بر انکه حرف نفی یا ان مخففه و ان مصدری جمع میشود پس فارق را
شاید و چرا که دانیدیم فعل مقارن مفتوحه را متصرف بواسطه انکه چون کلمه ان با فعل
غیر متصرف جمع شود لزوم این امور باوی شرط نباشد مثل قوله تعالی و ان لیس للانسان الا
ما سعی و ان عسی ان یکون قد اقترب و کان للتشبیه و تخفف فتلغی علی الافصح یعنی و کان
که از حروف مشبهه بالفعل است از برای تشبیه است مثل کان زیدا الاسد و تخفیف داده
میشود کان پس معزول میشود از عمل بر استعمال افصح زیرا که مشابهه او بفعل نقصان

میشود

میشود بنا بر فوات فتح آخر چنانکه شاعر گوید مصرع و نحر مشرق اللون کان ثدیاه حقان
و اگر کان درین شعر عمل بکرد گفته میشد کان ثدییه ولکن للاستدراک تتوسط بین
کلامین متغایرین معنی و کلمه لکن از برای استدراک است و او عبارة است از رفع
که ناشی شده باشد از کلام سابق مثل گفتن تو جاءنی زید بدرستی که درین حال
توهم میشود که آیا عمرو نیز آمده است یا نه از جهة الفتی که میان ایشان است پس
میکنی آن توهم را بگفتن لکن عمرو لم یجیء و واسطه میشود کلمه لکن میان دو کلام که متغایر
باشند از روی معنی نفیا و اثباتا و قید معنی از جهة آن کرد که مغیر در روی متغایره
معنویست و مغایرة لفظی گاه باشد که یافت شود مثل جاءنی زید لکن عمرو لم یجیء و
گاه باشد که یافت نشود مثل زید حاضر لکن عمرو غایب و تخفف فتلغی و یجوز معها الواو
یعنی و تخفیف داده میشود کلمه لکن پس بعد از تخفیف معزول میشود از عمل بنا بر ضعف مشابهت
بفعل و قوة مشابهه بحرف عطف و جایز است با کلمه لکن واو خواه مخففه باشد یا مشدده
مثل قول خدای تعالی و ما کفر سلیمن و لکن الشیاطین کفروا برفع شیاطین و تخفیف لکن
و لیت للتمنی و اجاز الفراء لیت زیدا قائما یعنی کلمه لیت از برای تمنی است پس داخل
میشود در ممکنات مثل لیت زیدا قایم و در مستحیلات مثل لیت الشباب یعود و رخصت
داده است فرا نحوی که ما معمولیه مثل لیت زیدا قایما بنا بر انکه چون لیت بمعنی اتمنی معمولین را داده
است گویا گفته اتمنی زیدا قایما و متمسک شده است بقول شاعر مصرع یا لیت ایام
الصبی رواجعا ولعل للترجی و شذ الجر بها یعنی و کلمه لعل از برای ترجی است اگر

داخل نمی‌شود در مستحیلات بواسطهٔ انکه چشم داشت محال از عاقل محال است
وازینجا ظاهر شد فرق میان تمنی و ترجی و شاذ است جر اسم لعل بکلمهٔ لعل چنانکه
امده است در لغت عقیلیه مثل قول شاعر شعر وداع دعی یا من یجیب الی الندی فلم
یستجبه عند ذاک مجیب فقلت ادع اخری وارفع الصوت دعوة لعل ابی المغوار منک
قریب بدرستی که لعل اگر عمل جر نکرده بود در ابی المغوار هرآیینه گفته میشد لعل
ابا المغوار الحروف العاطفة الواو والفاء وثم وحتی واو واما وام ولا وبل ولکن
فالاربعة الاول للجمع فالواو للجمع مطلقا لا ترتیب فیها یعنی حروف عاطفه این ده حرفیست
که در متن است پس چهار اول از برای جمع است خواه جمعیهٔ مطلقه باشد یا با او ترتیب
باشد و مراد بجمع انست که معطوف و معطوف علیه شریک باشند در اصل فعل و
ان فعل خصوصیتی باحدهما دون دیگری نداشته باشد پس واو از برای جمع است
مطلقا یعنی نباشد ترتیب در و مثل جائنی زید و عمرو که مراد انست که جیئة صادر شده است
از هر دو نه انکه اول از زید صادر شده اوست و بعد ازان از عمرو والفاء للترتیب
وثم مثلها بمهلة یعنی کلمهٔ فا از برای جمع است با ترتیب بدون اعتبار مهله پس معنی جائنی
زید فعمرو انست که اول زید امد مرا و در عقب وی عمرو امد بی مهله و کلمهٔ ثم مثل فا است
در اصل ترتیب معتبر است بمهلة پس معنی جائنی زید ثم عمرو آن باشد که اول زید امد
مرا و در عقب او بمهلتی عمرو امد وحتی مثلها ومعطوفها جزء من متبوعه لیفید قوة و
ضعفا فیه یعنی کلمهٔ حتی مثل ثم است در ترتیب بمهلة معطوف بوی جزئیست یا ضعف

تا افاده

تا افاده کند این عطف قوة را یا ضعف را در معطوف تا انکه بگردد این معطوف
که جزء است بسبب این قوة و ضعف که مفاد عطف است بمرتبه که گویا که غیر
از معطوف علیه است تا صلاحیة غایة و انتهائیة داشته باشد ان فعلی را
که متعلق بکل است یعنی معطوف علیه چنانکه در قوة مات الناس حتی الانبیاء
و در ضعف قدم الحاج حتی المشاة و فرق میان حتی و ثم در ترتیب بمهلة بر دو وجه است
اول انکه معطوف بحتی مشروط است بانکه جزء متبوعش باشد همچنانکه گفته شد
و در معطوف بثم این شرط نیست دوم انکه مهلتی که معتبر است در ثم بحسب خارج است
و در حتی بحسب ذهن است بنابر انکه مناسب در ذهن انست که موت انبیاء در انتهای
موت مردمانست و همچنین مناسب در ذهن که قدوم اولا سواران حاج است انگاه انست ر
و بعد ازان پیادگان را و اگر چه در خارج گاه بعکس که امر بر عکس بود واو واما وام
لاحد الامرین مبهما یعنی و هر یک ازین حروف ثلثة از برای دلالت کردن بر ثبوت حکم است
در حالتی که بوده باشد ان احد الامرین مبهم نزد متکلم مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا
وارجل فی الدار ام امرأة وام المتصلة لازمة لهمزة الاستفهام یلیها احد المستویین
والاخر الهمزة بعد ثبوت احدهما لطلب التعیین و کلمهٔ ام بر دو قسم است متصله و منقطعه
و متصله لازم است مر همزهٔ استفهام را یعنی در کلام بدون او مستعمل نمیشود
و در پهلوی او واقع میشود کلمهٔ ام یلی فاصلا احد المستویین را خواه ان مستویین جملتین باشند
یا مفرد یا الاخر مستوی دیگر در پهلوی او واقع میشود بعد از ثبوت احد ازان التعیین

لا على التعيين نزد متكلم و ذكر ايشان بعد از همزه و ام از جهة طلب كردن متكلم است
تعيين را از مخاطب مثال اسمين ازيدٌ عندك ام عمرو و مثال حرفين أفي الدار زيد ام في
السوق و مثال فعلين أضربت زيدا ام اكرمته و من ثَمّ لم يجز أرأيت زيدا ام عمروا
يعني و از اينجهة كه احد مستوين بايد كه در يلي ام متصله باشد و مستوى ديگر در يلي همزه بعد از
ثبوت احدهما جايز نباشد تركيب أرأيت زيدا ام عمروا زيرا كه مستوى در و
زيد و عمرو اند و احدهما يعني عمرو در يلي ام واقع شده است و آن ديگر يعني زيد در يلي همزه
نيست و من ثَمّ كان جوابها بالتعيين دون نعم أو لا يعني و از اينجهة كه سؤال ام متصله با همزه
بواسطه طلب تعيين است جواب ام متصل بتعيين احد المستوين است نه بلفظ نعم
يا لفظ لا زيرا كه اين دو افاده تعيين نميكنند بخلاف آنكه كلمه أو يا اما همزه باشد مثل أجاءك
زيد او اما عمرو كه صحيح است جواب ايشان بلفظ نعم و لفظ لا زيرا كه مقصود باين سؤال
آنست كه يكي از اين دو نا على التعيين پيش تو آمده اند يا نه و المنقطعة كبل والهمزة مثل انها
لابل ام شاة يعني و ام منقطعه همچو كلمه بل است در اضراب از اول و همچو همزه استفهام است
از براي شك در شاة و پيش از اين ام منقطعه يا خبر است انها لابل ام شاة بدرستيكه آن خبر شما
لابل كه واقع پيش از اين ام جمله خبريه است و تو اضراب كرده از اين خبر و شك كرده
در اينكه آيا المحكوم عليه ابل شاة است يا چيزي ديگر پس استفهام كردي از اين بگفتن
كه ام شاة اي بل أهي شاة يعني بدرستيكه اين چيزها كه از دور مينمايد شتر ها را
همگذارم آيا گوسفند اند يا چيزهاي ديگر و يا استفهام است مثل گفتن تو ازيد عندك

ام عمرو

ام عمرو بدرستي كه از زيد عندك پيش از اين ام استفهام است و تو اضراب كرده از
استفهام و شك كرده در اينكه المحكوم عليه نفسه عمرو است يا كسي ديگر پس گفته ام عمرو
اي بل أهو عمرو يعني زيد است نزد تو زيد را بگذار بلكه آيا عمرو است يا كس ديگر شخصي ديگر
و اما قبل المعطوف عليه لازمة مع اما جائزة مع او يعني و كلمه اما واقعه پيش از
معطوف عليه لازم است با كلمه اما و جايز است با كلمه او و حاصل مسئله اول آنكه چون
خواهند كه عطف كنند اسمي را بر اسمي ديگر بكلمه اما لازم ميشود كه اولا كلمه اما را بر معطوف عليه
داخل كنند و بعد از آن عطف كنند معطوف با اما را بر او تا آنكه از اول امر دانسته
شود كه كلام مبني بر شك است مثل جائني اما زيد و اما عمرو بدرستي كه معطوف
شده است عمرو بر زيد بكلمه اما بعد از تقدير بر زيد كه معطوف عليه است با كلمه اما و
حاصل مسئله ثاني آنكه چون خواهند كه عطف كنند اسمي را بر اسم ديگر بكلمه او جايز است
آنكه مقدر سازند اولا معطوف عليه را بكلمه اما و بعد از آن عطف كنند معطوف
بكلمه او را بر و مثل جائني اما زيد او عمرو و همچنين جايز است عدم تقدير معطوف عليه
نيز بكلمه اما مثل جائني زيد او عمرو و لا و بل و لكن لاحدهما ثابتا يعني اين سه حرف معينا بر
از براي نسبت حكم است بسوي يكي از معطوف عليه و معطوف بر سبيل تعيين تفصيل
اين اجمال آنكه كلمه لا نفي ميكند از معطوف حكمي را كه ثابت است از براي معطوف عليه د
پس حكم در اينجا معطوف عليه است على التعيين نه معطوف را مثل جائني زيد
لا عمرو بدرستي كه معلوم عليه بحيثية در اين مثال زيد است نه عمرو و كلمه بل از دو حال م

خالی نیست یا بعد از اثبات است یا بعد از نفی اگر بعد از اثبات باشد از برای گردانیدن
حکم است از معطوف علیه پس حکم درینجا معطوف را باشد علی التعیین و معطوف علیه را
برعکس لا مثل جائنی زید بل عمرو ای بل جائنی عمرو بدرستی که حجیت درین مثال از برای آمدن عمرو است
نه زید و زید در حکم مسکوت عنه است که گویا محکوم علیه بخبری نیست نه بمجیئه و نه بغیر او که زید و
اخبار از و بطریق غلط بوده است و اگر بعد از نفی باشد در و خلاف است بعضی گفته اند
که از برای گردانیدن حکم منفی است از معطوف علیه بسوی معطوف و معطوف علیه در حکم
مسکوت عنه است بطریقی که بعد از اثبات بود پس درینجا نیز حکم معطوف را باشد
علی التعیین نه معطوف علیه را پس معنی جائنی زید بل عمرو بل ما جائنی عمرو باشد و بعضی دیگر گفته اند
که بل بعد از نفی اثبات میکند از برای معطوف حکم را که منفی است از معطوف علیه و معطوف علیه
در حکم مسکوت عنه است یا آنکه حکم منفی است از و پس معنی جائنی زید بل عمرو نزد این
بعض این باشد که بل جائنی عمرو و زید یا در حکم مسکوت عنه است یا مجیئه منفی است
از و و لکن لازمة للنفی یعنی و کلمه لکن لازم است مر نفی را و بدون وی مستعمل نشود و
درین نیز تفصیلی است و آن آنست که یا عطف میکنند با و مفرد را بر مفرد و یا جمله را
بر جمله اگر عطف کنند با و مفرد را بر مفرد واجب است که ماقبل وی نفی باشد پس او
اثبات کند از برای معطوف آنچیز را که منفی است از معطوف علیه مثل ما قام زید
لکن عمرو ای قام عمرو و اگر عطف کنند با و جمله را بر جمله ماقبل او تواند بود که نفی باشد
و تواند بود که اثبات باشد اگر نفی باشد او از برای اثبات ما بعد خود است و اگر

اثبات

اثبات باشد او از برای نفی ما بعد خود است چنانکه گویی در شق اول ما جائنی زید لکن
عمرو لم یجیء و بر هر یک ازین تقادیر کلمه لکن منفک نیست از لفظ **حروف التنبیه** الا و اما و ها یعنی
و حروف تنبیه این سه است و ایشان در صدر جمله واقع میشوند تا مخاطب غافل نشود از
آنچه متکلم القا میکند با و و از آنست که ایشان را حروف تنبیه میگویند مثل الا زید قایم
و اما زید قایم و ها زید قایم و کلمه ها از جمله این حروف تنبیه داخل میشود بر اسماء اشارة
از مفردات تا مخاطب از اشاره غافل نشود مثل هذا و هاو هذان و هاتان و هؤلاء
حروف النداء یا اعمها وایا و هیا للبعید وای و الهمزة للقریب یعنی و حروف ندا
یا و ایا و هیا وای و همزه مفتوحه است و کلمه یا اعم است از جمیع بحسب استعمال یا
بر آنکه از برای ندای قریب و بعید است هر دو و ایا و هیا از برای ندای بعید است
وای و همزه از برای ندای قریب **حروف الایجاب** نعم و بلی وای واجل و جیر و ان
یعنی و حروف ایجاب نعم است وای بکسر همزه و اسکان یا و اجل بفتح همزه و جیر بفتح
جیم و اسکان یا و کسر را یا بحث ش و ان بکسر همزه و فتح نون مشدده فنعم مقررة لما سبقها
و بلی مختصة بایجاب النفی یعنی پس کلمه نعم مقرر و محقق است مر مضمون کلامی را
که پیش از و باشد خواه آن کلام استفهام باشد یا خبر و هر یک از ایشان مثبت
باشد یا منفی پس او در جواب اقام اقام زید یعنی قام زید است و در جواب
الم یقم زید یعنی لم یقم زید است و در جواب قام زید قام زید است و در جواب ب
لم یقم زید لم یقم زید است و این است که در جواب است بر نکم اگر نعم واقع میشد بر

کفر میبود چه معنی این میشد نیست ربنا و کلمهٔ بلی مختص است بایجاب نفی یعنی مستقر میسازد
نفی مقدم بر خود را و میگرداند او را ایجاب خواه آن نفی مجرد باشد از استفهام
مثل بلی در جواب کسی که گوید ما قام زید که بمعنی قد قام زید است و خواه با استفهام
باشد و درینحال نقض میکند آن نفی را که بعد از استفهام است مثل قول خدای تعالی
الست بربکم قالوا بلی که بمعنی بلی انت ربنا است و ای اثبات بعد الاستفهام
ویلزمها القسم یعنی و کلمهٔ ای از برای اثبات است بعد از استفهام و لازم میشود
وی را قسم و مستعمل نمیشود بدون او و نمیباشد آنچه باو قسم خورند الا لفظ الله و رب
و عمر و مثل گفتن تو در جواب کسی که گوید اقام زید ای و الله یا ای و ربی یا ای و لعمری
که بمعنی قام زید و الله یا قام زید و ربی یا قام زید لعمری است و اجل و جیر و ان
لتصدیق المخبر یعنی و این سه حرف از برای تصدیق مخبر است یا تصدیق خبر بنا بر اختلاف — للمخبر مخبر
نسخ چه در بعضی از نسخ کافیه تصدیق المخبر واقع شده است مثل گفتن تو در جواب
کسی که گوید قد اتاک زید یا گوید لم یاتک زید اجل یا جیر یا ان که بمعنی قد اتاک است
در اول و لم یاتک است در ثانی حروف الزیادة ان و ان و ما و لا و من و الباء
و اللام یعنی و حروف زیاده این هفت حرف است که در متن است و وجه تسمیهٔ ایشان به
زیاده نه از آن است که همیشه در کلام زاید اند بلکه گاهی زاید میباشند و معنی
زیادتی ایشان آنست که اگر در کلام نباشند خللی بمعنی نمیرسد نه آنکه ایشانرا
اصلا فایده نیست بلکه ایشان را در کلام عرب فواید بسیار است چون فارغ

شد از ذکر ایشان بر سبیل اجمال شروع نمود در تفصیل هر یک از ایشان پس گفت
فان مع ما النافیة و قلت مع المصدریة و لما یعنی پس کلمهٔ ان بکسر همزه و سکون نون
زاید میباشد با ما نافیه بسیار از جهت تاکید نفی مثل ما ان رایت زیدا ای ما رایت
زیدا و اندک است زیادتی وی با مای مصدری مثل انتظر ما ان جلس القاضی ای مدة
جلوسه و همچنین اندک است زیادتی وی وقتی که با کلمهٔ لما باشد مثل لما ان قام زید قمت — افتاده است با من سطر بیاید
یعنی وقتی که ایستاده باشد زید می ایستم من و ان مع لما و بین لو و القسم و قلت
مع الکاف یعنی و کلمهٔ ان بفتح همزه و سکون نون زاید میباشد با کلمهٔ لما مثل قول خدای تعالی
فلما ان جاء البشیر یعنی پس آنگاه که آمد مژده دهنده و همچنین زاید میباشد میان
کلمهٔ لو و قسمی که مقدم باشد بر وی مثل والله ان لو قام زید قمت یعنی والله اگر زید ایستادی
می ایستم و اندک است زیادتی وی با کاف تشبیه مثل قول شاعر کان ظبیة تعطو
الی ناظر السلم بر تقدیری که ظبیة مجرور باشد یعنی مثل آهوی ماده که دراز کند گردن خود را
و بردارد دست ها را بسوی برگ درخت بدرستی که از معانی این مثال [illegible] ظاهر [illegible]
که کلمهٔ ان در معانی ایشان دخلی نیست و ما مع اذا و متی و این و ان شرطا و بعض — انی و م
حروف الجر و قلت مع المضاف یعنی و کلمهٔ ما که از حروف زاید است زاید میباشد
وقتی که با اذا و متی و ای و این و ان جمع شود در حالتی که این حروف مذکوره
ادات شرط باشند مثل اذا ما تخرج اخرج که بمعنی اذا تخرج اخرج است و متی ما
تذهب اذهب که بمعنی متی تذهب اذهب است و ایاما تدعوا فله الاسماء که بمعنی ایا تدعوا است و

واین یا تجلس اجلس که بمعنی این تجلس اجلس است و اما ترین من البشر احدا که بمعنی ان
ترین است و همچنین زاید میباشد کلمه ما وقتی که با بعضی از حروف جر باشد مثل فبما
رحمة الله لنت لهم که بمعنی فبرحمة من الله است و مما خطیئاتهم اغرقوا که بمعنی من
خطیئاتهم است و عما قلیل که بمعنی عن قلیل است و زید صدیق کما ان عمروا اخی
که بمعنی کان عمروا اخی است و قلیل است کلمه زیادتی ما وقتی که با مضاف باشد نحو
غضبت من غیر ما جرم ای من غیر جرم و اتما الرجلین قعدت ای ای الرجلین و لا مع الواو
بعد النفی و بعد ان المصدریة و قلّت قبل اقسم و شذّت مع المضاف یعنی و کلمه لا
زاید میباشد با واو عاطفه بعد از نفی خواه آن نفی لفظی باشد مثل ما جاءنی زید و لا
عمرو و خواه معنوی باشد مثل غیر المغضوب علیهم و لا الضالین و همچنین زاید میباشد بعد از
أن مصدریه مثل قول تعه و ما منعک ان لا تسجد ای لمن ان تسجد و اندک است
زیادتی لا پیش از قسم مثل لا اقسم بیوم القیمة و شاذ است زیادتی لا با مضاف
مثل قول ای فی بئر لا حور سری و ما شعر ای فی بئر حور و من و الباء و اللام شاعر
تقدم ذکرها یعنی و کلمه من و با و لام که از حروف زایده اند گذشت ذکر ایشان در
باب حروف جر و مشتمل بود در آنجا بر بیان موضعی که زاید میباشند پس احتیاج تکرار ذکر ایشان
نباشد **حرفا التفسیر** ای و أن و هی مختصة بما فی معنی القول یعنی و حرفین تفسیر
کلمه ای و ان اند و کلمه ان مختص است بفعلی که در معنی و جایز نیست که بعد از صریح
قول باشد واقع شود و همچنین بعد از فعلی که در معنی قول باشد بدرستی که در غالب اوقات

تن

تفسیر میکند مفعول مقدر را که از برای فعلی است که متضمن معنی قول است مثل و نادیناه
أن یا ابرهیم که ان یا ابرهیم تفسیر کرده است مفعول مقدر نادیناه را و نادیناه مؤدی معنی
القول است چه برین تقدیر است که و نادیناه بلفظ هو قولنا یا ابرهیم و گاه باشد که تفسیر کند
مفعول ملفوظ فعلی را که در معنی قول باشد مثل قول خدای تعه و اوحینا الی ام موسی ان
اقذفیه تفسیر کرده است یا یوحی را او مفعول اوحینا است و اوحینا بمعنی قول است **حروف
المصدر** ما و أن و أنّ فالاولان للفعلیة و أنّ للاسمیة یعنی و حروف مصدر کلمه ما و ان مفتوحه
مخففه و ان مفتوحه مشدده اند پس دو ی اول که ما و ان مفتوحه مخففه اند از برای جمله فعلیه اند
یعنی داخل میشوند بر جمله فعلیه و میگردانند او را در تاویل مصدر مثل قول خدای تعه و ضاقت
علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و مثل اعجبنی ان خرجت ای خروجک و ان مفتوحه مشدده
از برای جمله اسمیه است یعنی میگرداند او را در تاویل مفردی که مصدر خبرش باشد مثل
اعجبنی انک قایم ای قیامک **حروف التحضیض** هلّا و الّا و لولا و لوما و لها صدر الکلام
و یلزمها الفعل لفظا او تقدیرا یعنی و حروف تحضیض هلّا و الّا بتشدید لام در هر دو
و لولا و لوما اند و مر ایشان راست صدارت کلام از جهت دلالت کردن در اول
امر بر نوعی خاص از انواع کلام و لازم میشود ایشان را فعل لفظا مثل هلّا ضربت زیدا و هلّا
تضرب زیدا یا تقدیرا مثل هلّا زیدا ضربته و هلّا زیدا تضربه و معنی ایشان چون بر ماضی
داخل شوند ملامت کردن است بر ترک فعل مثل هلا ضربت زیدا یعنی چرا نزدی
زید را و چون بر مضارع داخل شوند تحریض کردن است بران فعل مثل هلا تضرب زیدا

یعنی چرا نمی زنی زید را حروف التوقع قد وهی فی المضارع للتقلیل یعنی حرف توقع قد است
واین قد در مضارع از برای تقلیل است مثل ان الکذوب قد یصدق یعنی دروغ گو اندک راست
گوید ودر ماضی از برای تقریب اوست بزمان حال مثل قد ضرب یعنی درین زودی زد
ودر هر یکی ازین دو تقدیر معنی او تحقیق است لیکن تقریب وتقلیل با وملحق میشود حروف الاستفهام
الهمزة وهل لها صدر الکلم تقول ازید قایم اواقام زید وکذلک هل یعنی دو حرف استفهام
همزه است وهل وهر این دو راست صدر کلم بدلیلی که در حروف تحضیض مذکور شد همزه
وداخل میشود همچنین بر جملهٔ اسمیه وبر فعلیه نیز میگویی ازید قایم در اسمیه واقام زید در فعلیه
وهمچنین است هل لیس میگویی هل زید قایم در اسمیه هل قام زید در فعلیه والهمزة اعم
تصرفا تقول ازیدا ضربت واتضرب زیدا وهو اخوک وازید عندک ام عمرو واثم
اذا ما وقع وافمن کان واومن کان دون هل یعنی همزه اعم است از جهت تصرف در و از هل
یعنی تصرفی که در همزه میشود باعتبار استعمالش در مواضعی که مستعمل میشود بیشتر است
از تصرفی که در هل میشود میگویی ازیدا ضربت بادخال همزه بر مفعولی که مقدم باشد بر
فعلش واتضرب زیدا وهو اخوک باستعمال همزه از جهت اثبات منع خویش بطریق انکار
ای اترضی بضرب زید وهو غیر مستحق منک لانه اخوک ومیگویی ازید عندک ام عمرو باستعمال
همزه با ام متصله واثم اذا ما وقع وافمن کان واومن کان بادخال همزه بر ثم وفا وواو
از حروف عاطفه بخلاف هل که او مستعمل نمیشود درین مواضع بنا بر انکه همزه اصل است
در استفهام واخر است از و حروف الشرط ان ولو واما لها صدر الکلم

فان

تا شرط وجزا موافق یکدیگر باشند وممتاز شوند بخلاف آن جواب از برای قسم است
ولیکن بحسب لفظ نه از برای قسم وشرط هر دو بنا بر انکه چون قسم در صدر واقع است
اهتمام تمام دارد بجای وی است پس باید که بحسب لفظ جواب را باو دهند وعلامت
جواب قسم را برو در آورند ودر هنگام اداة شرط را در آن جواب عملی نبود واما
بحسب معنی آن جواب از برای هر دو است اما شرط از جهت آنکه مشروط باوست و
اما قسم از جهت آنکه یمین بروست مثل والله ان اتیتنی لاکرمنک در ماضی لفظی و والله
ان اتیتنی لاکرمنک در ماضی معنوی وجایز نیست درین دو صورت آنکه شرط مضارع
باشد مثل والله ان تاتنی وان توسط بتقدم الشرط او غیره جاز ان یعتبر وان یلغی
کقولک انا والله ان تاتنی اتک وان اتیتنی والله لاتینک یعنی و قسم چون در اول کلام
باشد حکم او بر وجهی است که دانسته شد واگر آنکه واسط شود میان اجزاء کلام
بتقدیم شرط بر وی جایز است آنکه اعتبار کرده شود شرط با آنکه التزام کنند ماضی
بودن فعل شرط را وجواب را از آن قسم سازند بحسب لفظ وعلامه جواب قسم را در وی داخل
کنند بر وجهی که در صورة تقدیم قسم بر شرط در اول کلام مذکور شد پس درینجا دو صورة
باشد یکی از برای تقدیم غیر شرط بر وی مثال اول ان اتیتنی او ان لم تاتنی فوالله لاکرمنک
بدرستی که درین مثال شرط مقدم است بر قسم ماضی لفظی است یا معنوی بنا بر اعتبار
قسم وجواب از آن قسم است لفظا که علامت جواب وی است داخل بر وی ولام م
ودر هنگام مجموع قسم با جوابش جواب شرط است ومثال غیر انا والله ان اتیتنی او ان لم تاتنی لاکرمنک

بدرستی که درینجا غیر شرط مقدم شده است بر قسم و چون فرض عدم اعتبار قسم است
نه شرط فعل شرط ماضی لفظی است یا معنوی و جواب یعنی لاکرمنک از ان قسم است
بحسب لفظ و ازین است که علامة جواب قسم است بر وی درامده و بهنکام اما مبتدا است
و قسم با جوابش قایم مقام جواب شرط است یا مجموع شرط و قسم با جوابش در
محل رفع است یا آنکه خبر مبتدا است و همچنین جایز است اینکه الغا کرده شود قسم
و اعتبار کرده شود شرط پس درینجا ماضی بودن فعل شرط لازم نیست و جواب
از ان شرط است و علامت جواب قسم بر وی داخل نمیشود و درینجا نیز دو صورت است
یکی از برای تقدیم شرط بر قسم و دیگری از برای تقدیم غیر شرط بر قسم مثال اول ان تاتنی
واللّٰه اتک بدرستی که ان تاتنی که شرط است مقدم شده است بر قسم و چون شرط
معتبر است نه قسم فعل شرط مضارع است و جواب که اتک باشد از ان او است
و از اینجهة لام داخل نشده است بر وی پس درینجا مجموع شرط و جزا قایم مقام جواب
قسم است و مثال ثانی انا واللّٰه ان تاتنی اتک بدرستی که درین مثال غیر شرط که انا است
مقدم شده است بر قسم و چون فرض اعتبار شرط است نه قسم پس فعل شرط مضارع است
و جواب یعنی اتک از برای شرط است و ازین است که لام داخل نشده است و
برین تقدیر انا مبتدا است و شرط و جزا خبر او است و مجموع مبتدا و خبر قایم
مقام جواب قسم است و چون این را دانستی بدانکه مثال اول در متن از برای
تقدیم غیر شرط است بر قسم با جواز الغاء وی و مثال ثانی از برای تقدیم شرط است

برقسم

برقسم با اعتبار وی بطریق لف و نشر غیر مرتب و مثال اعتبار قسم را در اول
والغاء وی را در ثانی ترک کرد از جهة آنکه بالمقایسه معلوم میشود و تقدیر القسم
کاللفظ مثل لان اخرجوا وان اطعتموهم یعنی و تقدیر قسم در صدر کلام همچو قسم
ملفوظ است پیش از شرط در لزوم بودن فعل شرط ماضی و بودن جواب
از برای قسم بحسب لفظ و از برای هر دو بحسب معنی مثل قول خدای تعالی لان اخرجوا
لا یخرجون که برین تقدیر است واللّٰه لئن اخرجوا لا یخرجون بدرستیکه واللّٰه مقدر است
در صدر کلام و فعل شرط ماضی است و لا یخرجون جواب قسم است نه جزاء شرط
چه اگر جزاء شرط بودی هر آینه حذف نون یخرجون اولی بودی و مثل قول خدای تعالی
ولئن اطعتموهم انکم لمشرکون که برین تقدیر است واللّٰه ان اطعتموهم بدرستی
که قسم مقدر است و فعل شرط ماضی است و انکم لمشرکون جواب قسم است نه
جزاء شرط چه اگر جزاء شرط بودی دخول فا بر وی واجب بودی زیرا که قبل ازین
معلوم شد که جمله اسمیه چون جزاء شرط واقع شود در آمدن فا بر وی واجب
بود و اما للتفصیل والتزم حذف فعلها و عوض بینها و بین فائها جزء مما في
حیزها مطلقا یعنی و کلمه اما از برای تفصیل آنچیزی است که مجمل است در کلام مثل جاءنی
اخوتک اما زید فاکرمته و اما عمرو فاهنته و اما بکر فاعرضت عنه و التزام کرده
شده است حذف فعل اما و عوض آورده شده است از ان فعل میان
ان اما و میان فاء وی که داخل است بر جزای آن شرط جزئی از ان جمله که

کلمه شرط است م

اگر در میان اما و فا باشد تا ملاصق علامت شرط و علامت جزا لازم نیاید
خواه آن جزا مبتدا باشد مثل اما زید فمنطلق و خواه معمول خبری باشد که در
خبر فا است مثل اما یوم الجمعة فزید منطلق مطلقا یعنی این عوض آوردن مطلق
و مقید نیست بجواز تقدیم آن جزا بر فا و بعدم جواز او بواسطه مانعی دیگر غیر از فا
مثل حروف مشبهه بالفعل همچنانکه بیاید و این مذهب سیبویه است پس اما زید فمنطلق
نزد وی برین تقدیر باشد که مهما یکن من شیء فزید منطلق اقامه اما را بجای مهما و فعل
شرط را انداختند و زید را که جزء جمله است میان اما و فا در آوردند از جهة
علتی که سبق ذکر یافت و اما یوم الجمعة فزید منطلق برین تقدیر است که مهما یکن
من شیء فزید منطلق یوم الجمعة و عمل درین مثال مثل عمل در مثال اول است لیکن
درینجا معمول منطلق را میان اما و فا در آورده اند و قیل هو معمول المحذوف
مطلقا مثل اما یوم الجمعة فزید منطلق یعنی و گفته شده است که آن چیزی که بعد از اما
که واقع است میان اما و فای جزا آن جمله که در خبر فا است معمول آن شرطی
که محذوف است مطلقا خواه تقدیم جزء آنچه در خبر فا است بر فا جایز باشد مثل الیوم الجمعة فزید
منطلق بدرستی که تقدیر این مثال بمذهب مبرد است که مهما یکن من شیء
یوم الجمعة فزید منطلق پس یوم الجمعة برین تقدیر معمول فعل شرط باشد و چون فعل شرط محذوف
گشت اما یوم الجمعة فزید منطلق باقی ماند و تقدیر اما زید فمنطلق نزد وی مهما یکن زید فمنطلق
ای فهو منطلق پس انداختند فعل را و اقامه کردند اما را مقام مهما اما زید فمنطلق

پس اما زید برین تقدیر فاعل فعل محذوف باشد و قیل ان کان جایز التقدیم فمن کالاول
والا فمن الثانی یعنی و گفته شده است و قایلش مازنی است که اگر بوده باشد آن خبری
که واسطه است میان اما و فا جایز التقدیم بر فا با آنکه مانعی دیگر غیر از فا نباشد پس مثل
قسم اول است یعنی متوسط میان اما و فا جزء آن جمله است که در خبر فا است مقدم
شده است بر وی مثل این دو مثالی که مذکور شد و اگر آن متوسط جایز التقدیم نباشد بر فا
با آنکه مانعی دیگر غیر از فا باشد او را پس از قبیل قسم ثانی است یعنی آن معمول شرط محذوف است
متوسطا
مثل اما یوم الجمعة فان زیدا منطلق بدرستی که یوم الجمعة درین مثال معمول شرط محذوف است
و صحیح نیست گردانیدن او جزء جزا بواسطه مانعی دیگر که آن ان است زیرا که چون در خبر
او است عمل نتواند کرد در ما قبل او حرف الردع کلا و قد جاء بمعنی حقا یعنی حرف ردع
و ردع بمعنی زجر و منع است مثل گفتن تو کلا در جواب کسی که گوید بغضنک یعنی فلان دشمن است ترا
یعنی چنین نیست که تو میگویی و بتحقیق که آمده است کلا بمعنی حقا که از برای تحقیق مضمون
جمله است مثل قول خدای تعالی کلا ان الانسان لیطغی تاء التأنیث الساکنة تلحق
الماضی لتانیث المسند الیه فان کان ظاهرا غیر حقیقی فمخیر یعنی تا تانیثی که ساکن باشد
چه مخصوص است باسم ملحق میشود بفعل ماضی تا بوده باشد در حال اول امر علامت
از برای تانیث مسند الیه خواه فاعل باشد آن مسند الیه مثل ضربت هند یا آنکه مفعول
بجای فاعل باشد مثل ضربت هند پس اگر بوده باشد آن مسند الیه ظاهر غیر مونث حقیقی
پس مخیری میان الحاق تاء تانیث بآن فعل و میان عدم الحاق با و مثل طلعت الشمس و طلع

بدانکه این مسئله در ما تقدم ازین جهت که از احکام تا تانیث است مذکور است پس تکرار
لازم نیاید و اما الحاق علامة التثنیة والجمعین فضعیف یعنی و چون فعل مسند شود بسوی
مونث الحاق تا تانیث داخل است یا جایز بر وجهی که مذکور شد و اما الحاق علامت
تثنیه و علامت جمع مذکر و جمع مونث در فعلی که مسند شود بسوی فاعل ظاهر پس ضعیف است
از جهة عدم احتیاج بوی چه تثنیه و جمع معلوم میشود از لفظ مثنی و مجموع نه ازین علامات
در غالب اوقات بخلاف تانیث که او در غالب مواد از لفظ مونث معلوم نمیشود چه تواند
بود که تانیث او معنوی یا سماعی باشد پس ناچار است از الحاق تا و اگر ملحق شود در سبیل شذوذ
و ندرة مثل اکلونی البراغیث ضمیر نخواهد بود چه اضمار قبل از ذکر مرجع لازم می آید پس
محمول میشود در علامات داله بر احوال فاعل پس کفته نمیشود قاما الزیدان و قاموا الزیدون
و قمن النساء **التنوین** نون ساکنة تتبع حرکة الآخر لا لتاکید الفعل و هو للتمکن والتنکیر والعوض
والمقابلة والترنم یعنی از جمله حروف تنوین است و آن نونیست ساکن بذات خود که
تابع میشود حرکة آخر کلمه را نه از جهة تاکید فعل مثل زیدٌ و قید حرکة آخر از جهة احتراز است
از نون مِن و لدُن و لا لتاکید الفعل احتراز است از نون تاکید خفیفه و این تنوین از برای
تمکن میباشد یعنی دلالة میکند بر آنکه اسم معرب است منصرف و از برای تنکیر میباشد
یعنی جدا میکند نکره را از معرفه مثل صهٍ و اگر بی تنوین باشد معنی او اسکت السکوت
معینا است و اگر منون باشد معنی او اسکت سکوتا ما است و از برای عوض میباشد یعنی ملحق
میشود اسم را تا عوض باشد از مضاف الیه او مثل یومئذٍ که در اصل یوم اذ کان

کذا

کذا بوده است که یوم مضاف است باذ و اذ مضاف است بکان کذا و چون کان کذا را
از جهة تخفیف انداختند تنوین را ملحق ساختند باذ تا عوض از او و از برای مقابله — مقابله در
یعنی ملحق میشود جمع مؤنث سالم را تا برابر نون جمع مذکر سالم باشد مثل مسلماتٌ الف
در وی علامت جمع است همچنانکه واو در مسلمون و چون یافتند چیزی دیگر
در وی که مقابل نون مسلمون باشد تنوین را در آخر وی در آوردند و از ترنم و برای آن
میباشد یعنی در آخر ابیات و مصراعها در می آورند از جهة حسن صوت چنانکه شاعر گوید
اقلی اللوم عاذل والعتابن * وقولی ان اصبت لقد اصابن * ویحذف من العلم موصوفا
بابن مضافا الی علم یعنی و انداخته میشود تنوین از اسم علم در حالتی که آن علم موصوف
باشد بلفظ ابن در حالتی که آن ابن مضاف باشد بسوی علمی دیگر مثل جائنی زید ابن عمرو
و یحذف از زید جایز آنکه موصوفست بابنی که مضاف است بعمرو و این حذف
تنوین از جهة کثرة استعمال است اقتضاء خفت میکند پس تخفیف دادند بحذف
تنوین از موصوف و حذف الف ابن نیز از ابن در خط و اگر زانکه صفه علم نباشد یا مضاف
بغیر علم باشد حذف تنوین و حذف ابن در خط جایز نباشد از جهة قلة استعمال مثل — تنوین آر
جائنی رجل ابن زید و جائنی زید ابن عالم و همچنین است اگر ابن صفه نباشد مثل زید ابن
عمرو باکه ابن عمرو خبر زید باشد **نون التاکید** خفیفة ساکنة و مشددة مفتوحة مع غیر
الالف و تختص بالفعل المستقبل فی الامر والنهی والاستفهام والتمنی والعرض و
القسم یعنی و از جمله حروف است نون تاکید و او بر دو قسم است اول خفیفه ساکنه و دوم

تاکید است
مشدده که مفتوح است م

وقتی که جمع شود با غیر الف تثنیه والفی که در جمع مؤنث فاصله است میان نون جمع
و نون تأکید ثقیله زیرا که چون با این دو الف جمع شود مکسور خواهد بود از جهت مشابهت
با نون تثنیه و این نون تأکید مخصوص میشود بفعل مستقبلی که یا باشد در ضمن امر مثل
اضربنّ واضربن بتشدید نون در اول و تخفیف وی در ثانی و در ضمن نهی مثل لا یضربنّ
بتشدید ها و تخفیف نون و در ضمن استفهام مثل هل یضربنّ و در ضمن تمنی مثل لیتک تضربنّ
و در ضمن عرض مثل الا تنزلنّ فتصیب خیرا و در ضمن قسم مثل والله لافعلنّ بتشدید و تخفیف
نون در این چهار آخر نیز و چرا مخصوص میشود این نون بمستقبل زیرا که موضوع است
از برای تأکید امر طلبی که دلالت کند بر طلب و ماضی و حال دلالت نمیکنند بر طلب پس لایق او
آنست که بر ایشان داخل نشود وقلّت فی النفی ولزمت فی مثبت القسم وکثرت فی مثل
اما تفعلنّ یعنی و اندک آید نون تأکید در نفی زیرا که دلالتی نیست او را بر طلب و چون مشابهتی
هست او را بنهی از آن جهت جایز است الحاق نون بوی قلیلا مثل زید ما یقومنّ و لازم است
نون تأکید در جواب قسم که آن جواب مضارع مثبت باشد مثل والله لافعلنّ و تالله لا[illegible]
زیرا که قسم با تأکید مطلوب و مهمست در کلام و بسیار است نون تأکید در مثل اما تفعلنّ
و مراد بمثل اما تفعلنّ هر فعل شرطی است که حروف شرط در وی روان باشد و مؤکد ساخته
باشند آن را بکلمه ما و وجه کثرت نون تأکید در وی آنست که چون حرف شرط را
مؤکد ساختند قصد کردن تأکید فعل شرط را نیز تا نقصان مقصود از غیر مقصود
لازم نیاید وما قبلها مع الضمیر المذکرین مضموم ومع المخاطبة مکسور وفیما عداه
عداه ذلک

مفتوح

مفتوح یعنی و ما قبل نون تأکید خواه خفیفه و خواه ثقیله وقتی که با ضمیر جماعت مذکر باشد که
واو است مضموم است زیرا که صیغه جماعت مذکر را که مؤکد بسازند بضمیر واو و ضمیر بنون
بالتقاء ساکنین می افتد پس ما قبل وی را مضموم میسازند تا دلالت کند بر آن واو
محذوف تا دلالت کند بر یاء محذوف چه بالحاق نون تأکید یا ضمیر بالتقاء ساکنین
می افتد مثل تضربنّ و در ما عدای آنچه مذکور شد از ضمیر جماعت مذکر و ضمیر مؤنث مخاطبه
مفتوح است ما قبل نون تأکید از جهت خفت فتحه و آن ما عدا واحد مذکر است خواه غایب
باشد یا حاضر و واحده مؤنث غایبه و متکلم واحد و متکلم مع الغیر است مثل یضربنّ و تضربنّ
واضربنّ و نضربنّ فتقول فی التثنیة وجمع المؤنث اضربانّ واضربنانّ ولا تدخلهما
الخفیفة خلافا لیونس یعنی و میگویی در تثنیه و جمع مؤنث اضربانّ و اضربنانّ با ثابت
الف تثنیه و زیاده کردن الفی میان نون جمع و نون تأکید در جمع مؤنث تا مشتبه
نشود صیغه تثنیه بواحد و تا اجتماع نونات لازم نیاید در جمع مؤنث و داخل
نمیشود صیغه تثنیه و صیغه جمع مؤنث را نون تأکید خفیفه زیرا که لازم می آید التقاء ساکنین
بر غیر حد خود خلافا مر یونس را که او تجویز کرده است دخول نون تأکید در این
بنا بر آنکه التقاء ساکنین جایز است نزد او وتقول فی غیرهما مع الضمیر البارز کالمنفصل
فان لم یکن فکالمتصل یعنی و نون تأکید ثقیله و خفیفه در غیر تثنیه و جمع مؤنث چون با
ضمیر بارز باشد که آن واو جمع مذکر و یا واحده مخاطبه است همچو کلمه منفصل است
در حذف واو و یاء و در مضموم و مکسور ساختن آن واو و یاء اگر با ضمیر بارز نباشند م

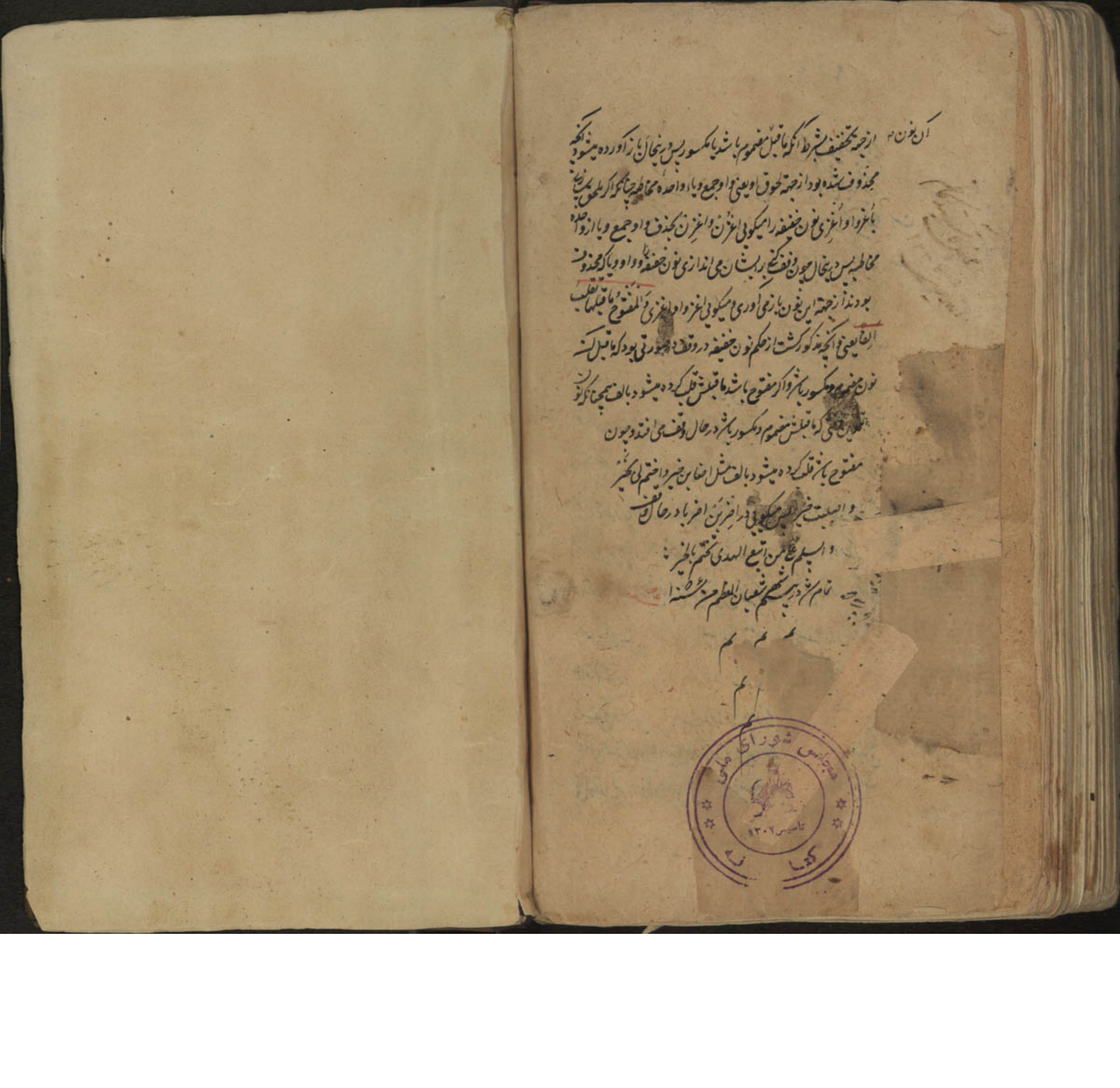
[illegible]

بانکه متصل شوند بواحد مذکر پس همچو کلمه متصل اند در رد لام الفعل و فتحش و مراد بکلمه متصل
الف تثنیه است و توضیح این مسئله آنکه فعلی که لام الفعلش حروف علة باشد و تثنیه و جمع
مؤنث نباشد یا در آخر او واو جمع مذکر و یا واحده مخاطبه است مثل اغزوا و ارموا
و اخشوا و اغزی و ارمی و اخشی یا نیست مثل اغزون و ارمن و اخشن پس اگر دوی او
باشند و بعد از آن فعل کلمه منفصله یا تر آن واو و یا محذوف میشوند اغزوا الکفار
ارموا الوحش و اغزی الکفار و ارمی الوحش و یا واو مضموم میشود و یا مکسور مثل اخشوا
الرجل و اخشی الرجل و اگر آن دو در اول در آخر فعل نباشند و بعد از آن
فعل کلمه متصل باشد مثل الف تثنیه و الف تثنیه آن حرف علة
که از آن فعل افتاده است از جهة علتی بر میگردد و مفتوح میشود مثل اغزوا و ارمیا
و اخشیا غیر از آن است پس بدانکه نون تاکید ثقیله و خفیفه نیز حکم
دارند در فعل معتل الآخر که غیر از تثنیه و جمع مؤنث باشد حکم این
دو معلوم گشت یا با واو جمع مذکر و یا با واحده مخاطبه باشند یا نه
پس اگر با آن دوی اول باشند همچو کلمه منفصل اند در بیکه واو و یا از آخر فعل میافتند
از جهة الحاق ایشان مثل اغزن و ارمن و اغزن و ارمن و در بیکه واو مضموم
میشود یا مکسور مثل اخشون و اخشین و اگر با آن دوی اول نباشند همچو کلمه متصل اند
در رد لام الفعل و فتحش اغزون و ارمین و اخشین پس از اینجا ظاهر گردید که غرض
مصنف از قول خود ... غیر ... بیان فعل معتل الآخر است نزد الحاق نون نیز

مترم

وامن ثم

و من ثم قیل هل ترین و ترون و ترن یعنی و از جهة که نون تاکید ثقیله و خفیفه با غیر
ضمیر بارز همچو کلمه متصل اند گفته شده است هل ترین بفتح لام الفعل چه نون تاکید با غیر ضمیر
بارز است همچنانکه گفته شده است ترین بفتح لام الفعل با کلمه متصل و گفته شده است
هل ترون بواو مضموم همچنانکه مضموم است در لم تروا القوم و هل ترن بکسر یا همچنانکه مکسور است
در هل تری الناس پس بدرستی که مثال ثانی از برای آنست که ضمیر بارز یعنی واو مضموم
شده است از جهة نون و مثال ثالث از برای آنست که ضمیر بارز یعنی یا مکسور شده است
از جهة نون و اغزون و اغزن و اغزن یعنی و از جهة همان علة که مذکور شد گفته شده است
اغزون بر گشتن واو محذوفه و فتحش همچنانکه بر میگردد با ضمیر تثنیه در اغزوا گفته شده است
و اغزن بحذف واو جمع مذکر همچنانکه محذوف شده است در اغزوا القوم و گفته شده است
اغزن بحذف یاء واحده مخاطبه همچنانکه محذوفست در اغزی القوم و المخففة تحذف
للساکن یعنی و نون تاکید خفیفه انداخته میشود بواسطه ملاقات کردن او ساکنی را
که مذکور باشد بعد از و مثل قول شاعر لا تهین الفقیر علک ان ترکع یوما والدهر قد
رفعه پس بدرستی که لا تهین الفقیر در اصل لا تهینن بود نون خفیفه در وی از جهة
ملاقات کردن او ساکن بعد از خود را که آن لام الفقیر باشد و باقی داشته
شد فتح ما قبلش تا دلالت کند بر حذف او چه اگر چنین نبودی گفته میشدی لا تهن
لا تهن الفقیر بحذف یاء عین الفعل و کسر نون بواسطه رفع التقاء ساکنین و
فی الوقف فیرد ما حذف یعنی و همچنین انداخته میشود نون تاکید خفیفه در حال وقف



آن نون به از جهت تخفیف شرط آنکه ما قبل مضموم باشد یا مکسور پس درینحال باز آورده میشود آنکه
محذوف شده بود از جهت لحوق او یعنی واو جمع و یاء واحده مخاطبه چنانکه اگر ملحق بکنی
باُغزوا و اُغزی نون خفیفه را میگویی اغزُن و اغزِن بحذف واو جمع و یا از واحده
مخاطبه پس درینحال چون وقف کنی برایشان می اندازی نون خفیفه را و واو و یا که محذوف
بودند از جهت این نون باز می آوری میگویی اغزوا و اغزی و المفتوح ما قبلها تقلب
الفا یعنی و آنچه مذکور گشت از حکم نون خفیفه در وقف در صورتی بود که ما قبل آن
نون مضموم و مکسور باشد و اگر مفتوح باشد ما قبلش قلب کرده میشود بالف همچنانکه نون
تنوینی که ما قبلش مضموم و مکسور باشد در حال وقف می افتد و چون
مفتوح باشد قلب کرده میشود بالف مثل اضربن ضربا و اختم لی بالخیر
و البلیت ضربن میگویی در اضربن اضربا در حال وقف
والسلم علی من اتبع الهدی تختم بالخیر
تمام شد در شهر شعبان المعظم سنه



